

# کلیدر

مجموعه دولت انادی

جلد چهارم

# کلیدر

جلد چهارم

محمود دولت آبادی



جلد چہارم



## بخش یازدهم

### بند یکم

تندرا!

آسمان جر می خورد. از هم می درد. می شکند. تندری بدر می جهد. تندری تند و تیز و گریزان. نگاه گرگی در شب. برمی نشیند. از هم می پاشد. ذره، ذره پوش می شود. نعره‌ای به زیر گنبد کلیدر، تکه تکه می شود. به هم درمی شکند. باران فرو می کوبد؛ و عریدهٔ آسمان به گریه می پوید.

غریو. شیون شبانهٔ صحرا.

بهار آمده است؛

کلیدر. یورتگاه کلمیشی. شب سیاه. چادرهای سیاه. باران سیاه. چه خوش آوایی! باران یال و گرده‌های چادران را می روفت و آن سوتر، پشت و گردهٔ چارپایان را به ناخن می خراشید، می خاراند. موج لرزه‌ای گوارا، بر پوست تن حیوان. تکان گوشها، باد بالهای بینی و کوبش سُم بر خاک آبستن. فشاندن یال و نگاه آرام. نم باران را جمّاز گل محمد، قره‌آت مارال، اسب خان‌عمو، یابوری کلمیشی، دو اسب غنیمتی و دگر بارکشهای محله به تن می نوشیدند.

بر درگاه سیاه‌چادر خویش، نگران فرزندان، کلمیشی ایستاده و روی و ابروی در گذر تر شاخه‌های باران گذارده و نگاه کاوندهٔ خود به درون شب دوانیده بود. درون سیاه‌چادر دیگران بودند نشسته به گرد فانوس و به گفتگوی: بیگ محمد و

خان‌عمو، و بلقیس. زنهای دیگر درون چادر پهلو دست بودند: زیور و ماهک و مارال و شیرو. به تن خفته و به نگاه، بیدار. هر یک به خواستی و خواهشی، چشم به راه گل محمد!

پایین دست یورتگاه، در شیب ملایم ماهور، بر سینۀ علف نرم و نارس بهاره، گلۀ کوچک به هم برآمده و آرام گرفته بود. گوسفندها بر جای مانده و سرها، دزدیده از باران، به زیر تن هم فرو برده، درهم و پیوسته شده بودند. نمدی پنداری یکتخته. بر کناره‌های گل، سگی به تاو. میان گل، در گلۀ ای جا، میشی بر زا. در نفس نفس‌های میش، خون و بلغم، تکه‌ای زمین گل‌آلود را آلوده بود. کنار گوش میش، چوپان گل، گرگی نشسته و تن خیس و گرم برۀ نوزا را به ساؤخ نان خود خشک می‌کرد. صبراو حیوانک را زیر بال نمد - چوخای - خود گرفته بود تا از تازیانهٔ باران در امانش بدارد. بره هنوز نمی‌توانست بر پاهای خود بایستد و شکم نرم و کوچکش بر پنجه‌های چوپان، آفتی خوشایند داشت. میش، گریه زاییده بود.

در یورش بی‌امان باران، مردی به قامت، پوشیده در چوخایی کهنه و کافر از خشم، دندان فشرده به دندان، در پی خرش قدم بر گل و سنگ بیراهه می‌کشید و می‌رفت تا خانوار خود به یورتگاه برساند. بر خرش زنی سوار بود و پیش رانهای زن، پسرش سر بر قنۀ پالان گذاشته و چادرشبی به سر و شانه پیچانده بود. پسر ناخوش می‌نمود و مادر دستها را قلاب کمرگاه پسر کرده بود.

تا یورتگاه، راه چندانی نباید مانده باشد؟!!

- بی‌قوار مباش، برادر! بیا از میان بارانها؛ بیا بنشین. بیا! هر جا باشد، حال و دمی پیدایش می‌شود. گل محمد را من می‌شناسم. او یک پا گرگ است. بیم از این بارانها ندارد. با کلیدر و شب هم، از روز آشناتر است. بیا بنشین، دلواپس مباش. هر جا هست لابد خودش را به سرپناهی کشانده تا باران کم‌زور شود. بیا!

نه! کلمیشی همچنان بر جای خود مانده بود. بی‌التفات و ناشنوای حرف خان‌عمو، دل‌آشفته و ناآرام، نگاه خاموش و مشکوک به شب و باران داشت. نگاه زیرچشمی و به طعنه آلودۀ برادر را حس می‌کرد، اما پروایش از این کنایه‌های چشم و

زبان نبود. بگذار هر چه می‌خواهد بگوید. کلمیشی، آسوده و بی‌دغدغه نمی‌توانست بماند. آرام نمی‌توانست باشد و بنشیند. امشب، گل محمد باید می‌آمد. باید بیاید! حالا چندیست، چند شبانه‌روز است که ناپیدا است. می‌آدا به دام افتاده باشد؟! چگونه و از کجا می‌توان دانست؟ از زبان که می‌توان شنید؟

«گل محمد کجا رفته؟ کجا مانده؟»

قلب پیر پدر، بزرگ است. اما، غم پدر هم خرد نیست. چه توان کرد؟ کلمیشی، گره اخم در پیشانی، به چادر سر فرو برد و نشست.

— چرا غم برت داشته، برادر؟

کلمیشی به برادر گفت:

— پشت تلخ‌آباد قرار گذاشته بودیم که تا برسیم به یورتگاه، او هم خودش را برساند؛ همان شب اول. اما از تلخ‌آباد به این طرف، دیگر خبری از او نیست! حالا ده شبانه‌روز هم بیشتر است. تو مگر با او نبودی؟ چکارش کردی، پسرم را؟

به شوخی، خان‌عمو گفت:

— به گرگش دادم!

کلمیشی بر او تلخ شد و تند گفت:

— خوشمزگی‌هایت را کم کن! بگو بینم از همدیگر که کنده شدید، گل محمد کدام سو رفت؟!

— یک حرف را چند صد بار بگویم؟! ما شب را جلوی قهوه‌خانه سلطان‌آباد لقمه آخر را با هم خوردیم. او گفت که رو به قلعه چمن می‌رود خواهرش شیرو را ببیند. من هم سایه به سایه محله، خپته آمدم. چه می‌دانم! شاید رفته باشد پابوس امام‌رضا؟! خیلی امام‌رضا، امام‌رضا می‌کرد!

کلمیشی سر درون یقه فرو برد و — پنداری — با خود گفت:

— قلعه چمن برای چی؟ حالا هم که شیرو اینجاست!

خان‌عمو گفت:

— لابد رفته حسابش را با بندار وا بکند!

— چه می‌گویی برای خودت؟! موعد حسابش با بندار، بعد از پشم بهاره است! — شاید رفته موعد را دنبال بیندازد.



کلمیشی به خشمی آشکار گفت:

— دیگر — شاید! — کجا رفته و برای چی رفته؟! با این جور حرف زدنت دل آدم

را به هزار راه می رانی، تو!

بیگ محمد، که تا این دم سرش به کار سفت کردن سیم چگورش بود، آن را

کناری گذاشت و گفت:

— چرا چندین کم حوصلگی به خرج می دهی تو، بابا؟! پسر بچه نیست که راه و

چاه را نداند! گل محمد را چه دیده ای؟!

کلمیشی چشمهای گرد و روشن خود را به کم عمرترین جوان خود دوخت و

گفت:

— گل محمد، برای تو گل محمد است. برای من، هنوز پسر م است. فقط یک

پسر! شمشیرش اگر هم به عرش بخورد، باز هم پیش چشم من چیزی غیر از یک جُرّه

ترکه و سیاه سوخته نیست. تا من زنده باشم، همینست!

خان عمو پشت حرف برادر را گرفت و، تا دل او را نرم کرده باشد، گفت:

— حق می گویی، برادر جان. حرفی روی حرفت نیست. اما زیاد هم نباید

دل نگران بود. چرا آدم باید خودش را بی خود به دلشوره بیندازد؟ گل محمد میردی

نیست که بی گذار به آب بزند. شاید هم خطری از بیخ گوشش رد شده و او را مانده

باشد. برای همین، لابد خیال کرده دور و بر بورتگاه برایش تله گذاشته اند و مانده تا

بادی بر میانه بگذرد. راستی هم، از کجا معلوم که برایمان تله نگذاشته باشند؟ شاید

من هم الان میان دام هستم و خودم خبر ندارم! آخر قرارمان این بود که همدیگر را به

نیشابور ببینیم؛ اما او پیدایش نشد و من هم کمانه کردم به این سو. راه دیگری

نداشتم. نمی دانستم رو به کجا بروم! یک شقش هم این بود که گمان کردم گل محمد

رو به چادرها آمده. حالا به هر جهت این جور شده دیگر. هر چه باید، پیش می آید.

ماتم که نباید بگیریم... تو، بیگ محمد! چرا چگورت را کنار گذاشتی؟ ما که از

فردای خودمان خبر نداریم چرا باید دلگرفته بنشینیم؟ حالا که نمی دانیم فردا چی

پیش خواهد، پس همین دم را چپاول کنیم! ها؟ چگورت را وردار عمو جان! پنجه ای

بجنتبان و نوایی از آن در بیار. آوازی بخوان. فغانی کن، غریوی. ها؟ چرا مانده ای؟ اذن

از بابا می خواهی؟ خوب، اذن می دهد! تو آن سیمها را بلرزان، بابا خودش خاموش

می‌شود. این سیمهای لاگردار به صدا که درمی‌آیند دیوانه را هم آرام می‌کنند. ورش‌دار چگورت را شب می‌گذرد!

بیگ محمد دست به چگور برد و کلمیشی برادر را نگاه کرد و گفت:

— با این بادی که به سر داری، می‌ترسم عاقبت سر پسرهای من را به باد بدهی!  
— واهمه به دل راه مده برادر جان، کاکلشان را هم باد نمی‌تواند بلرزاند. پسرهای

تو پاره‌های تن من هم هستند. من و تو چه گفته!

کلمیشی می‌دید که برادرش می‌رود تا گفتگو را ملایم کند؛ اما او زبان نیست و شیرتر، گفت:

— تو، با اینکه ریشه‌ایت سفید شده علی‌جان، اما هنوز سر به هوا هستی! همه کارها را سر خود می‌کنی، همه قشقرق‌ها را بی‌خیال فردا راه می‌اندازی. کارهایت به جوانه‌گاوها می‌ماند. مرد عقل نیستی. دنبال هوای دلت می‌روی. خیلی خوب، اختیار خودت را داری؛ برو! اما من خوش ندارم پسرهایم را دنبال خودت بکشانی. آنها مثل تو یگه‌یاغوز نیستند. عمرشان هم رو به آخر نیست! هنوز جوانند. پایند محله و خانمان هستند. کاری هستند. به گور سیاه که خشکسالی آمده و دستشان تنگ شده. سال باز هم نو می‌شود. نو شده! نمی‌بینی؟! باران! خدا را چه دیده‌ای؟! این بیابان تا بیست‌روز دیگر یکتخته علف می‌شود. گوسفند جان می‌گیرد. بره بزغاله‌ها می‌رسند. گوسفند مال پربرکتی‌ست. تا کلاهد را بچرخانی، می‌بینی زا و زا، ده‌چندین شدند. باز هم ما می‌رسیم به همان جایی که بوده‌ایم. از آن هم پیش‌تر می‌افتیم. این گرت همت می‌کنیم تا بتوانیم پیشاپیش آذوقه برایشان ذخیره کنیم. گیر ما فقط زمستانهاست. من سه تا پسر دارم؛ سه تا مرد کار. هر کدامشان یک دست هم که داشته باشند، باز می‌توانند چرخ این زندگانی را بچرخانند. خودم هم با پیرزن می‌کشانم به سوزنده و آنجا را آباد می‌کنم. تقلا می‌کنم، بلکه بتوانم کاریز بزنم. آن همه زمین! تو می‌دانی که زراعت چه کار پرخیری است؟ روی خاک زحمت می‌کنم. گندم و جوا گوش‌ت با من هست؟ گندمش برای شکم خودمان، جوش آذوقه مال‌هامان. کم‌کم سرانه گوسفندها را می‌دهیم و چهار لنگه گاو می‌خریم. تا نخریدیم هم، خودم با همین یابو زمین را شیار می‌کنم. همین کاری که پارسال کردم. که چند سال است در فکرش هستم. من برای زندگانی خودم و بچه‌هایم حساب و نقشه دارم. دستم که به

دهانم رسید، نواده‌هایم را می‌فرستم به شهر تا به مدرسه بروند! راه و چاه زندگانی را یاد بگیرند. همان کاری که خانهای ما می‌کنند. آنها بیشترشان پسرها را راهی شهرها کرده‌اند تا علم یاد بگیرند. یاد هم می‌گیرند. اطمینان دارم چشمهایشان به روی چیزهایی باز می‌شود که ما خیالش را هم نمی‌کنیم. که ما نمی‌شناسیم! آنها روز به روز دارند بیناتر می‌شوند و ما روز به روز، کورت‌تر. من برای خودم خیالهایی دارم. اما تو با این کلهٔ بزرگت، همه‌شان را داری خاک‌کمالی می‌کنی! می‌خواهی خاک‌کمالی بکنی. اما من نمی‌گذارم. تو حسابهای خودت را داری. پایت به راه دیگری می‌رود. تو برادر، چشم به مال این و آن داری. دستت را هم به دسترنج زحمتکشی این و آن آلوده کرده‌ای. لقمهٔ حلال دیگر مشکل از گلویت پایین می‌رود! برای اینکه لقمهٔ حلال همان نان خشک و کمهٔ خیک است. اما لقمهٔ حرام چربست. پرروغن است. شیرین است و خوب سیرت می‌کند. آدمیزاد عادت می‌کند! کاری را که یک بار کرده دیگر برایش عادت می‌شود. رو نمی‌گرداند دیگر! کار بد، یک بار و صد بارش برای همچو آدمی یکیست. آدمیزاد به هر کاری خو می‌کند؛ به درستی و نادرستی، کجی و راستی. اما پسرهای من هنوز چندان آلوده نشده‌اند، علی‌جان! مگر خان‌محمد، که او را هم ترکش می‌دهم. پس این خیالات خام را از سرت بدر کن که من بگذارم پسرهایم دنبال دمب تو قطار شوند و سر راه بگیرند! نه! من، هم به سر و کاکل پسرهایم محتاجم و هم به مال حلال. خودم هم اگر در جوانی چند فقره خبط و خطا داشته‌ام، پیش خدای خودم توبه کرده‌ام. پس، دندان طمع یاوری پسرهای من را بکن و بینداز دور. برادریمان به جا؛ یکی بگیر، یکی سر بده! به قول کوهی‌های ولایت؛ جو بیار، زردآلو ببر!

— های... برادر، خیلی داری تند می‌رانی! دهنه را کمی بکش بگذار با هم برویم. یکه که به قاضی می‌روی، خیلی خوشحال برمی‌گردد! گمانم بعد از خشکسالی خیلی از خدا ترسیده‌ای! گرسنگی و توپ و تشر امنیه‌ها چشمهایت را ترسانده، اما چشمهای من را باز کرده. زیادی هم داری جانماز آب می‌کشی! نکند وهم مرگ یرت داشته؟! ها؟ نکند خیال می‌کنی عمرت دارد به آخر می‌رسد؟ ها؟ نکند همچو

خیالهایی بی خوابیت کرده‌اند؟ یا اینکه با اسم خدا می‌خواهی من را بترسانی؟ خدایا، ها؟ اگر همچو خیالی داری، همین‌جا برایت بگویم که من حرفهایم را با او زده‌ام. حسابهایم را با آن بالاسری و اکنده‌ام. شکم را داده، نان را هم باید بدهد! وقتی که سال به سال یک قطره باران نمی‌بارد، وقتی که گرسنگی بیخ‌گلوئی من را فشار می‌دهد، وقتی که گوسفندهایم جلو چشمهایم به جهنم فرستاده می‌شوند، پس من هم در پی روزی خودم از سیاه‌چادر بیرون می‌زنم! افسارم روی گردن خودم است و می‌روم. چه خیال کرده‌ای؟ که می‌نشینم و به حال خودم گریه می‌کنم؟ یا اینکه محض بلاهایی که به روزگار آمده خودم را زمینگیر می‌کنم و زانوی غم بغل می‌گیرم؟ هه!...! اگر همچو توقعی از من داشته باشی پس معلوم می‌شود که خیلی بچه‌ای! پس باشد تا بعدها همدیگر را ببینیم و آن وقت گوییم و شنویم؛ اما اگر عقلی به کله‌ات مانده باشد، این را حالی‌ات می‌شود که هر چه او بیشتر به من فشار بیاورد، من هم به بندهای سیر او بیشتر فشار می‌آورم. هر چه او عرصه را به من تنگ‌تر کند، من هم عرصه را بر مال‌التجاره لاشخورهای خوش‌خور و خواب او تنگ‌تر می‌کنم! به یک دست می‌دهد، به یک دست هم بگیرد. تنگ من را بیشتر می‌کشد، من هم اسیم را بیشتر می‌تازانم. مروّت از مروّت برمی‌خیزد، برادر جان! وقتی به من ظلم می‌شود، کی می‌تواند از من توقع عدل و داد داشته باشد؟ نه برادر، من پیغمبرزاده نیستم!

— خدا به تو ظلم می‌کند و تو بنده را می‌سوزانی؟!!

خنده‌ای پرهیا هو، آغشته به طعنه و خشم، تنه سنگین خان‌عمو را به تکان

درآورد:

— چه دیده‌ای برادر؟ خودش را نشانم نمی‌دهد، وگرنه...! حالا هم از ناچاری تفنگم را رو به آن بنده‌هایم می‌گیرم که بیش از شکمشان دارند. بیش از شکمشان، برادر! غم ظالم را مخور. مخورا از کجا آورده‌اند آنها؟ از کجا آمده‌اند آنها؟ نکنند که آنها مأمورهای خدا، روی زمین باشند؟! هه!

— گرسنگی، تو را بی‌باقی کافر کرده، علی‌جان!

— این را مگر نشنیده‌ای که آدم گرسنه ایمان ندارد؟! اگر چه... من گرسنه هم که

نبودم ایمان درستی نداشتم!

— نداشته باش! تو نداشته باش! تو هر چه هستی برای خودت باش. برای

خودت باش! میش با پشمش، بز با مویش. تو آن طرف، ما این طرف. با پسرهای من کارت نباشد! من نمی‌گذارم پسرهایم با تو همراه و همدست بشوند. نمی‌گذارم. این یک فقره راهم به یاری خدا، یک جور رفع و رجوعش می‌کنم. تو سوی خودت، ما سوی خودمان.

— سنگ پسرهایت را هم زیادی به سینه می‌زنی، کلمیشی! هنوز یکیشان به جرم گوسفنددزدی به زندان است. دست پیش را گرفته‌ای؟ خوبست! داری جوری وانمود می‌کنی که تقصیر همهٔ پیشامدها به گردن من است، ها؟ باشد! شتر را می‌خواهی در چادر من بخوابانی؟ بخوابان! حق برادری داری به جا می‌آوری! زبانم لال، لابد خیال داری به شهر هم شکایت ببری که دو تا مأمور دولت را من سر به نیست کرده‌ام، ها؟ خوب، چه عیبی دارد؟ من سهمیهٔ تقصیر برادرزاده‌ام را به گردن می‌گیرم و می‌روم به زندان می‌خوابم. غمی نیست. گل محمد اگر این را بخواهد با جان و دل می‌روم. نامردم اگر نروم! تا بینم گل محمد برای کی عزیزتر است. برای من یا برای تو؟! بینم تو چه چیزت را برای خاطر او، حاضری بدهی؟! من جانم را می‌دهم. می‌دهم! جان کرکس هم برای خودش عزیز است. نه؟ اما... اما برادر... اگر خیالش به سرت بزند که برایم پاپوش بدوزی، های... پرهیز کن. پرهیز کن که آن روز... روز دیگری می‌شود! من و گل محمد هم سوگندیم؛ هم عهد. اگر نمی‌دانستی، بدان! چاهی اگر قرار باشد کنده بشود، پیش پای هر دومان است. چون راه پیش پای هر دومان است. خربوزه‌ای خورده‌ایم، پای لرزش هم ایستاده‌ایم. حالا اگر دیگری بخواهد با پا درمیانی خودش لنگهٔ بار را روی شانهٔ یک نفر بیندازد و بخواهد عهد ما را باطل کند، عاقبت روزگارش با عمل خودش حساب می‌شود. شاید خیر نبیند!

— به گمانت من همچو نیتی دارم، گرگ؟!!

— پس همچو حرفی، چرا می‌زنی؟

— دست و پای پسر من را تو میان حنا گذاشتی. من این را نمی‌گویم. همین!

— باز هم بگویم؟! باز هم برایت بگویم که این حرف برادر به برادر نیست؟! من

دست و پای پسر تو را میان حنا بگذارم برای چی؟ آخر این چه حرفی ست که تو می‌زنی؟ ادعای عقل هم داری! هنوز این را به کله‌ات فرو نکرده‌ای که پسر تو، پسر من هم هست؟! گل محمد را من مثل دست خودم دوست دارم. به سرش قسم می‌خورم.

این یکی، بیگ محمد را هم. خان محمد را هم به همچنین. تو کوری که بینی من، پسر ندارم؟! همین را نمی توانی بینی؟! از پسر برادرم، کی به من نزدیک تر؟ لعنت... لعنت بر شیطان! امشب... امشب... تضا! چی به تو بگویم مرد؟ به موی خود گل محمد قسم که در کشتن آن دو تا امنیه، من او را تیر نکردم. من که به چادرها رسیدم، گل محمد نقشه کارش را کشیده بود. او تیر شده بود و به هیچ قیمتی هم حاضر نبود پا پس بکشد! نمی گویم او شیطان من شد. اصلاً! اما به جوانی خودش قسم که گل محمد از من خواست همراهی اش کنم.

— تو هم همراهی اش کردی! چرا؟ چرا او را از قصدش برنگرداندی؟ چرا جلوش را نگرفتی؟ پس تو بزرگ تر چی هستی؟ این موهای سفید تو به چه دردی می خورند، پس؟ من نبودم، تو که بودی! اما... برق برنوه های آلمانی دلت را برده بود، می دانم. تو ماهها بود که دنبال یراق می گشتی، از خدا خواسته! چه بهتر از این؟ دو دست یراق آنجا، بالاسر دو تا امنیه کرخت! کاش جای یکی از آنها بودم. حیف این برنوها که دولت به دست همچنین جانورهای بی جوهری می سپارد! هی... دلم می خواست جای یکیشان بودم! آن وقت تماشا داشت که چه جور تفنگم را شما از دستم بگیرید. حیف! دو تا آدم با دست خالی می ریزند، دو دست یراق را...

— ما دو نفر نبودیم برادر! چرا به گوش نمی گیری؟ زنها هم بودند. هر کدامشان کار دو تا مرد را می کنند. ما یک محله بودیم. تو از کاربوری مردم خودت دلگیری؟ خوش داشتی که ما می باختیم؟ ها، بلقیس؟ چه می گوید شوی تو؟  
بلقیس برخاست. کلمیشی به تشر پرسید:

— کجا؟!

بلقیس مارال را بهانه کرد و بیرون رفت. کلمیشی، از زیر ابروها رفتن زنش را نگاه کرد و زیر دندان، گفت:

— ماچه سگ! آدم می کشد!

خان عمر گفت:

— دق دل خالی می کنی! وگرنه ته دلت، از اینکه همچون ماده پلنگی به زنی

داری، غنچ می رود برادر!

نگاه کلمیشی به روی برادر برگشت و آرام گفت:

— برادر! نمی‌گذارم بیش از این خانوارم را آواره کنی، به گوشت می‌رود؟  
خان‌عمو به جواب گفت:

— خانوار ما آواره شده است، برادر! باید این را باور کنیم. دستهای ما، دستهای همه ما به خون آلوده شده. باید قبول کنیم. دیگر دیر شده که بخواهیم شانه از زیر بار خالی کنیم. هزار بار که آدم حرفی را نمی‌زند! کاری پیش آمده، حالا باید به فکر چاره‌اش باشیم. راهی اگر به نظرت می‌رسد، برامان بگو. وگرنه، گوشه‌ای بنشین و بگذار خودمان راهمان را پیدا کنیم. ما خطر کرده‌ایم. حالا دیگر نمی‌توانیم سرمان را مثل کبک زیر برف فرو کنیم و گمان کنیم چشمهای دیگران ما را نمی‌بینند. نه برادر! ما زده‌ایم و امروز یا فردا، باید بخوریم! صدای اینکه دو تا امنیه در کال شور کشته شده‌اند، از ولایت سبزوار و نیشابور هم گذشته. اینها کارهایی نیست که خفه بماند. همه جا می‌شنوی که مردم از پیش خود، روی کشته شدن دو تا امنیه به دست کردها، آوسنه‌ها درست کرده‌اند. این آوسنه‌ها دارند زبان به زبان می‌شوند. امروز یا فردا، رد پا پیدا می‌کنند. ما فقط باید چشم و گوش‌ها مان را باز کنیم و مراقب خودمان باشیم. دیگر نمی‌توانیم به نان خشک و خواب خوش قانع باشیم. ما، بخواهیم یا نه، وارد میدان شده‌ایم! پس دیگر این حرفهایی که تو داری می‌زنی، سودی ندارند. بیا قبول کنیم که لوله‌های تفنگ دنبال سرمان هستند. آن وقت بهتر می‌توانیم هوای خودمان را داشته باشیم. ما چناری دزدیده‌ایم، حال باید به فکر جایش باشیم. باید بتوانیم قایم‌ش کنیم. ما دیگر نمی‌توانیم مرد گوسفند و دیمکاری باشیم. ما دیگر مرد چوب و چوپانی، مرد بیل و بیابان نیستیم! از امروز ما، بخواهیم یا نه، مرد کوه و تفنگیم. حکومت از خودش نمی‌گذرد. ما بد کرده‌ایم، نباید چشم به راه خوبی باشیم. نباید چشم به راه باشیم که برامان دسته گل بفرستند!

پیرمرد، دلخسته و ناچار، گفت:

— ما با قشون حکومت؟! این چه جور جنگی ست!

خان‌عمو گفت:

— کو چاره؟!... پس بگذار بیگ محمد برامان یک پنجه چگور بزنند. فردا را کی

دیده؟ بزن بیگ محمد جانم. بزن عمو جانم. غم را، تا از راه رسید، باید گایید. بزن!

بیگ محمد هنگام نواختن چگور و خواندن، همیشه سرش به شانه چپ

می خمید و سر هر بند آهنگ، تکانی در شانه و سر و گردنش می افتاد و خوشه کاکلش که از بر کلاه بیرون زده بود، به لرزه می افتاد، افشان می شد و برکنج پیشانی و ابرویش می ریخت. گرما گرم خواندن، پیشانی و بیخ گوشهایش عرق می کرد؛ صدایش کله فریاد می شد و کله فریادش رساتر و بی باک تر اوج می گرفت. چندان که پنداری بودنی ها را نمی دید و حس نمی کرد. صدا، پرده می درید و در فراختای بی تمام اندروای یله می شد.

زنگ و آهنگ صدا، خود بیگ محمد را پیش از دیگران افسون می کرد؛ چنان که نیرویی گراف می یافت، جرأتی شگرف، شوقی بی پایان. گاه خواندن و تواختن، نه پروایی از کس بودش و نه بیمی از ناکس. به گونه ای آزادگی کمیاب دست می یافت. رها می شد. خود با نوایش رها می شد. صدا، همه آتش بود که به درهم شکاندن سرماها می شتافت. احساس گرمایی در نگاه خود. دو شعله کوچک از ته چشمها، از درون دود، خیز می گرفتند و برون می زدند. دو شعله ناپیدا، بوده و نبوده. داغ می شد. لبها، گوشها و پلکهایش گر می گرفتند. لرزه پیوسته قلبش بیشتر می شد. باد در کله اش می پیچید. صدا چیره می شد. چگور همپا نمی کشید. لنگ می زد. ناتوان در می ماند. بیگ محمد ناگزیر بر آن می خمید، به بازی درش می آورد، به تکان بالا و پایینش می برد، می خواباندش، کج و راستش می کرد، می مالاندش و گوشمالی اش می داد. تلاشی تا چگور، خود را به رد صدا برساند. پس، لحظه ای خاموش می ماند و با هر چه نیرو، جان را در پنجه ها به دو سیم نازک چگور می دواند تا مگر نوا و آوایش پایاپای شوند. اما چنین نمی شد. بیگ محمد نه فقط با صدا، که با جذبۀ خود بر چگور سر بود و سوار بود. نه! دو سیم نازک، گنجای شیفتگی سر پنجه های عاشق او را نداشت. گنجای جادارتری برای این عشق می بایست:

«هی... مُو چوپان بیاباتم.

مُو چوپاتم، مُو چوپاتم!»

صدا، فراتر از سقف سیاه چادر، میدان بازتری می خواست. پس، از درگاه به بیرون، به هوای بی سر و دم روان می شد. با اینکه باران بر پوست و پر نرم و موجدار صدا می کوفت، باز هم چون پرنده ای در باران می پیچید و می چرخید، می تابید و تا آخرین رمق، تا مانده نفس، بال بال می زد و می رفت و آن سوتر در گودالی فرو می افتاد



و زیر یورش پرکوب باران، در آخرین لرزهٔ بال خویش، تمام می‌شد، خموشی می‌گرفت. اما صدا تنها یک پرنده نبود. فوجی پرنده بود. فوجی که از سینهٔ بیگ محمد برمی‌خاست. فوج فوج پیاپی، موج موج. پس، باران نمی‌توانست با بی‌پایانی پریبرکت نفس بیگ محمد لجاجت کند! باران می‌کوفت، آواز می‌وزید. نوادر نوا. تا پیروزی که را باشد!

در تقلائی که بیگ محمد داشت، کلاه از سرش افتاد و کاکل سیاهش یکسره پریشان شد و شاخه‌هایش بر چشمهای مورب جوان ریخت. کلمیشی به پسر نگاه می‌کرد. دیری بود، ندانسته، به پسر نگاه می‌کرد. پسرش! بسی خوشایند و همان‌چند دریغ‌آور. اندوه‌زا. گاه چنانست که آدمی از لحظه‌های شیفتگی و شوق به هراس می‌افتد. بیم نبود! زمان می‌شود. پنداری به بی‌دوامی - شان ایمانی سمج دارد. یقین به نیستی دم. و این یقین، پیشاپیش به نشانش می‌آید. یقین بیم، در لحظه‌های شوق به خود و انمی‌هلدش. می‌ربایدش. می‌دزدش. به بعد می‌بردش. آزارنده، دم دیگر را به او می‌نمایاند.

بنگر! اندوه پایانهٔ شوق. رخی دیگر. چهره‌ای دیگر. گذر آن به آن. آتی دیگر. به افسردگی از شوق. به واخوردگی از شیفتگی. به رنج از عشق. به درماندگی از بالست. فرصتی به پرواز تمام، نیست. پایت به نخ‌بسته است. نه فقط اینجایی و به یک رنگ. نه فقط آنجا و بدان رنگ. همانی که بیشتر بدان درآمیخته‌ای. بسته به این است که حیران شکفتگی باشی یا وهمناک دلمردگی. اینکه تو کلمیشی باشی، یا خان‌عمو. کلمیشی، لبریز از شوق، به سوی غم می‌کشید. بر هجوم غصه و هراس، که خود از همین شوق برمی‌خاست؛ در عین شوق، نمی‌توانست راه ببندد. اما خان‌عمو چنین نبود:

— هی کاکلت را بنامز پهلوان! هی پنجه‌هایت را بگردم، بیگ محمد! قربان بروم چشم‌هایت را عموجان!

او، خان‌عمو، لحظه‌ها را می‌قاپید. چپاول می‌کرد. می‌چشید و، دم راه، قدحی سر می‌کشید. خوشدار مستی. زمانه را چنان می‌پسندید که اسبی باشد. اسبی، تا بر آن نشستن! سوار بر او شدن! حتی اگر مهار، نتوانیش. چنین نیز بود. اما این اسب گاه به سر می‌آمد. سکندری. فرو می‌افتاد؛ در گودال، یا به دره‌ای. خاموشی بزرگ خان‌عمو،

افسردگی گستریاب او، این گرگ پیر، هم بدین هنگام آغاز می شد. لب فرو می بست. پیشانی درهم می کشید و دستها را به دور زانو چلیپا می کرد. ره گشودن به او، دیگر شدنی نبود.

«گم شو از پیش چشمهایم!»

گم می شدند. می باید که گرگ، دوره خود به پایان بزد. چله به پایان. پس، پای از سیاه چادر بیرون می گذاشت و پلکهای زبر و زمخت خود به آفتاب می گشود. تا باز، گامی بر سینۀ فراخ دشت.

آه ای سمند سرکش و گریزپای، بار دیگر این سوار سمج رو به تو می آید!

صدای پارس سگ. خاموش! خبری باید باشد.

بیگ محمد چگورش را آرام به کناری خواباند. زلف به زیر کلاه داد و نگاه کرد. دور از دهانۀ درگاه، سایه وار اندام کشیده بلقیس در پاش نور و پوشی از ریشه های باران، نمایان بود. ریشه های باران، در برقی می گذرا، از نور برمی گذشتند و بر زمین گل فرو می کوفتند. بلقیس چرا آنجا ایستاده بود؟ چشم به راه که داشت؟ تنها و بی تکان مانده و نگاهش در خطی راست، به دور دوخته شده بود، که بود آنکه از درون شب می آمد؟

گرهی سیاه و جنبنده، از دل سیاهی خیس پیش می خزید و دمامد نزدیک تر می شد؛ نزدیک و نزدیک تر، پیش و پیش تر. و کم کم نمایی آشکار می یافت. قواره پیدا می کرد. درشت تر می شد. آشکار تر. چارپایی و کسی، یا باری بر پالانش. و مردی بلندبالا و کمی خمیده به دنبالش. مرد، خیس و بار، خیس و مال، خیس. سگی که به شتاب و پارس، پیشواز رفته بود، صاحب را شناخته و دم تکان داده و حالا پا به پای مرد می آمد و گردن و پوزه به او داشت.

بلقیس از جا جنبید، بیگ محمد از چادر بدر آمد. خان عمو، درون چادر، تا دم درگاه پیش کشید و بیرون را نگاه کرد. کلمیشی، سر را به همان اندازه که بپاید، خماند. خان محمد رسیده بود و حالا بلقیس به او کمک می کرد تا پسرش را از جلوی پای سمن پایین بگیرد. باران امان نمی داد. بیگ محمد به سوی برادر خیز برداشت. خان عمو به بیرون پا گذاشت. زیور و ماهک از چادر بدر آمدند و پیشواز سمن رفتند. بلقیس، سمن و تمور را به آنها سپرد. زنها به چادر رفتند. بلقیس کنار خان محمد ماند.

بیگ محمد افسار خر را گرفت و کناری کشاند تا خورجین از پشتش پایین بگیرد. خان عمو که پیش آمده بود، برادرزاده را در آغوش کشید. کلمیشی دست فرزند ارشد را به دست گرفت و به سوی چادر برد.

از سر و گوش خان محمد همچنان آب می چکید. چوخیای نیمدانش غج آب بود و از ریشه های پارگی سرآستینها و دامنش قطره های آب چکه می کردند. پاچه های تنبانش تا سر زانو به گیل و آب آغشته بودند. پاپوش و کلاهش گویی در تفاری پر آب خُچانده شده بودند. بلقیس بغلی هیزم خشک آورد و در گودال میان چادر گیراند. اول می باید چوخیای نم کشیده را از تن فرزند بیرون می آورد و بعد... چادربی به خان محمد داد تا به دور خود بیچد.

خان محمد کلاه از سر برداشت و چادربش را روی شانها کشید و آب و عرق نشسته بر نوک تیز بینی را پاک کرد. بلقیس کلاه خان محمد را از روی صندوق برداشت، چلاند و به کنجی بند کرد. هیزم درون گودال گُر گرفت و مردها نشستند. بلقیس بیرون رفت تا به خشک و تر نوه و عروسش برسد. خان محمد رو به آتش خمید. مرد همچنان خاموش و به خشم بود. این را، در قدم نخست، عمو و پدرش از سلام و علیک خشک و یخ او دریافته بودند. اما اینکه خان محمد چرا چنین بود، هنوز هیچ پنداری نمی شد بافت.

بیگ محمد خورجین را به چادر کشاند و خاموشی را بر هم زد. کلمیشی و خان عمو به هم نگاه کردند. پرسشی در چشمهایشان بود. جوابی اما نبود. خان عمو کتری را کنار آتش جا به جا کرد و پس کشید و پشت به صندوق داد. بیگ محمد نشست و کلمیشی، بار دیگر، خان محمد را زیرچشمی پایید. چشمهای سرخ و تند خان محمد در پناه زبانه های آتش رنگ به رنگ می شد. نگاهش در آتش بود و پیچ و تاب تن هر شعله، در برق نی نی هایش برمی تافت. پیشانی اش به هم آمده و شکاف میان ابروهایش، گودتر از همیشه می نمود. استخوان چانه هایش، آشکارا، برجسته تر از پیش بودند.

نه! زندان نمی بایست او را بدین حال و روز انداخته باشد. پیش تر هم چیزی در همین مایه بود؛ همین گونه تند و همین مایه خشک. خان عمو به حرف درآمد:

— خرابی! چی پیش آمده؟! —

— پسر لال شده!

— تمور؟! —

مردها به یکباره از خود گسیختند. این یک به نگاهی، و آن یک به تکانی، خیزشی.

«از چی؟ برای چی؟ کی؟»

پیش از آنکه مرد لب بگشاید، قامت کشیدهٔ مادر، در را پر کرد. خاموشی و خستگی با او بود؛ پریشانی و خفت، با احساسی از گناه. نشست و هیچ نگفت. مردها از جای کنده شدند. اما بلیس آنها را به نشست خواند:

— خوابیده. خوابیده پسرکم.

— چرا دیگر؟ چرا؟! —

خان محمد، به خان عمو که چون گنده‌ای واجرقیده بود، نگاه کرد و گفت:

— از من می‌پرسی؟! به خودتان بگوا چرا؟ برای اینکه من نبودم. همین! ببین اگر

مرده بودم دیگر چی پیش می‌آمد. خوب که امید بیرون آمدنم بود! های یای یای... هر کس تویرة پر را به سر خر خودش می‌زند!

خان عمو خاموش واپس کشید. جایی که کلمیشی هست، چرا او گونه دم سیلی بدهد؟ کلمیشی باید می‌رفته و خانوادهٔ پسرش را فراهم می‌آورده بود. بلیس باید می‌رفته بود. روی پسرش با آنها بود و جواب، همانها باید می‌دادند.

کلمیشی زبان باز کرد:

— پس، تلخی‌ات از اینست؟ از اینکه ما به سراغ زن و پسر ت نرفته‌ایم، ها؟ از

کجا می‌دانی که نرفته باشیم؟ خودم بانیم من ریشم دو کرت به قلعهٔ برکشاهی رفته‌ام و با زنت گفتگو کرده‌ام، اما او نیامده. دیگر چکار می‌خواست بکنم؟ سرم را به پایش بیندازم؟ چه باید می‌کردم که او دل از مادرش ورمی‌کند؟ ها، چه باید می‌کردم؟

— اقلاً پسر را روی یابویت سوار می‌کردی و می‌پردی به شهر، به یک قورماقی

نشانش می‌دادی. به حکیم یا... چه می‌دانم، آقای فاضل دعانویس.

— ناخوشی پسر تو که تازه نبوده. وقتی هم که خودت به حبس نیفتاده بودی،

تمور همین جور بود. دیگر چرا بهانه می‌تراشی؟

— ناخوش بود اما لال که نبود! حالا دیگر از زبان افتاده، زبانم را می فهمی؟ دیگر زبانش لمس شده، بله شده. فقط به آدم نگاه می کند؛ مثل گوساله. نه می گوید، نه می شنود. همان جا که می خورد، همان جا هم... مثل حیوان! آخر مگر من به خاطر کی به زندان افتادم؟ فقط برای خودم؟ یا برای همه مان؟ پس چرا بعدش باید ببینم که پسر من به این حال و روز افتاده؟!

— دست و بالم بسته بوده، باباجان! آخر مگر من خضرم که بتوانم بر همه جا گذر کنم؟ زن تو به اینجا آمده بود که ما وا گذاشته باشیمش؟ من پیرمرد مگر با یک دست چند تا هندوانه می توانم بردارم؟!

— چرا فقط تو؟ چرا فقط یک دست؟! چشم حسود کور، من دو تا برادر دارم! عمو دارم! مادر دارم!

— داری! اما هر کدامشان چهل گره به زندگانشان دارند. اول پرس و جو کن ببین چی به روز ما آمده، بعدش چشمهایت را روی من بدران. اول پرس تا بشنوی هر کدام از برادرهایت به چه گودالهایی کله پا شده اند! پسر من، بعد از رفتن تو نایب بودیم. گوسفندها تلف شدند. پشامدهای دیگر... یکی روی آن یکی. در این مدت آب خوش از گلوی ما پایین نرفته. قرض تا زیر گوشهایمان بالا آمده. این یکی برادرت تمام زمستان را به مزد شکمش نوکری در خانه اربابی را می کرده. آن یکی، تا بوده که گرفتار دعوا مرافعه دایی مدیارتان بوده، بعدش هم... خون! پای خون در میان بوده. در میان هم هست! ما هزار شور و شر داشته ایم. داریم هم!

کلمیشی، آب دهان را که به سیل و ریشش پاشیده شده بود، با کف دست پاک کرد و به قهر رو از پسر گرداند.

خان محمد گره از پیشانی گشود و پرسید:

— پس خبرهایی بوده! چرا برای من نگفته بودید؟

خان عمو از پاسخ پرهیز کرد و بلیس سر فروکننده به سخن درآمد:

— برایت نگفتم، چون نمی خواستم قفسات را تنگ تر کرده باشم. فکر کردم

بیرون که بیایی، خودت می شنوی. می بینی!

خان محمد، چنان که انگار دچار هراسی از پندار ناگهانی خود شده باشد، سینه

پیش داد و به شتاب نشان از گل محمد گرفت:

— او؟ او کجاست، حالا؟

بی جواب ماند. پس، برانگیخته تر پرسید:

— طوریش نشده باشد، ها؟!

نگاه گسیخته و هار شده اش، چشمهای بیگ محمد را برشوراند:

— چیزی بگو!

— من، از وقتی به یورتگاه آمده ام، او را ندیده ام.

نگاه خان محمد چشم و روی همه را خراشید و این بار نعره زد:

— چرا از زبان افتاده اید، همه تان؟ برادرم کجاست؟!

بیم به دلها افتاده بود. خان محمد پاسخی می طلبید. کلمیشی خان عمو را نشان

داد:

— جوابت پیش اوست!

خان عمو جایی جا به ورود یافت. پس، با مایه ای از شوخ زبانی گفت:

— پا به گریز دارد!

آبی بر آتش. پس، هست. و، غمی نیست. هراسش تکانده شد. پندار مرگ، چه

تند برمی تابد! نفسی به آسودگی. پشت به پشتی داد و این بار نه برافروخته، که

خوددار، پرسید:

— از چه بابت؟

همه آرام گرفتند. چشم زخمی نباشد، دیگر غمی نیست. هر چه خواه، گو شده

باشد. هر کجا خواه، گو گل محمد باشد. هر کار، گو کرده باشد. عمده همین است؛

اینکه گل محمد، باشد. حتی می توان پرسید: «از چه بابت». از هر بابت که بوده باشد.

اما برای چه باید پا به گریز داشته باشد؟ هوشیاری بدان، لازم است. فقط همین. پس،

خان عمو حال و حکایت باز گفت. مدیبار و حاج حسین چارگوشلی، کشتار گله و

مأمورها. نادعلی و اسب و یراق:

— خودت که بهتر می دانی. اتفاقست. گاهی، بی آنکه آدم فکرش را کرده باشد،

پیش می آید!

می دانست. می دانست:

— حالا به زده ش هستند؟

— هستند. اما هنوز موضوع روی روز نیفتاده؛ یعنی چندان آشکار نشده. اما خوب، آدمی که دچار کاری شده، همیشه سایه دشمنش را دنبال خودش می بیند! — کی به دور افتاده از محله؟

— وقت کوچ. از کال شور که گذشتیم، از آن سو کماته کرد. خان محمد دمی در خویش فرو ماند. پس، سر از تاروپود پندار برآورد و بی آنکه در کس نظر کند، خیره به خاک، پرسید:

— یگه بود؟

لبخند زمختی، چهره کویری خان عمو را گشود، و خفه گفت:  
— نه! یگه، نه!

داستان را تا پایان، خان محمد به گمان دریافت:

— پس، چطور به نام همو یکی تمام شده؟! —

شکی آلوده به ظن، در پرسش خان محمد نهفته بود. و در این میان، خان عمو می باید زیر این بدگمانی آشکار تاب بیاورد و بی آنکه از جا در برود، پاسخگو باشد. پس، گفت:

— نه فقط به نام او، نه! کار، کار همه مان بوده. همه ما، آن شب، بابات و

بیگ محمد به محله نبودند. فقط!

خان محمد پرسید:

— بند از کجا آب رفته؟

— هنوز روشن نیست. نه!

— اصلاً به ما شک برده اند؟

— برده اند!

— پس چرا فقط گل محمد سایه دشمنش را دنبال سرش می بیند؟ چرا فقط او؟ خان عمو، با کوششی در پنهان داشتن افروختگی خود، گفت:

— مانده ام که چرا خیالها همه کج می روند؟! می نمایی که تو هم، پیشاپیش گمان

می ببری من برادرت را یگه گذاشته ام، ها؟! نه بره جان، نه! فقط گل محمد سایه را دنبال خودش نمی بیند، من هم می بینم. اما من پوستم از او کلفت تر است. همین! من و گل محمد در یکی از همین شبها باید همدیگر را می دیدیم. اینجا همه نگران بودند.

هنوز هم هستند. این بود که من آمدم. با سیاهی شب آمدم، با سیاهی شب هم می‌روم. تو هم نمی‌خوای زبانت را با بابایت یکی کنی!

— من کجا بابایم را دیده‌ام، خان‌عمو؟!

— آخر هر دو تان یک جور نگاهم می‌کنید! من خوش ندارم این جور نیش زبانتان و این جور نگاهها را، ملتفتید؟! نه! یک کم مراقب اختلاط کردن‌ها مان باشیم! زبانت لال، ما هنوز پدر و برادر و فرزندی! به کجا دارند می‌برند، شماها را؟! ترسم از این است که با این کج خیالی‌ها تان گمان کنید خان‌عمو برای گل محمد دام گذاشته! ها، دیگر چی؟ چرا می‌ترسید آنچه را که میان کله‌ها تان می‌چرخد، گویه کنید؟! بگویید دیگر! ها بلقیس، تو چرا لال شده‌ای و دم نمی‌زنی؟! تو که از سر تا دمبش بودی و دیدی و دست داشتی! آخر زبان باز کن و یک بار برای همیشه، اصل مطلب را برایشان بگو! بگو دیگر. از کی بیم داری؟!

بلقیس فقط جای ریخت.

خان‌محمد، تا از شرم خود رهیده باشد، نرم گفت:

— آن‌شب، یا فردای آن‌شب، کی شما را دیده؟ کی‌ها؟

بلقیس به یاد آورد:

— شیدای بندار، عمومندلو، علی‌اکبر، پسرخاله‌ات؛ پسر حاج‌پسند.

— اینها به چه کاری آنجا بودند؟!

— نبودند که! آمدند. تا برادرت و عمویت مأمورها را برده بودند، این سه نفر

رسیدند به چادرها.

— به چه کاری، آخر؟!

— شیدای بندار که شترهایش را آورده بود برای هیزم‌کشی با جمّاز گل‌محمد قطار کند. عمومندلو هم همراه شیدا از قلعه‌چمن آمده بود. علی‌اکبر حاج‌پسند هم آمده بود من را ببرد کلاته، چو که می‌خواست دخترش را به نام‌برد پسر بندار کند. خاله‌ات پیغام...

خان‌محمد حرف مادر را برید:

— خاله‌ام! پسرخاله‌ام! پستان مادرش را گاز گرفته، آن پسرخاله‌ من. تو هم

رفتی؟!



— نه؟ من کجا می توانستم بروم؟!

خان عمو گفت:

— شبی هم که به شَم عمو مندلو بودیم، پسر مندلو با آن پینه دوز آمدند آنجا.

— آنها دیگر از کجا پیداشان شد؟

— چه بگویم؟ مردم همه جا هستند. شب عید، موسی آمده بود بابایش را ببیند.

همان‌ها گفتند که اشکین و امنیه‌هاش آمده‌اند سر چادرها، دنبال ما.

بلیقیس گفت:

— آخرهای همان شب، شبی که مأمورها آمده بودند، یکی دیگر هم آمد.

می گفت مأمور مالیه است و از رفیق‌هایش جدا افتاده. سرما از لب و دهن انداخته‌اش

بود. اما بعد که کنار آتش گرم شد، برای شیدای بندار و عمو مندلو و پسر خالات گفت

که همراه امنیه‌ها بوده و آنها را گم کرده.

خان محمد سخن کوتاه کرد. آنچه باید، دستگیرش شده بود. پیاله چای را پیش

کشید و — پنداری با خود — گفت:

— بسم الله! هنوز دو شبانه‌روز هم نیست که از پشت آن دیوارها بیرون آمده‌ام.

پیش خودم خیال بافته بودم که چوبم را برمی دارم و می افتم دنبال گوسفندهایم. هیک!

چوپانی!

راه پیمودن چوپان، وزن و آهنگی دیگر دارد. بیشتر، آرام و سنگین و صبورانه

است. چوپان، با چریدن راه می‌رود. حتی هنگام که گله روی به آب دارد، یا به سوی

شَم و پاوال می‌کشد، چوپان فقط اندکی قدم تند می‌کند. که اگر ناقهای کشیده داشته

باشد، ناچار نیست به شتاب گام بردارد. تنها هنگامی چوپان ناچار از شتاب در آهنگ

پای و تن است که بخواهد گله‌اش را از کناره کال یا رودی، از سیلی که در آمدنست

برهاند. دم فرو کوفتن باران بهاره بر دامنه. یا به زمستان، هنگام که بیله‌ای گرگ، یکباره

و بی‌هوا بر گله یورش آورند. هم در چنین هنگام است که همه لحظه‌های کند و به

خواب رفته زندگانی، در تن و جان چوپان به جوشش درمی‌آیند و شعله می‌شوند. هم

در چنین تنگنایی، چوپان یکپارچه خروش و خشم و پهلوانی و شور می‌شود.

چوب، بر سر دستش چون ماری به تاب در می‌آید و پاهایش، چابک‌تر از پای آهوان

به کار می‌شوند. زبان کم‌گوی و کم‌شنوش، آن زبان بسته و خاموش، فریاد می‌شود و

نعره‌اش را تا آخرین نفس به یاری می‌خواند. جرأت و مهارت پنهان بیدار می‌شود. آشکار می‌شود. دلبستگی‌های مهرورزانه‌اش به گوسفند، در او به خیز و خروش بدل می‌شوند و تن و جان، یکپارچه شیر و شمشیر می‌شود. بی‌مهابای گشت و مُرد، می‌تازد. برمی‌جهد به چرخ و با گرگ در می‌آویزد. خود، در خروش پیکار از یاد می‌برد. خود، گرگی می‌شود درآئنده. و ای بسا که پس از ماندن گرگ، آرام که می‌گیرد، در خلوت خویش از خویش حیرت می‌کند: این همو بوده است؟ خودش؟ او، بدین چابکی و دلاوری؟ مردی و کلاهی و چوبی و توبره‌ای؟! نه! به دشواری می‌توان باور کرد!

حال، نه گرگی به گله صبرخان زده بود و نه در سیلاب درّه‌ای گله به تنگنا در افتاده بود. با این‌همه، چوپان در رسیدن شتابی داشت. تن ترکه و کشیده، در بال خیس شب پیچانده بود و گام می‌کشید. پیک شبانه، کمی خمیده به پیش، باران و سیاهی شب را به سینه و شانه می‌شکافت، زمین گِل و ناهموار را به چابکی آهویی از زیر پا می‌گذراند و در لغزش گهگاهی، به دستها و به تن تاب می‌داد، راست می‌شد و راه پی می‌گرفت.

چه نابگاه و چه پرشتاب؟! چه می‌بایست روی داده باشد؟ نگاه بیم‌زده و کنجکاو کلمیشی‌ها سراپای آغشته به آب صبراو را نمی‌دید. تنها به این می‌اندیشیدند:

«چی پیش آمده؟!»

— هیچ، هیچ. گل محمد آمده سرگوسفندا. گفت که بیایم از اینجا خبر بگیریم!

— تندرست هست؟

— چرا که نه!

— چرا نمی‌نشینی؟!!

صبرخان زانو خم‌اند و نشست و بره نوزاد را از زیر پال چو خایش بیرون آورد و کنار گودال آتش، روی پاها نگاهش داشت:

— از میش کزی گل محمد است. خودش گفت که بیارمش به چادرا.

بره یک‌دست سیاه بود؛ مگر پوزه و گوشهای کوتاهش که سفید می‌زدند. تن نرم حیوانک در پشمی کوتاه و پیچ پیچ پوشیده بود. بلقیس بره را از دستهای صبراو گرفت

و تنش را به بال شلیته اش خشک کرد و گفت:

— نگفته هم، از پوز و پیشانی اش پیداست که از میش کزی گل محمد است.

بگردمش!

برخواستند. پیش از همه، خان محمد. از آن پس، خان عمو. و بیگ محمد. به دنبال، کلمیشی. با بلقیس، صبرخان هم برخاست. پریشی در میانه بود، گفتگویی:

«کی نباید برود!»

«تو نباید، پدر!»

چرا؟

جوانها مگر مرده اند! گله به کجاست صبرخان؟

همراه می رویم.

نه صبرخان. تو نباید. جوخایت غج آبست. چوبت را بده به بیگ محمد، نوبت اوست.

تو هم خان محمد، نباید! تازه از راه رسیده ای. تنت کوفته راه است. من براه می اتم و بیگ محمد.

شب و باران، مگر برایم نوبر است؟! یا کلوخم که در باران آب شوم؟ من می خواهم برادرم را ببینم!

برادرت را من می آورم. بیش از این چانه زن، عمو جان!

من تاب نمی آورم خان عمو. می آیم. شب گشاد است و زمین هم تنگ نیست. تو کنار بابایت بمان. همیشه باید یکیتان پیش چشم او باشید.

پافشاری چرا می کنی خان عمو؟ مگر جنگ است!؟

یکدندگی مکن خان محمد، جنگ که خبر نمی کند!

در زبان تو رمزی هست، خان عمو. این است که می آیم!

های... از سرخ چشمی تو، خان محمد!

چوب و نان و توبره، کلاه و مشک و نمد، پاتاوه و پاوزار: بیگ محمد از چادر

بدر آمد.

کارد و کمر، مچ پیچ و کلاه، حمایل و برنو: خان عمو از چادر بدر آمد.

چو خا و شال، تسمه و گزلیک، پاپوش و پتک: خان محمد از چادر بدر آمد.

مردان به زیر آسمان. باران و شب سیاه. بلقیس، پیشاپیش کلمیشی و صبرخان بر آستانهٔ سیاه‌چادر، نگاه به رفتن مردهای محله داشت. سواران، دو اسب و یک جَمَاز. باران باید کُندی گیرد. آسمان باید وایزند. خالی بشود. بهار است دیگر، دمدمی است. می‌کوبد و می‌بُزد. و آسمان، آسمان کلیدر است. پیشانی در هم می‌کشد، می‌عُرَد، خاموش می‌گیرد و، از آن پس، روی می‌گشاید. نسیم شسته و پاک، بر شیب و فراز دامنه.

گله را بنگر که یکتختگی‌ش می‌گسلد. از هم می‌پاشد. خرمن گلی که باز، بازتر می‌شود. گوسفندان تن می‌تکانند و نم نشسته به موی و پشم خود بر خاک خیس می‌پاشند و رو به گیاه باران خورده می‌آورند. پوزه و دندان به ساقه‌های نرم علف. چرای شبانه.

اما مرد گوسفند، چوپان گله کو؟ گل محمد؟ می‌باید خود را از چشمها دزدیده باشد! بی‌گمان. مرد رزم اگر هست، مرد هوش هم می‌باید که باشد. برادرزادهٔ خان‌عمو، چیزی از خوی او می‌باید با خود داشته باشد. به یقین که خود را در پناهی گم کرده است. بوی آشنا، قدم آشنا از زمین می‌رویانندش. نگاهش کن!

— همین بیخ پای خودمان بوده است! بگو ببینم، ما را از دور به جا نیاوردی؟  
— در شب چطور به جا بیاورم؟! سیاهی در شب گم است. صدای گفتگویتان  
برایم آشنا بود. بعد از آن‌هم، جمَاز. بیگ محمد، گله از هم واکنده نشود!  
بیگ محمد در پی گله رفت. گل محمد دهنهٔ قره‌آت را از شاخهٔ درخت واگرفت.  
خان‌عمو دست بر شانهٔ گل محمد گذاشت و گفت:

— انگار چشمم دروغ نمی‌گوید. رختهای تو خشکند! مگر میان باران نبوده‌ای،

تو؟!

— چرا، بوده‌ام!

— لابد خودت را زیر شکم گوسفنداها قایم کرده بودی؟

— نه، نه!

— پس چی؟ معجزه می‌کنی؟!

گل محمد گفت:

— حکایت آن کچل را نشنیده‌ای؟ من شنیده‌ام که در روزگارهای خیلی قدیم،

کچلی عاشق دختر پادشاه بود. یکی از شرطهایی که پادشاه برای خواستگاریهای دخترش می‌گذازد، این است که در باران بایستند بی‌آنکه رختهایشان نم بردارد. کچل شرط را قبول می‌کند و می‌رود زیر باران. صبح که شیطان شاه - که به نظرم همان وزیر بوده - می‌آید سر شرط، می‌بیند رختهای کچل خشک خشک هستند. وزیر انگشت تمجب به دندان می‌گیرد و رمزش را از کچل می‌پرسد. اما کچل رمز را به وزیر نمی‌گوید. می‌گوید من را ببر خدمت پادشاه، آنجا رمز را می‌گویم. آن وقت وزیر، کچل را پیش پادشاه می‌برد.

- خوب؟ کچل چی می‌گوید؟

خنده‌ای ملایم به زیر پوست چهره گل محمد دوید:

- به این آسانی‌ها نیست. اول من را ببرید به چادرها، آنجا رمز را می‌گویم!

تا این دم، شانه به شانه جمّاز، خان محمد خاموش ایستاده بود و در پی خنده برادر، بی‌تاب و افسارگسیخته، خود را در آغوش او انداخت، گل محمد را به سینه فشرد و شوخ و سنگ گفت:

- لامروت! سنگ هم از آسمان بیارد، شوخی و خنده‌اش را فراموش نمی‌کند!...

خوب، بگو ببینم با این دربه‌دری چطور می‌گذرد؟

- چطور باشم، خوبست؟! خوریم! دنیا که لنگ ما نمی‌شود. می‌گذرد. من هم به

همچونو! می‌گذرم! تو چی؟ جیسی را گذراندی؟

- خودش گذشت. به آخر رسید.

خان‌عمو نتوانست خنده‌اش را درون لبها پنهان نگاه بدارد؛ هم در نگاه گل محمد

دوام نیاورد و بی‌مهابا، به خنده ترکید:

- به آخر رسید!؟

گل محمد هم خندید. خنده در خنده خان‌عمو. آسمان، برای هر چه خندیدن،

جا داشت. اما خان محمد خاموش بود: رمزی باید در خم این خنده‌ها نهفته باشد!

- ها؟ خنده دارد!؟

خنده کم کردند. شاید چشمهای خان‌عمو، مثل همیشه، از خنده خیس شده

بود. اما خان محمد نمی‌توانست در شب، آب چشمهای او را ببیند. گل محمد نفس

آرام کرد و گفت:

— نه برادر جان! به آخر نرسیده. گمان می‌کنم تازه به اولش رسیده باشد!

خان‌عمو، حرف گل محمد را کامل کرد:

— یعنی شاید به اولش رسیده باشیم!

خان محمد کلاه‌اش را بی‌هوا جنبانید و گفت:

— ها... ها... تازه دارم ملتفت می‌شوم. ها... خوب، نکند شما خیالهایی به سر

دارید؟

گل محمد گفت:

— همچو بی‌خیال هم نیستیم!

خان‌عمو گفت:

— خیال به سرمان انداخته‌اند، عمو جان!

خان محمد گفت:

— ها... می‌فهمم. خوب!

خان محمد خاموش گرفت. دیگر، دادوستد نگاههای عمو و برادر خود را

نمی‌یافت. چه می‌گفتند، اینها؟ تازه دومین شبی بود که مرد، در آسمان آزاد دم می‌زد.

اما... چه به سر داشتند، اینها؟ های... های... زندگانی، چرا مهلت نمی‌دهد؟

— تو بر جمّاز سوار می‌شوی برادر، یا بر قره‌آت؟

خان‌عمو بر اسب خاکستری خود نشسته بود. گل محمد پا در رکاب کرد و

خان محمد به گردن جمّاز پیچید. کنار گله، بیگ محمد چوبش را به خدانگهدار

برادرها، بالا و پایین برد. گل محمد دستش را برای برادر تکان داد و خان‌عمو فریاد

کرد:

— دمدمه‌های ظهر فردا، گله را کش بده به یورتگاه.

بیگ محمد شنید و روی گرداند. لابد دمی دیگر، سواران در شب فرومی‌رفتند.

در شب و در بیابان. خاموشی و نسیم نمناک شبانه. نسیم پس باران. برخورد سم اسبها

بر گل و سنگ. نفس پرتاب اسبها. خاموشی مردها. سرها در گریبان. تنها، هر کدام.

گرهی پنداری. اندیشه کدام سوی می‌رود؟

— عاقبت، حال و حکایت را، از بیخ برابیم نگفتید؟!

می‌نمود که خان محمد بی‌تاب است. پیدا که بی‌تابی‌اش از گنگی است؛ از

ندانستن. بر او تازیک بود که در نبودنش، چه بر محله گذشته است. این بود اگر، گام بر خاکی داشت که نمی شناخت. چاله‌ای، تله‌ای، تنگابی! زندگانی کی خیر می‌کند؟ شاید همین دم که می‌روی، که تنها تویی و بیابان و آسمان، چشمهایی - بی آنکه خود بدانی - می‌پایندت! دامی، شاید بر سر راهت گسترده است. چیزی، شاید بیم، در تو کمین کرده باشد؟! بیمی، تا نایگاه خیز بگیرد و در پی خود، سایه‌ی تردید بر روح تو بگستراند. دودلی، شاید! تاریکی پندار. نمی‌دانی، همین است که می‌هراسی. هراسی پیچنده‌تر. گنگی چیزها، از درون و برون می‌آزاردت. چیزی، کسی چون خان محمدی!

- ها؟ چیزی هست که از من قایم می‌کنید؟

گل محمد به عمویش گفت:

- برایش بگو!

خان عمو به خان محمد نگاه کرد و گفت:

- برایش گفته‌ام. او، نگران تو بود. من به او گفتم که شاید تو به مشهد رفته

باشی!

گل محمد گفت:

- همین هم بود. از کال برای کشیدم و به پابوس امام‌رضا رفتم. در برگشت هم

رفتم به کلاته‌ی کالخونی، پیش پسرخاله‌ام. همه جا همان داستان بر سر زبانهاست!

خان محمد پرسید:

- کدام داستان؟

- همو داستان دو تا امنیه که به دست چوپانها کشته شده‌اند.

گل محمد به خان عمو نگاه کرد. خان عمو خنده را در سینه نگاه داشت و گفت:

- داستان به گوشم آشناست!

گل محمد گفت:

- لابد پیش از این شنیده‌ایش؟!

دو مرد، به یک بار، پرکوب خندیدند.

خان محمد گفت:

- به شهکاری که انداخته‌اید می‌خندید؟! خوب، حالا می‌خواهم بدانم بعدش

چی پیش آمده؟ برایم بگو گل محمد! چرا خودت را می پوشانی؟ شناخته شده‌ای مگر؟ دنبال هستنند، یا...

— شناخته شناخته، نه! اما دنبال هستنند. به کلاته که بودم، به خانه پسر خاله علی اکبر، امنیه‌ها هم آنجاها بودند و پرس و جو می کردند. بعدش هم که به قلعه چمن رفته بودم، بابقلی بندار گفت که امنیه‌ها دارند همه جا را می جویند. خان محمد، به تعجب و تردید، پرسید:

— تو به خانه علی اکبر حاج پسند رفته بودی؟! بعدش هم به قلعه چمن، پیش بابقلی بندار؟!

گل محمد گفت:

— ها، برای چی؟

خان محمد گفت:

— تو به خانه علی اکبر حاج پسند بودی که امنیه‌ها کلاته را می گشتند؟!

— ها. علی اکبر، بفهمی نفهمی من را پناه داد. اما چیزی نگفت. وانمود نکرد که از

کار من خبر دارد!

خان محمد زیر دندان جوید:

— مار دوسرا

— برای چی، مار دوسر؟!

خان محمد گفت:

— علی اکبری که من می شناسم، نمی خواسته که تو میان خانه او گیر بیفتی. اگر ملاحظه بعدش را نداشت، یک آن هم به دلش شک نمی آورد که تو را به دست امنیه‌ها بدهد!

— تو چطور همچو یقینی داری؟

— من علی اکبر حاج پسند را بهتر می شناسم. خوب، حالا بگو بدانم. او دانست

که تو به یورتگاه می آیی؟

— گمانم، گمان کنم دانست. اما آشکار نکرد. وانبرسید!

— دیگر به قلعه چمن چرا رفتی؟ پیش آن دیوث! برای چی؟

— بابت قرض حسابمان. رفتم که بلکه موعد قرضمان را واپی بیندازم. چاره‌ای



نداشتم. خانه علی اکبر هم برای همین رفته بودم. آخر او بین ما بوده. چیزی مثل شاهد...

خان محمد آرام گرفت.

گل محمد، به دنبال درنگی کوتاه، گفت:

— صورتش را دیدم. از سوراخ دیوار، صورتش را دیدم.

— صورت کی را دیدی؟

— استوار علی اشکین. یک بار هم آمده بود سر چادرها. اما پیش از او، پسر ملا

معراج خبرشان را آورد و ما زدیم به بیابان. همان روز هم به بابا کشیده‌ای زده بوده و روبند مادر را هم کنده بود. ها خان عمو؟

خان عمو گفت:

— همین جور است که گل محمد می گوید. بعدش ما شنیدیم.

گل محمد گفت:

— اما قامتی دارد، این اشکین! سوار اسب، هیبتی داشت ماشاءالله. مردی مردانه

به نظرم آمد. از آن شیرهای ها نیست. روی و رخساری دارد. خیلی هم محکم و غراب روی اسب نشسته بود. خیال نمی‌کنم فقط مرد لاف و گزاف باشد! مرد کار هم باید

باشد. شانه‌های ورزیده‌ای دارد. گردنش را هم بدجوری تریخت گرفته بود.

خان محمد، که همچنان گمانی را در ذهن دنبال می‌کرد، پرسید:

— تو از کلاته کی بیرون آمدی؟ چه موقع؟

گل محمد جواب داد:

— از رد آنها. اشکین و سوارهایش رو به حسن آباد رفتند و من رو به قلعه چمن.

من بیراهه زدم. شبانه به خانه بندار رسیدم. گفت و شنودمان که تمام شد برخاستم.

خیال داشتم شب را به خانه شیرو سری بکشم. اما دلم گواه نداد. زدم به کوههای

خاکی باغجر. شب را بالادست جُلین سر کردم و صبحدم راه افتادم. بیراهه آمدم تا

قهوه‌خانه سلطان آباد. آنجا یک قوری چای و سه تا تخم مرغ نیمرو خوردم و باز براه

افتادم. در نیمه‌راه، یازان گفت بگیر که آمدم. کوفت!

خان محمد گفت:

— می‌ترسم!

— از چی می ترسی؟!

— از همان دو تا عقرب! از پسر حاج پسند و از باقلی بندار. کاش به دیدنشان

نرفته بودی، برادر!

— نمی شد که نووم، برادر! ترس تو از چیست؟!

— از این می ترسم که پسر حاج پسند می داند که من برایش دندان تیز کرده ام. از

این می ترسم که او پیشدستی کند. می ترسم که علی اکبر پیش تر زهرش را به ما بریزد.

بندار هم به همچنین. بندار هم مرد بدقلبی است. از او باید حذر کرد!

خان عمو به حرف آمد:

— تو هنوز از بابت همان فقره پل ابریشم دلچرکی، نه؟

خان محمد گفت:

— یک بابتش هم فقره پل ابریشم است. این حبس را آنها توی کاسه من گذاشتند.

خودشان را کنار کشیدند و پای من را دادند دم تله. به گمان تو، دل من از همچو

آدمهایی پاک می شود؟ نه! پسر حاج پسند، خودش هم می داند که امروز نباشد، فردا به

سروقتش می روم و شرم را به او می ریزم. من که آرام نمی گیرم. نمی توانم آرام بگیرم.

همینست که واهمه دارم مباد! پسر حاج پسند زودتر از من دست به کار بشود!

خان عمو، که به تردید کشانده شده بود، گفت:

— زبانت بیم می آورد! بگو بدانم چه کاری از پسر حاج پسند برمی آید؟

خان محمد رو به عموی خود گرداند و گفت:

— از خودت شنیدم که آن شب پسر حاج پسند به چادرها بوده!

— نبود، بعدش آمده بود.

— خوب، بعدش. درست بعد از قتل. اما شامه علی اکبر آن قدر تیز هست که از

کار شما بو برده باشد. من می شناسمش او را. از آن سگهای شکاریست!

— خوب! خوب؟

— خوب که خوب. وقتی بو برده باشد، گزک دستش افتاده و هر وقت بخواهد،

می تواند به کارش بزند!

گفتگو، با پارس سگ محله برید.

بلیقیس برای گل محمدش نان و گورماست بر سفره فراهم کرده بود. اما گل محمد

با سلام و علیکی از مادر و پدر گذشت، آنها را به خان محمد وا گذاشت و یگراست راه سیاه چادر خود گرفت. چادری نه چندان فراخ که از نیمه سال پیش تا رسیدن بهار به همیاری زنهای محله بافته شده بود. سیاه چادری تنگ، به حد دو تن.

مارال همچنان بیدار بود. نه که خفته و بیدار شده باشد. نه. تا آمدن صبرخان که بیدار بود. از آن پس هم بیدار مانده بود. چشم به راهی گل محمد، بیدارش نگاه داشته بود. جز این، انگیزه های بیداری بسیار بودند. دیدار نو با شیرو، آمدن خان محمد، زن و پسر لال خان محمد و پریشانی گنگ و آرامی که بر یکایک آدمهای محله روان بود، راه بر آسایش هر تناسانی می بست. در خاطر و خیال هر کدام، قدمهایی دزدانه به گونه ای در پناه پسته چادرها، لای بوته ها پس و پیش می شدند. دور و نزدیک می شدند. پندار سایه ها، سایه های پندار بر دلها بیم می پراکندند و روانها در پریشانی بال بال می زدند. در این میان، مارال پریشانی دل را بیشتر احساس می کرد. مارال را همان دم پریشانی در خود گرفت که دریافت مردش می رود که از زندگانی او کنده شود! که گل محمدش از طبیعت زندگانی او کنده شده است. از همان غروبی که محله از کال شور به این سوی کشید. که محله روی به کلیدر کرد و گل محمد روی به آفتاب برآمد. از آن غروب. دم به دم برآشفتنگی مارال افزوده می شد؛ آشفتنگی به تن و جان.

تخمه گل محمد در زهدان مارال رسیده بود. می جنبید و لگد می کوفت. باز و بسته می شد. گلوله سفت مسکه ای در تلم. هر بار که مارال، در پناهی خلوت، دست بر شکم نرم و برآمده اش می کشید، سر و شانه و آرنج کودک را در زهدان می توانست حس کند. می توانست بفهمد که این دم یک پهلو جای گرفته، یا به حالتی دیگر. صدای نرم نبض طفلک را حس می کرد. گاه چون کوزه اسبی لگد می پراند و دم می چون بره ای سیر از شیر، خفته و بی جنب می ماند. این پاره ای از تن گل محمد بود که دم به دم در او می جنبید. درد گل محمد بود. درد، اما تلخ نبود. دردی که مارال را دل آکنده و پریشان می داشت، یاد و پندار گل محمد بود. بیم و گزش دمام. چیزی که هر آن او را می گزید. دلدادل دلهره. موج موج رؤیاهای هراس آلود:

«او کجاست؟ چه می کند؟ چه خواهد شد؟ چه خواهد شد؟ نیامد! باز هم نیامد!

نخواهد؟ اگر نخواهد، پس کی؟»

و غم گل محمد، غم مارال تنها نبود تا او بتواند آن را با دیگری در میان بگذارد. غم گل محمد، غم دیگری هم بود. غم دیگران هم. غم گل محمد، غم همگان بود. او، مارال است. دیگری، زیور است. آن دیگری، بلقیس است. و آن یک، کلمیشی است. همچنین، پیوند گسترده تر می شود. گسترش می یابد. خواهر و برادر، خالو و عمو و عموزاده و... همه هستند و همه، هر یک به وزنی و به اندازه ای به گل محمد پیوسته اند و به هر روی، یار و خویش وی اند. پس در این میانه، مارال هم یکی از همگان است. گرچه عزیزترین ها، فرزند زهدان مارال، او را به گل محمد نزدیک تر خواهد کرد؛ اما دوری دیگران از گل محمد چندان نیست که بتوان گوش شنوایی از ایشان فراهم آورد به شنیدن دردهای دل:

«پس، عشق و رنجت را به همان حد مجال بروز بده که پَرش قلب دیگری نخراشد!»

— به عذابِی؟

— نه. نه چندان!

مارال و گل محمد، میان بستر نشسته بودند. نور فانوس گُند بود، با این همه هوشیاری نگاه دیگری می توانست زن و مرد را ببیند که چگونه مهربان و نه چندان نزدیک به هم، نشسته اند و با صدایی خفه گفتگو می کنند. چشمهای تیز شیرو می توانست ببیند که مارال آسوده نیست. همین است که پاها را دراز کرده و دستهایش را پشت سر، ستون تن؛ و پستانهای درشت و پر شمع اش بر شیب شکم افت کرده است. پستانهایی چون پستانهای نجیب ترین ماده گاو شیرده، چنان که انگار می روند تا همه فرزندان بیابان را شیر بنوشانند. پستان مادری.

هوای کلیدر هنوز تیز بود، با این همه مارال احساس گرمادگی داشت. همین بود که بالهای چارقش را به پشت، بر تخت شانه انداخته و گیلۀ موها را در پناه گوشها گره زده بود. تنش داغ تر از همیشه بود و نفسش نا آرام می نمود. دهانش خشک بود و قلبش کمی تندتر می پیید. گل محمد شانه زن را بر سینه فشرد و سپس او را خواباند، زیر سرش را کمی بالا آورد و خود کنار او آرنج ستون کرد و شقیقه را بر مشت گره کرده اش تکیه داد، چنان که رخ به رخ مارال داشته باشد. چنین، آسوده تر بودند. مارال اگر می خواست می توانست یک پهلوی بخوابد. خود، بهتر. کوتاه ترین کلام یکدیگر را

هم می توانستند بشنوند. کلام و سخنی که خود به خود کوتاه و، فشرده گسترده ترین و ژرف ترین خواهشها بود. حرف و سخنهایی که از بس کوتاهی و فشرده گی، گوینده را به شگفتی و ا می داشت:

آن همه پندار و رؤیا، آیا در این کلام کوتاه گنجید؟ آغاز شد و پایان گرفت؟ پندار و خیالی که روزها و روزها در تو پیچیده بوده است و تو تمام لحظه هایت را با آن می گذرانده ای، آیا در همین چند کلام کوتاه و همانند تمام شد؟ حرف و سخنی دیگر، نداری؟ آن همه پندارهای پر دامنه چگونه چنین چلانده و چکانده شدند؟! نه، نباید تمام می شدند. پس، آدم برای گفتن همه آنچه که در دل دارد، لابد زبانش نارساناست! شاید هم ارزش کلام چندان زیاد است که گاه می تواند عمری را در چند عبارت بگنجانند و بازگوید: هر چه هست، اینجا، در این میان چیزی گنگ مانده است. چنین اگر نباشد، آن همه خیال و خودگویی های درون مارال می بایست بتوانند هزار شب دراز را به گفتار پر کنند. از چه رو پس گنگ مانده است؟ نکند که هول کرده باشد؟ چیزی در کنج چادر جنبید. زنی بود که پیش از این، گل محمد ندیده اش بود. بالاپوش را آرام واپس زد، از جا بیرون خزید و به نرمی، چون خزی از دهنه چادر بدر رفت!

- کی بود او؟ زیور؟!

- نه! شیرو بود.

- شیرو؟!!

- همراه مادر به اینجا آمده.

- پس... شویش؟!!

- شویش همان جاست، به قلعه چمن.

- به قهر اینجا آمده؟

- نه، می رود!

گل محمد، همچنان که بود، آنی ماند. انگار نمی دانست چه بکند؟ برخیزد و به دنبال شیرو برود و بنمایاند... حالا که آمده... خشمی بر او ندارد؟ یا... تا پگاه بماند؟ حال که خواب آلود است و لابد می رود جایی برای خفتن گیر بیاورد. جایی، یقین زیر لحاف بلقیس. پس، همان بهتر که صبح...

ها؟

دمی آرام بگیر، مرد!

دست نرم و سنگین مارال بر گره شانه گل محمد، تردید مرد را در هم شکاند. گل محمد خوابید و روی در بناگوش مارال خواباند و لبهایش، لبهای چابک قوچی در پی علف بهاره، بستر نرم روی و گلوگاه را چرید و لاله گوش را به دندان گرفت. گرمای نفس، بر پوست لطیف و آفتاب نادیده بناگوش زن، لوزه‌ای بر سراسر تن. مور مور پوست. تن، یخ و داغ شد. گرما و عطر تن مردش - عطر خاک نمناک بهار - مارال را مست می کرد. خواهشی بی امان، از ته وجود. اما... وصل نمی شایست. لگدی خردینه پا بر تهیگاه زن، مرد را به خود آورد. بجا و خوشایند. خنده‌ای ملایم و شیرین، بر پهنای چهره. رو افتادن قلوبه سنگی در برکه‌ای. خنده بر روی گل محمد هم پهن شد. مارال، زلف و پیشانی مرد را، زلف و پیشانی جوانکی انگار، به انگشتها نوازش داد. گل محمد، قوچی، سر و شاخ بالا انداخت و راست بر جا نشست. آرنج بر زانو گذاشت و نفس به تمامی رها کرد.

- می خواهی برو... جای زیور!

گل محمد زن را بی جواب گذاشت و پرسید:

- گوشواره‌ها به گوش ت نبود؟

مارال، بی اختیار خود، دست به لاله گوش برد و گفت:

- آلا جاقی آنها را پس نداده. به مادر گفته و قتش را ندارد که دنبال گوشواره

بگردد. مادر هم شیرو را از در خانه او برداشته و با خودش آورده.

گل محمد یگه خورد و پرسید:

- از در خانه او؟ شیرو را؟

- شیرو را برای خدمت عید برده بوده به خانه اش!

- شویش... ماه درویش هم به این کار رضا داده بوده؟!

- نمی دانم... لایذ دیگر!

گل محمد روی گرداند و زیر دندان جوید:

- هی... مرد! حقاً که نان گدایی غیرت کُش است! خوب... باشد!

مارال گونه بر آینه زانوی گل محمد گذاشت و به خواهش گفت:

سکارش نداشته باش، شیرو را، رویش را به آتش مده! بعد از ایامی، گذرش به اینجا افتاده. خودش هم خجل است. می رود. خودش می رود. از بابت گوشواره‌ها هم دلت آرام باشد. آلاجاتی گفته که آنها را پس می دهد. منتها... وقتی دیگر. پس هم اگر نداد، فدای کاکلت!

— پس هم نداد؟! گوشواره‌های زن من را پس ندهد!؟

گل محمد برخاسته بود. مارال پرسید:

— می روی!؟

— برمی گردم. برمی گردم. بینم مردها چه گفتگویی دارند؟

— من بیدار می مانم!

سر و شانه را، گل محمد خمانید و از دهن چادر بدر رفت. دمی ایستاد و به آسمان کلیدر نگاه کرد. نگاه به آسمان پاک و بلند کلیدر. ابرها رفته رفته بودند؛ مگر در کرانه‌ها، پر و پوشالی پراکنده. ستاره رخ نموده بود. ستاره‌ها تکه تکه. تکه‌های سپید. پاره‌های یخ. یخپاره‌های صبح زمستان، در پرتو آفتاب. انبوه و درخشان، دست در دست هم؛ تنگاتنگ. فرو آمده، لم داده به پایین. چکان. باران ستاره. آن گونه که پنداری دستی بر گونه آسمان توانستی کشید. چه بی حجاب! با همه رمز، یکرویه و راستینه بود. بی هیچ فریبی. مگر همان که تو را بفرید!

در کلیدر اما ستاره تنها ستاره نیست. دوست است. ستارگان، دوستانند. یاران و برادران و نگاهبانند. راهنمایانند. چشمان خیره شب، همدمان خواب از سرگریختگان. چوپانان. بر شب چیرگان، این نیزه‌های شکن شکن بی تمام.

سر فرو آورد گل محمد. شب، خاموش و خیمه‌ها خاموش. مگر همان که مردان محله، درونش را از دود و داد انباشته بودند. چادر کلمیشی. کنار دیرک چادر پدر، زنی دامن قبای گل محمد را گرفت. گل محمد ماند. زیور، پوشیده در بالا پوش، برابرش ایستاده بود:

— اقلأ بگذار رویت را بینم، گل محمد!

گل محمد در مانده ماند. زیور سینه به سینه گل محمد، دستها را بالا آورد و دو سوی چهره مردش را میان دستها گرفت و او را، شاخه‌ای پر بار، به سوی خود خماند. بوسه‌ای بر چشمهای بسته گل محمد. شاخه‌ها کرد. گلی چیده بود:

— امشب هم... نمی آیی؟

خاموش و بی جواب، گل محمد رفت.

زیور بر جا ماند. خاموش و تنها، زیر سنگنایی شب، در چشم سرد ستاره‌های فراز که می‌گزیدند. زبان ماران. تنها، در زمهریری که بر او می‌بارید و، نمی‌بارید. شبحی بر کنار ردیف سیاه‌چادرها. پیش پایش، سگی که دم می‌جنباند. شولایی در وزش نسیم شبانه. جرمی در جلد خسته و چروکیده، با قلبی سیلی خورده و نگاهی سرد. چشمانی تکه تکه. تکه‌های یخ کیود. زمستانی در زن، بر پا بود. باد از روی یخ می‌وزید. زن می‌لرزید. زن می‌لرزید. بالاپوش بر خود پیچاند، به پناه چادر خزید و نشست؛ گفتگوی مردها — به ناچار — در گوش. لابد، دمی دیگر باید برمی‌خاست و دوچندان افسرده‌تر، به زیر جای خود می‌رفت!؟

از شب همچنان سکوت می‌بارید. سگ به زیور نزدیک‌تر شد و نفس به نفس او، نشست.

گفتگو، درون چادر کلمیشی، داشت فروکش می‌کرد.

کلمیشی می‌گفت:

— چرا همراهش کنار نمی‌آیید؟ این هم خودش راهیست. شما و پسر حاج‌پسند، پدرکشتگی که با همدیگر ندارید! قوم و خویش همدیگرید، بالاخره!  
همین! چرا نباید با علی اکبر حاج‌پسند کنار آمد؟ این خود، بهترین راه است. قوم و خویش است. از یک تنه و تبار. پایش به فقره قتل حاج حسین چارگوشلی هم که گیر است. هم‌جرم حساب می‌شود. وقتی که دانست تو خیال‌گزیدنش را نداری، دیوانه نیست تا با دشمن تراشی، خودش را به خطر بیندازد. سری را که درد نمی‌کند، چرا باید دستمال بست؟ بی‌کاره است مگر، تا پی قشقرق بگردد! او فقط بیمناک است. وقتی که تو بیم را از دلش روفتی، فکر پیشدستی را هم از سرش دور کرده‌ای. پس، باید قاصدی برایش فرستاد. مردی که زبان نرم و، هم نگاه تند داشته باشد. تازیانه و علف. که بجای از خان‌عمو؟

«ها عمو؟!»

«کی؟»

«سپیده‌دم که برآید.»



پس، جو اسب را زودتر باید به تو بره‌اش ریخت.

«زودتر!»

خان‌عمو باید برخیزد. برخاست و ته‌ماندهٔ سیگار را زیر تخت پوتینش خفه

کرد:

— من می‌روم چشمی گرم کنم. اما گل محمد... عاقبت برای برادرت خان محمد

نگفتی که آن کل عاشق دختر پادشاه، چه جور می‌ماند و رختهایش تر

نشدند؟!

گل محمد خندید. خان‌عمو بیرون رفت. خان محمد همچنان بر غیظ بود.

بلقیس باید جاها را می‌انداخت. اما پیش از آن، لقمه‌ای برای گل محمد. گل محمد نان

را برداشت و برخاست:

— شبهایی است که دنبال هم، نخوابیده‌ام. تا وعدهٔ ناشتا بیدارم مکن، مادر.

بیگ محمد که گله را آورد، ورمی خیزم.

— خوش بخوابی، مادر جان. به امان!

گل محمد پا از چادر بیرون گذاشت.

خستگی تازه داشت از مغز استخوانهایش آرام آرام بالا می‌آمد؛ مثل علف که

بروید. رگه رگه، تار تار، از دل خاک تن می‌کشید. رگ و پی، گوشت و پوست و

استخوان، همهٔ تن، در کوفتگی دلپذیری کش و خم می‌آمدند. دلپذیرتر آنکه، خوابی

سنگین در پیش بود و مرد می‌توانست ضرب و شکن راه از خود بتکاند. خواب در

بستری نرم و گرم، آسوده، بی پروا و بی دلهره. سر بر بالین خودی خود. کنار مارال.

بی آشوب خیالهای دور و دراز. بی وهم. بی پندار هیچ احتمالی. جدا خواهد شد. جدا

از همهٔ جدالهای درون و برون. گور پدر این جهان کهنه! از بیم، چه بهره؟ دلهره، جز

کابوس، چه با خود دارد؟ بستر. بستر و خواب بی خیال. هنگام که تو برهنه در بستر

خود خفته‌ای، با عصمت کودکان درآمیخته‌ای. خواب، نیایش خاموش است: نیایش

بودن. چرا که در این دم، تو همانی که خدا را پسند می‌افتد! تسلیم، تسلیم، معصوم و

بی دفاع. خدای کهن، همین را می‌خواهد. برهنه، بی سلاح، بی دفاع، بی هیچ کُنشی.

بدین هنگام خدا تو را دوست می‌دارد. چرا که به هست، نیستی. خاموشی تو، امان و

یقین بر پهنهٔ وجود، دو خدای ننگند!

بی‌بیم، بخواب گل محمد! پندار واهی به چه؟ خیالات گنگ، خیالات گنگ. استخوانی پیش سگ! تو می‌توانی به بستر بخیزی و تن کوفته‌ات را در گرمای تن مارال نرم کنی. خستگی را می‌توانی بزدایی. خود را می‌توانی به آسودگی بسپاری. پاداش بودن تو! پاداش پیچاخم و گره‌گره زندگانی‌ات. لحظه‌ایت به تلافی سالها. فردا راه، کس ندیده است. دم در گذر است. بچینش! کو مهلت؟ زمانه را نمی‌شناسی؟ مارال جایث را گرم کرده است. حالی، خوش بخواب برادر!

— تو هنوز بیداری؟!

— حالا دیگر می‌خوابم!

دست در گردن هم. خوی دیرینه آدمیزاد. کُنشی به کُنشگی عمر آدمی. کرداری به تازگی جاری آدم. چه روان. دست و بازو کار خود می‌دانند. از پیش می‌دانند. مهارت فطری. بی‌زاری از میان برمی‌دارند. آزاد در هم تابانده می‌شوند؛ در سیاهی غصه و در جلای شادی.

شب چه خوب است. خستگی چه خوب است. انجام کار اگر چنین، پیکار چه خوبست. آرامش اگر چنین، هراس چه خوبست. تسلیم اگر این، سرکشی چه برازنده. شب اگر این، خورشید را گو جوانه مزین! خویشاوندی تن، در شولای مهر. بی‌حایل و بی‌حجاب. راستینه و بی‌تردید. تن و تن، بی‌فریب هم. بی‌شیله پيله.

شرط خواب در چشمان مارال، گویی باز آمدن گل محمد بود. زن راه، در دم خواب ربود. قایقی بر بستر هموار آب. بودن گل محمد همان یقین آرامش بود. یاد پهنای آرام آسمان. خفتن به تسلی. با یقین، حتی آسوده‌تر توان مرد. خواب که جای خود!

گل محمد اما هنوز آرام نبود. چیزی مثل خلیدن خاری در پای، او را می‌آزرد. زیور! چه می‌شد اگر زیور راه بر او نمی‌بست؟ چیزی در خیال گل محمد — شولایی بلندبالا و خاموش، در حول و حوش سیاه‌چادرها — می‌چرخید. روح مانند. آیا هنوز نخواییده است؟ زن کله‌خشک! نمی‌داند مگر شب اول نباید چشم به راه باشد؟

کف پا خارید. کف پای گل محمد خارید. باید همو باشد؛ زیور! خودش است. روح به چادر خزیده است. نگاهش کن! پایین جا، مثل سوسمار خپ کرده است. با او چه باید کرد؟ چه توان کرد؟ پاسخی بایست. این که او چنین بی‌پروا توانسته است

پای بر انبوه تردیدهایش بکوبید و به چادر یخزد، شوخی نتوان گرفت. نیرویی فراتر باید به این گستاخی واداشته‌اش باشد. در این گاه و دم، با او درشتی نمی‌توان کرد. تا مارال پلک نشکند، زیور باید از اینجا، از کنار بستر دور شود. اما آرام.

گل محمد آرام از زیر جا بدر خزید؛ چو خا بر دوش انداخت و در پی زیور از چادر بیرون رفت. زیور مرد را دنبال خود کشاند و به دور کشید. دور، دور از چادرها و ایستاد. گل محمد خود را به او رساند:

— چه می‌خواهی نیمه‌شب؟!

زیور، رو در بیابان خاموش، گفت:

— تو را!

— تا فردا شب نمی‌توانی تاب بیاوری؟!

— نه! شاید فردا شب نیاید!

— کو جا، آخر؛ همه چادرها که پُر آدم است!

زیور رو به مردش برگشت و گفت:

— من را واپس نزن گل محمد! کسی را غیر از تو ندارم. سردم است، سرد!

به نزدیک آمد و ازدست‌رفته، سر بر سینه مرد گذاشت. پرنده‌ای پناه‌خواه.

گل محمد دست بر شانه تکیده زنش گذاشت و گفت:

— برو زیر جای خواب!

— نه! خواب از چشم‌هایم گریخته. می‌خواهم یک دم پهلویم باشی!

— آخر کجا؟ زمین هنوز پُر گِل و شل است!

— بالا پوشم هست.

— سرما می‌زندت، زن!

— چو خای تو، گل محمد. هوای بهار است، نمی‌بینی؟ از هوا گل می‌بارد!

زیور جاجیمی را که بر دوش داشت، روی شکم تپه، پای بازیکه‌درختی، بر

کاکل علفهای نارس بهاره گسترده و همان‌جا چشم به قدم گل محمد نشست.

گل محمد، باید دل یکدله می‌کرد. دل، یکدله کرد. گام از گِل برکند و به سوی زیور

رفت.

— لاغر نشده‌ای؟

— از دست تو!

گل محمد آرام خندید، چو خا را بالاپوش کرد و بیخ دندان گفت:

— ای بی پیر!

و بر زیور خسیبید و او را مالاند.

زیور شانه‌های مردش را که دیگر داشتند برایش بیگانه می‌شدند، میان تسمه بازوان گرفت و به جبران همه سردی‌ها که بر او گذشته بود، به شوق و کینه، کنج سیل گل محمدش را کلف گرفت. گل محمد هم به جواب، تکه‌ای از بازوی زن را به دندان گرفت و وحشیانه کشید. اما زیور را، این همه کم‌اش بود. می‌خواست که تکه تکه شود. تاوان صد کزت را از شوی می‌خواست؛ تاوان ازدست‌شده‌ها را! به چنگال و به کلف. به خیزش و خواهش. به غلت و واغلت. به ستیز و به شوق. به هر چه!

از هم که واکنده شدند، یکسره به آب و به گل آغشته بودند.

کناری؛ هر یک به کنار کنده‌ای نشسته بودند. عرق بر جبین و بناگوش، نفس نفس می‌زدند. دو اسب، نریان و مادیان. شبه‌ای! مرکب خان‌عمو بود. هُشار! برجستند. بالاپوش، این و چو خا، آن. دو سایه میان شب. خاموش و اندکی شرمخورده از جوانسری خود. مانده به چادرها، ایستادند. زیور یک بار دیگر شوی را در آغوش گرفت و پیش از وارهدن، کنار گوشش گفت:

— به شیرو کاری مداشته باش. دخترک خوار شده! کاری با او مداشته باش. گفت.

که به تو بگویم.

تا گل محمد برود، زیور ماند.

دیگر سرما نبود. و ستاره‌ها دیگر نمی‌گزیدند. نگاه به آسمان. چه پاک بود آسمان! هر ستاره، لبخندی. روشن! آسمان چه جوان بود! چه تازه و چه جوان بود! و چه نزدیک بود! به سرانگشتی می‌شد گونه هر ستاره را نوازش کرد. می‌شد به شوخی پنجه در آن افکند. در آن و بر آن، می‌شد رقصی کرد. و زیور چه جوان بود!

شب باید از نیمه برگزشته باشد؟

— تو هنوز بیداری؟

شیرو گفت:

— بد خواب شده‌ام. توانستی گیرش بیاوری؟

زیور گفت:

— توانستم. توانستم!

این گفت و افتاد. تن آسوده و از حال شده. کرخت و پوک و پوده، اما خوشایند. تن به سبکی ابر، با پوستی ملایم و آرام. مادهٔ دردناکی گویی از روزنه‌های تنش بدر کشانده شده بود. لخت و رها. اندام برهنه‌ای بر بستر آب. پاها، دستها، پشت و شانه و گردن، روی شکم و زیر پستانها، کف پاها و لبها، بناگوش و دل انگشتها، همه... همه جای تن و پوست خود را، ذره ذره می توانست حس کند. بشناسد. حس می کرد و می شناخت. می دیدشان. می یافتشان. دوباره می یافتشان. دوباره خود را می یافت. دستهایش چه سبک بودند! حس می کرد می تواند تا صبح آسوده بخوابد، یا آسوده نخوابد. بی قرار و برقرار. حس می کرد می تواند بدود، بتابد، بریسد، بدوزد، بیافد، بدرود، بکارد، بدوشد، بیفروزد.

زنی تازه در زیور زاده بود که هم امشب می رفت تا جلد ببیندازد. جلد کهنه از تن وا می گرداند تا فردا، با سپیده برآید. تازه. تازه!  
پلکهای واخشکیدهٔ شیرو اما باز بودند:

«خوابید؟ بله خوابید! آرام گرفت. آذوقه اش را واستاند و آرام گرفت. خورد و خسبید! میش پای آخور، حالا دارد دم می گیرد. بشنوا نفیرش برخاست. چه بی خیال؟! گو دنیا را آب ببرد!»

اما تو، شیرو! تو چی؟ خواب از تو رمیده و شب، پیش نگاهت قد افراشته است. شب چه بلند بالاست! چه کشیده قامت است! کاکل بر فلک می ساید، این شب. و تو یگه‌ای. یگه‌ای و یک تنه‌ای. بیگانه هستی، شاید؟! پوستی وا افتاده، کبرهٔ ورامدهٔ زخمی کهنه. به خانوار نمی چسبی. به محله نمی چسبی. به یورتگاه نمی چسبی. به گله و به سگ و گوسفند نمی چسبی. به آبچر و به علفچر نمی چسبی. برادر از تو نیست. پدر از تو نیست. مادر از با تو بودن بیم دارد. زنها با تو نیستند. خیمه بر سر تو نیست. جرأت رویارویی با بیگ محمد را تو هنوز پیدا نکرده‌ای. گل محمد را هنوز به جرأت ندیده‌ای. نمی توانی ببینیش. می خواهی، اما نمی توانی. چشم در چشم برادر نمی توانی بداری! از نگاه پدر، گمی، و خان عمو، جواب سلامش سرد است. مارال،

گرمای گذشته را ندارد. و زیور، در گذشته هم چندان گرم نبود. ماهک، مثل همیشه است؛ کم رنگ و کم گفت و شنود. این هم سمن، با تمور و خان محمدش. خان محمد؟! روزی روزش خان محمد روی و زبان خوش نداشت، وای به حال که شب تار است! پس تو را شیرو، جا اینجا نیست. بیهوده بر خود متاب. رو به دیاری دیگر کن. دیاری که نه تو از آن، اما بسته آئی. کارگاه باقلی بندار، زیرزمینی دهن به سوی تو دارد. بندار گناهت را خواهد بخشید. او تو را به کار دارد. گرچه از دم اربابش گریخته ای، اما بندار بر تو سخت نخواهد گرفت. تخته های نیمه کاره قالی ها، گل های ناتمام، نگاه به انگشتان تو دارند؛ انگشتان باریک و ورزیده و جوهرین تو. رو به قلعه چمن کن؛ روی به ماه درویش!

«به ماه درویش؟»

به ماه درویش. بلی.

«نه! ماه درویش دیگر آنکه بود نیست. آنچه از ماه درویش برایم عزیز بود دیگر نیست. گم شده است. زدوده، فرسوده شده است. ریخته، واریخته. ماه درویش پوست عوض کرده. دیگر شده است. کو آن مندیله سبز و رکاب کبود؟ کو آن چشمهای پر جلا و سیبهای نرم؟ کو آن سوار خوش قواره من؟ کو آن پای آزاد بیابان و دشت؟ کو آن قلندری که به هیچ بندی بند نبود، مگر من؟ نه! من او را می خواستم، نه این را؛ این مانده، و امانده را! پای از رفتار و اکشانده را. نوکر را. نه! من قلندر را می خواستم. نوکر را، نه!»

شیدا چی؟

«های... از او مگو! می ترسم. می ترسم. از شنیدن نامش استخوانهایم سر از هم برمی دارند. اما چرا از او می ترسم؟ انگار دارد از میان گره های ابر بیرون می آید. یک تکه آتش، از دل دود! مثل پیش درآمد خورشید که در بال ابر می دود. از او، از شیدا می ترسم. می ترسم که نزدیکم باشد. می سوزاندم. می ترسم. از خودم می ترسم!»

ته دلت هم این را می گوید؟!

«مپرس! مپرس!»

برخاست شیرو؛ با آتشی در سینه. بیرون آمد. به زیر آسمان. خاموش همیشه. هر چه را، می توان با آسمان گفت. سفره دل می توان گشود. سرما و گرمایش، تیرگی و

روشنایی اش به یکسان بر همه جاریست. راهش بر هر چشمی باز است. پیش او می توان حجاب به یک سو زد. پیش او می توان گریست، خندید، نالید، به شیون نعره زد و، سرانجام، همان بود که بوده ای! بی شرم زدگی و سرافکنندگی. او تو را به تو پس می دهد. محرم بینا و گنگ!

اما شیرو قرار نداشت. نه به زیر آسمان و نه به زیر چادر. بی تاب می پویید. می آمد و می رفت. می نشست و برمی خاست. می ایستاد و می گذشت. برمی گشت و باز... بی تاب و گسیخته، عبور شب را، لحظه به لحظه، گام به گام می شمرد. چیزی، نیرویی او را و می داشت تا از محله دور شود. بزود و همه را وا بگذارد. این بار، یکباره وا بگذارد. و همین آن، نیرویی او را به ماندن می خواند:

«این بار بمان! بمان و خود را بقبولان! یک بار رفتی، چه دیدی؟ این بار بمان. خانه توست اینجا. دوزخ هم اگر باشد، دست کم دیواری هست تا گاه بتوانی پشت را به آن تکیه بدهی. پشت به خانه مکن! برادرهایت را بیش از این بیزار مکن! بیهوده زَم می کنی. آرام بگیر و بمان. بمان و خود را بقبولان. این دیوار کدورت از میانه بردار. جسارت کن! اگر شده حیلت کنی، بمان. تا بیش از این پریشان نشده ای، تا بیش از این نگسیخته ای، بمان و خود به دامان خانمان بچسبان. سردی پیوندهای بریده، سگری می شود. روزگار غبارها را خواهد روفت. تا خود را بار دیگر بیایی، بمان. بمان شیرو!»

— خواب به سر شده ای، شیرو! چه خبر است؟

شیرو به صدا واگشت. مادر بود. ماند تا بیاید. بلقیس آمد. شیرو گفت:

— چشم به راه صبحم، مادر. می خواهم بروم!

بلقیس خسته بود. شکسته، نشست:

— تو دیگر چرا؟!!

شیرو، دروغ و راست، گفت:

— شویم انتظارم را می کشد. اگر خیر شود که من از شهر بیرون آمده ام و به خانه نرفته ام، دق می کند!

خواب شکسته مزه های بلقیس را خشک کرده بود. خار. پرسید:

— نمی مانی که روز روشن، برادرهایت را سیر بینی؟

برادرهایم چندان دلشان نمی خواهد من را ببینند؛ می روم!

— یگه؟

— می ترسی گرگم بخورد!؟

بلقیس سر را میان دو دست گرفت:

— غم کدامیکتان را بخورم؟! غم کدامیک!

— نمی خواهم غم من را بخوری، مادر!

بلقیس دست شیرو را به دست گرفت و خود برخاست:

— برو سر بگذار و بخواب. برو اگر می خواهی آرام بگیریم. صبح زود همراه

خان عمو راهی ات می کنم بروی. او می خواهد برود کلاته کالخونی، پیش پسر خاله ات علی اکبر.

— صبح نزدیکست، مادر. کرا نمی کند بخوابم.

صبح نزدیک بود. کرا نمی کرد شیرو بخوابد. دمی دیگر خان عمو از چادر بیرون

می آمد.

خان عمو از چادر بیرون آمد. پنجه به موی و روی کشید و تسمه به کمر محکم

کرد. اسب گوش و دم جنباند. خان عمو زین بر پشت اسب گذاشت و تنگ را بست و

دهنه را سوار کرد. نگاهی به آسمان و ازده و رستنگاه صبح. پا در رکاب:

— مدد!

بلقیس گره دستمال نان به دست او داد و گفت:

— شیرو هم با تو می آید. او را هم با خودت ببر!

بی واکنشی به پرس و جو، خان عمو گفت:

— بگویش بیاید!

شیرو خود می آمد. خان عمو سازغ از دست او گرفت و گفت:

— سوار شو! تا زعفرانی می برمت. از آنجا خودت باید پیاده بروی. برای اینکه

من رو به کلاته، راه کج می کنم.

شیرو پنجه به پنجه خان عمو داد، پا بر پای او گذاشت و سوار شد.

براه شدند. خان عمو عنان گرداند و پاشنه پا برگرده اسب کوبید. شیرو به مادر

روی گردانید. بلقیس گفت:

— خدا، یارت!



بلقیس به رد رفته نگاه کرد. چه زود دور شدند! شیرو انگار هرگز آنجا نبوده بود. بلقیس سر برگرداند. کلمیشی از دهانه چادر پا بیرون گذاشت و به خمیازه‌ای، تن خود کش داد و مشت‌های گره کرده‌اش را بر سینه کوفت. پس ریه‌ها را به هوای سپیده‌دم پرو پاک کرد و گفت:

— خورجین را دم دست بگذار. من هم باید راه بیفتم طرف سوزنده. می‌روم روی زمین بینم چکار می‌توانم بکنم. باید از آن ده من باری که روی زمین پاشیده‌ام خبری بگیرم. نمی‌شود که به امان خدا یله‌اش داد!

بلقیس درون چادر بود؛ بالا سر بره گل محمد. بره را از روی تمد برداشت، بغل گرفت و به روشنایی آورد تا خوب ببیندش. کلمیشی، رساتر از پیش، گفت:

— نشیدی؟!

بلقیس به شویش نگاه کرد. پیرمرد به کار بستن تنگ جل یابویش بود و پشت به بلقیس داشت:

— گفتم خورجین را دم دست بگذار. کر که نشده‌ای، هنوز؟!

بلقیس بره را رها کرد و به چادر رفت. بره دیگر می‌توانست روی دست و پای خود بایستد. بلقیس خورجین را بیرون آورد و روی یابو انداخت. پس، به سوی بره برگشت و حیوانک را به چادر برد.

محلّه آرام آرام از خواب برمی‌خاست.

زیور به آب رفت. سمن سفره را فراهم کرد. خان محمد دست تمورش را گرفت و به میدانگاهی دم چادر آورد. ماهک کتری را روی بار گذاشت. کلمیشی سهم نانش را از دست بلقیس گرفت و افسار کشید و از محلّه دور شد. خان محمد کنار سفره نشست و تمور را پهلودست خود نشاند. سمن پیاله‌ها را آورد. ماهک چای در کتری ریخت. بلقیس برای خان محمدش پیاله‌ای مسکه آورد. خان محمد سهم تمورش را از مسکه پیش او گذاشت. بلقیس آمد و نشست. سمن هم نشست. ماهک کتری را آورد و رفت تا صبرخان، شویش را، بیدار کند. صبرخان از چادر بیرون آمد و رفت تا مشتی آب به روی خود بپاشد. زیور از آب برگشت و، خورشید برآمد.

خان محمد پرسید:

— پس کو گل محمد؟

بلقیس گفت:

— گفته بیدارم مکن!

خان محمد پرسید:

— خوب! کار چیست؟

صبرخان گفت:

— من که باید بروم سرگله.

بلقیس گفت:

— ما هم می‌رویم؛ زیور و ماهک و من.

خان محمد گفت:

— گله به کدام آبگاه پاوال می‌کند؟

صبرخان گفت:

— به چشمه خور.

خان محمد گفت:

— من هم خوش دارم بیایم گله.

بلقیس گفت:

— تو پیش برادرت گل محمد بمان. ما که برگشتیم، تو می‌روی.

آخرین پیاله‌های چای را سرکشیدند و سفره برچیده شد.

صبرخان چاروق پاتاوه کرد، چوب و توبره‌اش را برداشت و آماده شد. زن‌ها —

مگر سمن — دیگ و دیگچه‌ای اگر به کار داشتند برداشتند و براه افتادند. صبرخان

پیشاپیش براه افتاده بود. خان محمد برخاست. سمن دست تمور را گرفت و او را به

زیر بال چادرها برد. مارال از چادر بیرون آمد تا کمی راه برود. سنگین، سنگین راه

می‌رفت.

خان محمد که پنداری بار دیگر از مادر زاده بود، به سوی تپه کشید؛ به سینه —

کش تپه. نرمه علفهای دامن تپه، در زبانه درخشان آفتاب صبح، علف و صبح و هوا.

نفس خان محمد بسته به همین‌ها بود:

خوب؛ هر چه بود سر آمد. تمام شد. دیگر دیوارها نگاه را پس نمی‌زنند.

خمودی تن زندانیان، روح را کسل نمی‌کند. داد و قال بیهوده‌شان کله را خراب

نمی‌کند. بوی آلوده عرق و چرک و نم و نا، برخاسته از بی‌آبی و بی‌آفتابی، بویایی را نمی‌سوزاند. چشمهای دریده پاسبانی دیگر از سوراخی تنگ بر تو نمی‌تابد. جا تنگ نیست. آفتاب کم نیست. آسمان بسته نیست. اینجا باد و بیابان و آفتاب، همه به فراخدستی بر تو ایثار می‌شوند. گوش‌ت زمزمه نسیم را می‌شنود. صدای گله را، نوای زنجیره را می‌شنود. نگاهت تا دورترین نقطه می‌تواند بتازد. تنت آزاد، جانت آزاد، دستت آزاد است.

اینجا میان زندگانی خودت هستی؛ میان بیابان خود. این سو خیمه‌ها، آن سو - ترک گله، اینجا سگ، آنجا بره، آن مادرت، این خواهرت، برادرت، کسانت. گله کمرشکن شده، شده باشد؛ کمر راست خواهد کرد. گوسفند تلف شده، شده باشد؛ بره‌های امسال جایشان را پر خواهند کرد. محله غمدار شده، شده باشد؛ بهار، غم را خواهد شست. زندگانی از هم گسیخته، گسیخته باشد؛ بار دیگر در هم بافته خواهد شد. سال نو است، ماه نو، روز نو. روز نو، روزی نو!

خان محمد علفی از خاک تپه برکند و به آن نگاه کرد. علف جوان نارسیده. برگهایش از باران شب و آفتاب صبح برجلا بودند. به ریشه علف کمی گِل چسبیده بود. علف را در نگاه خود چرخاند و لبخندی به لبهایش دويد. پنداری نخستین بار بود که به رُستنی شگفتی می‌نگریست:

«علف! در تو چه هست؟ شیره خاک، جوهر زمین. زاده آفتاب و آب و زمین، رزق مایی تو. به تو بسته‌ایم، ما، خود را از ما دریغ مکن. هرگز!»  
 علف را بویید، خان محمد. پس آن را تکاند و به زیر دندان گرفت و جوید. تلخ نبود. پس، خوارا بود. جوید و قورتش داد. چه طعم گوارایی! سر برآورد؛ خیمه‌ها در خواب، زمین بیدار. چشم آسمان، باز، نور، رها.  
 «دیگر چه می‌خواهی؟ چشم بد دورا!»

به تکانی تند، خان محمد از جا کنده شد. چرا نمی‌شود آرام ماند؟ پناه ماهور پنج سوار به این سو می‌تاختند؛ به سوی چادرها. برق تفنگ‌هایشان، رنگ رخت‌هایشان و ترکیب کلاه‌هایشان می‌نمود که امنیه‌اند. خان محمد از یال تپه فرو غلتید. اما پیش از اینکه او به چادرها برسد، امنیه‌ها رسیده بودند. یکی‌شان رو به

جمّاز و قره‌آت رفت و نزدیکشان ایستاد. یکی‌شان بالای بلندی قراول ماند و سه -  
تاشان به کار تفتیش شدند. خان محمد دو گرفت:

«داد از بی داد! دیگر کار از کار گذشت. برادرم را غافلگیر کردند!»

- چه می خواهید... های...!

به پرسش پرخاشجوی خان محمد پاسخی داده نشد. تنها آنکه نزدیک جمّاز  
ایستاده بود، لوله تفنگش را رو به خان محمد گرفت و سر جا میخکوبش کرد. بمان  
مزد! ماند. آنچه می جستند، یافتند. گل محمد با کاکلی ژولیده، ته یک پیراهن، زیر  
مراقبت دو شاخه تفنگ، از در چادر بیرون آورده شد!

- رختهایت را برت کن!

گل محمد به استوار علی اشکین نگاه کرد.

علی اشکین گفت:

- اگر خوب شناختیم، بجنب!

گل محمد به چادر رفت و گفت:

- رویتان را بگردانید، اینجا زن هست.

اشکین گفت:

- خیال گریز را از سرت بدر کن، گل محمد! برای خودت و من در دسر قواهم

مکن. دستهایت را بگذار روی سرت و بیا بیرون. این برنوه‌های آلمانی، پشه را توی  
هوا می‌زنند!

گل محمد، دستها بر سر و زهرخندی بر لب، بیرون آمد. به اشاره اشکین دستهای  
گل محمد را پشت کمر بستند. اشکین اشاره کرد دستهای خان محمد را هم ببندند.  
سمن به رکاب علی اشکین دوید:

- دیگر چرا او؟ شوی من که تازه از محبس بیرون آمده.

علی اشکین گفت:

- تا پاسگاه عبدالله گبو همراهان بیاید بد نیست!

دستهای خان محمد را هم بستند، او را به کنار گل محمد آوردند و بازوهای دو  
برادر را با رشمه‌ای به هم گره زدند. زنها - مارال و سمن - به گرد مردهاشان آمدند.  
گل محمد به مارال تشر زد که برگردد به چادر. مارال واپس رفت. اما سمن دست در

عنان اسب علی اشکین افکنند و پرخاش کرد:

— او را، مرد من را کجا می برید؟! خان محمد تازه از محبس بیرون آمده!

علی اشکین ملایم گفت:

— برمی گردد. او تا شب برمی گردد. خاطرت جمع باشد!

اشکین عنان کشید و فرودستها بر اسبهایشان سوار شدند. دسته. دو برادر،

جلوی سینه اسبها. سمن دست تمورش را گرفت و یک تیرپرتاب در پی سوارها

رفت. اما مازال، بر جا، دم دهنه چادر ایستاده بود، نگاه می کرد و ناخن به دندان

می جوید و زیر پوست می گریست:

«دیشب، خوابش را دیدم. خوابش را دیدم!»

## بخش دوازدهم

### بند یکم

شیرو، چون سایه خود، خاموش بود. و مثل نفس خود، آرام بود. و مثل خود، تنها بود. تنهایی و بیابان.

سایه بلند و کشیده شیرو، پیشاپیش او بر خاک می‌خزید و می‌رفت. خود، نشست کرده در خموشی پیرامون، به دنبال سایه‌اش قدم برمی‌داشت. سنگی بر کف رود؛ نیمی فرونشسته در زمین و نیمی به زیر روندگی بی‌قرار آب. سنگ آرام و آب، بی‌آرام. شیرو بر ته زندگانی نشست کرده بود و آنچه بر او می‌گذشت، موج‌موج چند نواخت و صد آهنگ بود. بار سنگین و گذار فشار تکانش نمی‌داد، از جا بر نمی‌جنباندش، اما - راست اینکه - او را می‌سایاند.

شیرو راه می‌رفت اما انگار راه نمی‌رفت. تنش در خستگی‌ای رخوتناک غرق بود. سبک و پوش می‌رفت. دستی که دیده نمی‌شد، پنداری او را با خود می‌برد. تن و پای از او نبودند. پاره‌تخته‌ای بر سینه ملایم آب. تنها نسیم و آفتاب غروب. جان بود، آنچه بود. تنها جان. و زن، جذب جان خود بود. هیچ از بیرون و در بیرون خود نمی‌دید مگر آنچه در خاطرش، در روحش شناور بود. راه خالی و پندار پیوسته‌اش در خاموشی فراخ بیابان شاید او را چنین مجرد کرده بود. این بود اگر او، زنده‌ای بود که راه می‌رفت؛ اما نه انگار که در بیداری.

در همه طول راه، خان‌عمو بیش از یک کلام با او نگفته بود:

## «خودت را بینداز پایین!»

شیرو، کنار دیوار ریاط زعفرانی، خود را از پشت اسب خان عمو پایین انداخته و خاموش بر جای مانده بود. خان عمو، بی‌نگاهی به پشت سر، اسب را به درون قلعه دوانده و رفته بود. شیرو، معلوم نه که چرا، نگاهش کرده بود. در یغمندانه نگاهش کرده بود! شانه‌های ستبر و پهن، موهای نقره‌گون پشت گردن، لبه چرک کلاه نمدی، کپل و دم اسبش از نگاه شیرو گریخته و پناه دیوار پنهان شده بود تا سر در راه کلاته کالغونی بگذارد.

اما خان عمو چرا در راه چنین خاموش و خفه بود؟! چرا چنین سنگین؟! چنین سنگ چرا؟! شیرو مگر چه کرده بود؟ این بی‌مهری سنگین و ساکت آیا برای شیرو زیاده نبود؟

تنهایی‌اش چه بزرگ بود؛ چه پهناور! هیچکس نیست؟ هیچکس نبود؟ هیچکس با شیرو نبود؟ سنگهای بیابان چه ساکت بودند! سنگهای به خاک درنشته، پیش از این انگار چندین ساکت نبودند؟!

سنگها با سایه‌هایشان، با سایه خزنده شیرو خاموشی را برگزار می‌کردند. اولتر در فرادست بود و، خاموش. کویر در فرودست بود و، آرام. دنبال سر، تنها و افتاده، راه زعفرانی بود. پوستی کهنه و پلاسیده را مانند راسته چرمی که نرم‌نرم از زیر پاهای شیرو تن واپس می‌کشاند. دورترک، پیش رویش گنجل غلامو بود و پشت کتل، قلعه چمن. هشتپایی چسبیده بر سینۀ تپه، بر دم طاغانکوه.

## راه چندان نبایست بیاید، دیگر!

راه چندان پایا نبود؛ اما شیرو اگر شوقی به رسیدن می‌داشت. نه! در خانه، جرقه‌ای نبود. این بود که شیرو بر سینۀ راه کشیده می‌شد. از خود آویخته، بر خود آویخته. لاشه‌ای که کش می‌آمد، قدمی کشید، بلند می‌شد، تنوره می‌کشید. دودلاخی کاکل بر آسمان؛ خم می‌شد، فرود می‌آمد، خم می‌نشست، پهنا وامی‌کرد، باز می‌شد، می‌گسیخت و، از این سوی به اولتر و از آن دست به کویر پهلوی می‌زد. دستی به دست کویر و چنگی به کاکل اولتر. و خورشید در کله‌اش زوزه می‌کشید؛ و سراب می‌ساییدش. خاربوته‌ها از تنش بالا می‌رفتند. تکه‌ابری راه گلویش را بند می‌آورد. از پوستش باران عرق می‌ریخت. آفتاب در چشمهایش ورم می‌کرد. دستهایش، هر کدام

به سنگینی یوغی، از بیخ شانها می آویختند. و چشمهایش، دو تکه سنگ سیاه و سنگین بودند، نشسته در ته کاسه‌ها. روی پشتش کوهانی سنگینی می‌کرد:

آیا خون از بینی‌اش جاری نبود؟ دو رشته خون سیاه، دو زالوی دراز و لزج؟! آسمان آیا نمی‌بارید؟ می‌بارید؟! سوزنهای داغ و زوزه‌های پیوسته. چه عرق سمجی از پیشانی روان است! آی... شیرو! این پوست بز چیست که بر کله خود کشیده‌ای؟ به خود بیا جوانمرگ شده! به خود بیا. آیا نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ دستها و پاهایت چرا از تو فرمان نمی‌برند؟ برای چه نشسته‌ای؟ چرا سنگ شده‌ای، شیرو؟!

بیابان می‌چرخد، بیابان در دودی کبود می‌چرخد. آسمان می‌چرخد. خورشید می‌چرخد. ذرات می‌چرخند و خاک می‌چرخد. هر چه، سر جای خود بند نیست. تشنگی! همه جا تشنگی است. همه تشنه‌اند. همه چیز، تشنه. همه لحظه‌ها، لهله می‌زنند. تشنگی از زمین می‌جوشد. لب خارا و خاک ترک‌خورده است. قلب می‌جوشد. سر می‌چرخد. دست، دستها در بی‌رمقی خود درمانده‌اند.

در لحظه‌هایی، پیری چه زود رو می‌کند!

پیشانی از گره بقچه بلند کرد شیرو. بیابان گویی آرام گرفته بود. دود، دیگر نبود. خورشید بر جا، کویر و تل و کلوت بر جا بودند. زمین نم داشت. خاک تشنه نبود. خارا و خار، بر جا و بر قرار بودند. راه، پیش پا بود و، پا پراه. بقچه روی سر و، دستها به فرمان:

«تکه نانی کاش از خورجین خان‌عمو برداشته بودم!»

«مشت آبی کاش از جوی زعفرانی به لب برده بودم!»

می‌رسید. پیش از غروب، پیش از بی‌گاه می‌رسید. پیش‌تر از آنکه شترهای شیدا از بیابان به قلعه‌چمن برسند. از پناه خواهد رفت. از پس دیوار رباط سنگی. خواهد کوشید تا چشمی نبیندش. از شیب کال بالا خواهد رفت و در گاوگم به قلعه‌کهنه خواهد خزید و مثل موش کور، به سوراخ فرو خواهد رفت:

این جور!

ماه درویش نبود. مرغ گلبافالی روی دیوار قدقد می‌کرد. آفتاب رفته بود. سایه غروب بر کف کوچک حیاط جا به تیرگی می‌داد. صدای نماز بابا گلاب بلند می‌شد. باید به نماز مغرب ایستاده باشد. در کهنه و کج و کوله اتاق بسته بود. کلید باید زیر



نخاله‌های بیخ آخور باشد. شیرو کلید را برداشت، قفل را گشود. خانه سیاه و دودزده بود. بوی غربت. نقش تنهایی. جای خالی زن. به سر دیگچه نان رفت. نان هورق زده بود. می شد تکه‌های هورق زده را به ناخن تراشید. تکه‌ای برداشت، بیرون آمد و پای در نشست و نان به دندان برد. طعم نان تلخ بود. هر چه بود، گوارا بود. اما نان خشک، بی آب از گلو پایین نمی‌رود. ته کوزه اندکی آب بود. جرعه‌ای آب، لقمه خشک را فرو می‌برد. دل کم کم قوت می‌گرفت. زانوها رمت می‌یافتند. چشمها روشن می‌شدند. نفس نظم می‌گرفت. گرسنگی می‌رفت. خستگی اما، می‌ماند.

نان تمام شد. شیرو لب از دهن کوزه واگرفت و آن را سر جایش به دیوار تکیه داد. چکه‌هایی آب از کناره‌های لب روی پستانهایش افتادند. تن را بار دیگر احساس کرد. زیر لب و چانه را با پشت دست پاک کرد. سنجاق زیر گلو را از چارقد باز کرد و گذاشت تا گردن و بناگوشش باد بخورد. باید چراغ را روشن می‌کرد. اندیشید تا نفسی آسوده کند، ماه درویش خواهد آمد.

«خواهد آمد؟»

«نیامد! باز هم نیامد. چی برایش پیش آمده؟ او را کجا برده‌اند؟ کجا گور و گمش کردند؟ خاک بر سر من! چرا همراهش براه نیفتادم؟ چرا اقلان نگفتم «نه!» زبانم لال شده بود؟ زبانم لال شده؟ اگر نمی‌توانستم بگویم «نه!»، چیز دیگری هم نمی‌توانستم بگویم؟ حالا هم نمی‌توانم از بابقلی بندار بپرسم؟ با هیچ احدی هم نمی‌توانم درد دل کنم؟ این غریبی... این غریبی! می‌گویند او از در خانه آلاچاقی هم گریخته و رفته. می‌گویند رفته! اما کجا رفته؟ برای چی رفته؟ می‌گویند قهر کرده و گریخته، اما برای چی؟ چی به سرش آمده؟ اگر قهر کرده و گریخته، کجا رفته؟ به کی پناه برده؟ خاک بر سر من! او به کی می‌تواند پناه ببرد؟ به جز محله پدرش کجا را دارد؟ اما او به چادر کلمیشی‌ها بر نمی‌گردد. نمی‌تواند برگردد! راه واگشت ندارد. ناچار به همین جا باید بیاید. ناچار است! پس چرا تا حالا نیامده؟ چرا نیامده؟ من که دارم دیوانه می‌شوم!»

قدیر، برابر ماه درویش، روی سکوی زیر طاق رباط نشسته بود و تسبیح می‌گرداند. نگاهش به ماه درویش بود و خنده‌ای زیر لبها پنهان داشت. ماه درویش، بی‌حس نگاه آزارنده‌ی پسر کریلایی خداداد، چشم به راه داشت و کم‌کم آنچه را که می‌اندیشید، ندانسته، داشت بر زبان می‌آورد.

قدیر، بیشتر زبان به دُمَل ذهن ماه‌درویش، برد:

— تا کی می‌خواهی همین جور بنشین، زانوهایت را بغل بگیری و غصه نشخوار کنی، مرد؟! آخر یک کاری بکن! این که نشد روزگار که تو برای خودت درست کرده‌ای!

ماه‌درویش واپرسید:

— تو گفتی مادرش را همراه او دیدی؟

— چند بار برایت بگویم؟ تازه می‌پرسی که لیلی مرد بود؟! خانه خراب، گفتم که! روزی که برای کار اجباری‌ام رفته بودم پیش از باب آلاچاقی، شیرو را دیدم که از خانه آلاچاقی بیرون آمد و با همدیگر رفتند!

— کجا؟

— این را دیگر نمی‌دانم!

— رفتند به محله‌شان لابد، نه؟

قدیر هیچ نگفت. ماه‌درویش، زبون‌تر از پیش، پرسید:

— تو می‌گویی من چه خاکی به سر کنم، پسر خداداد، ها؟

قدیر، به نرم‌زبانی، گفت:

— چه راهی جلوت بگذارم، سیدجان؟ مگر جدّت کمکت کند و زنت را به زیر

سقف خانه‌ات برگرداند!

ماه‌درویش گنگ ماند. قدیر، در خموشی‌ای که فراهم آورده بود، هیز می‌در

اجاق افکند تا ماه‌درویش را برجلا نگاه دارد:

— اما همین جور هم نمی‌شود دست روی دست گذاشت و به امید خدا و جدّ

اطهر ماند. بالاخره یک کاری باید کرد!

— چه کاری می‌توانم بکنم، قدیرجان؟ چه کاری از من ساخته است؟

— نمی‌دانم چه کاری از تو ساخته است. اما یقین دارم که یک کاری از دستت

برمی‌آید... من اگر جای تو بودم، می‌رفتم و زنت را از باقلی‌بنداز مطالبه می‌کردم!

یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌گفتم زنت را پس بده!... همین جور که نمی‌شود، آخر! آدم

خرش را هم که به امانت دست کسی می‌سپارد، سالم و تندرست باید پس‌اش بدهند!

!؟ نه

ماه‌درویش سر فرو انداخت و گفت:

— چه حرفها می‌زنی تو، قدیرا مگر با بقلی بندان زن من را توی جیبش قایم کرده که با حرف من درش بیاورد و بدهدش به من؟!  
قدیر گفت:

— چه ساده‌ای تو، سید؟! شاید هم خودت را به کوچه علی‌چپ می‌زنی، ها؟  
نکنند من را آخر حساب می‌کنی؟ من دارم به تو می‌گویم که بندان زن تو را از خانه‌ات آواره کرده، همو هم باید او را به خانه‌ات برگرداند. اگر بی‌جا می‌گویم، بگو بی‌جا می‌گویی! ها؟

— نه برادر جان، بی‌جا که نمی‌گویی.

— پس یک سیگاری چاق کن بکشیم!

ماه‌درویش سیگاری گیراند و به قدیر داد. قدیر سیگار را لای انگشتهای بلند و لاغرش گرفت و گرم کشیدن شد. دیگر هیچ نمی‌گفت. بدان‌حد که باید، ماه‌درویش را از دل شورانده بود. پس، از سکو برخاست، خستگی زانوهایش را در کرد و گفت:

— دیگر من می‌روم.

— به امان خدا، برادر!

قدیر در تیرگی پسله غروب گم شد و ماه‌درویش نشسته بر جا ماند: چنان‌که بود زانو بغل گرفته و، خیره به تیرگی. سگی از جلوی رویش گذشت. سگ کی بود؟  
تشناخت. رو به رد قدیر گرداند. قدیر رفته بود:

«کجا رفت؟ دست کم ای کاش، او مانده بود! هر چه بود، همدمی بود. اما رفت! کجا رفت؟ چه می‌دانم! پی در ماندگی خودش، لابد. اما هر کجا برود، آخرهای شب به خانه خاله‌صنما برمی‌گردد. اینجا، به غیر گودالی خانه خاله‌صنم، کجا هست که آدمهای مثل من و قدیر روزگارشان را بگذرانند؟ اما هنوز سر شب است!»

ماه‌درویش برخاست.

زنگی اگر به گردن شتر نباشد، وهمی در گام برداشتن آن است. گامهایی خاموش در وهم شب کویر، پیکره‌هایی تنومند، خاموش و، جنبان. کاکل کتلی در شب، در دود و مه، به تکان درآمده است. دو کاکل کتل، دو شتر، شیداء، در پناه شترهایش می‌آمد. شترها، پیش از آنکه قدم در خانه بگذارند، لب جوی به آب ایستادند. شب در

آب، آب روان شب را می‌برد. شیدا به شستن دست و روی نشست.

— خدا قوت، ارباب!

شیدا به صدا برگشت. ماه‌درویش بود. به انگار، جوابش داد. از پس رفتن شیرو، شیدا دیگر به ماه‌درویش روی خوش نشان نداده بود. شرم شیدا از ماه‌درویش و خشم شیدا به او، مانع از آن می‌شد که شیدا بتواند به مردمک چشمهای سید نگاه کند. شرم شیدا از این بود که خود به شیرو چشم داشت. و خشم شیدا به ماه‌درویش از این بود که سید نمی‌توانست از شیرو نگاهداری کند. این، البته گزنه‌ای از بهانه‌جویی در خود داشت. اما شیدا نمی‌خواست در این بهانه‌جویی خود به جد نگاه کند. او می‌رفت تا خود را برحق بنگرد. هم از این‌رو شیرو را برای ماه‌درویش حیف می‌دانست. به گمان شیدا، شیرو برای ماه‌درویش زیادی بود:

«خربوزه‌ای رسیده، پیش پوزه‌کفتار!»

پرسید:

— بابام هنوز از کلاته برنگشته؟

ماه‌درویش جواب داد:

— اصلان هم نیامده!

شیدا گفت:

— برو. برو به مادرم بگو یک پیاله چای درست کند.

ماه‌درویش رفت. شترها پوزه از آب برداشتند و لقچ تکاندند. شیدا شترها را به خانه راند، چویدستش را بیخ دیوار انداخت و روی جهاز کهنه بیخ دیوار نشست. ماه‌درویش به کار خود آشنا بود. عصر بلند، گاه و پنبه دانه شترها را فراهم کرده بود و حالا می‌رفت تا گره سفره را بگشاید. شیدا به او گفت:

— حالا سیرند. باشد آخر شب.

ماه‌درویش سفره گره‌خورده را همان‌جا که بود، بیخ دیوار گذاشت.

نورجهان به ماه‌درویش گفت:

— به شیدا بگو چای درست است.

شیدا به ماه‌درویش گفت که کتری چای را بیرون بیاورد. می‌نمود که شنیدن نک و تالهای مادر، در حوصله پسر نیست. ماه‌درویش کتری و پیاله و خرما را بیرون آورد

و دم دست شیدا، روی زمین گذاشت. شیدا پیاله را از چای پر کرد و، بی‌نگاهی به سید، از او پرسید:

— امروز هم بچه‌ها نیامده بودند پشت کار؟

ماه‌درویش گفت:

— بچه‌ها آمده بودند اما استاد کارهاشان نبودند؛ آنها هم برگشتند خانه‌هاشان.

شیدا پرسید:

— از موسی هم هنوز خبری نشده یعنی؟

— هنوز نه.

— او دیگر به کدام گوری گم شده!... از شیرو هم که خبری نداری!

— هنوز بی‌خبرم، ارباب.

شیدا زیر لب غرید:

— عجب بنبشوری شده! اصلاً هم که همه را گرنگ این نامزدبازی‌اش کرده.

ماده‌گاو را از سر واکردی؟

ماه‌درویش گفت که همراه مادر رفته و شیرش را دوشیده‌اند و آذوقه را هم به

آخورش ریخته است:

— مانده بودم ببینم کار دیگری نداری که بروم.

شیدا گفت:

— برو! کاری هم داشته باشم، خودم هستم. برو... اما، از مالهای اربابی خبری

نداری؟

ماه‌درویش جواب داد:

— مالهای اربابی که به سر و گردن برات و بابایش سالار رزاق هستند!

— می‌دانستم! خیلی خوب، برو!

ماه‌درویش به سوی اتاقک مادر شیدا قدمی برداشت و پرسید:

— من دارم می‌روم، زنی بندار کارم که نداری؟

صدای نورجهان از درون اتاق آمد:

— به امان خدا؛ به امان خدا!

ماه‌درویش از در حیاط خانه بیرون رفت.

شب. بام و دره، در شب نشسته بود. آب در شب می خزید، ترقییدهای درازنای جوی در شب می جنبیدند. صدای قدمهای ماهدرویش در شب می شکست و راه به جهتی مشخص نمی جستند. در چمگردش کوچه، بابا گلاب پیش روی ماهدرویش پیدا شد. سلام و دعا. ماهدرویش از کنار او گذشت. بابا گلاب سر برگرداند و صدایش کرد:

— تویی ماهدرویش؟! خودت هستی؟

ماهدرویش واگشت و ماند:

— بله بابا گلاب؛ خودم هستم. سلام که عرض کردم!

بابا گلاب گفت:

— همین! از صدايت شناختمت. وگرنه به جا نیاورده بودمت. خوب، حال و

احوال چطور است؟ خوب و خوش و سر دماغ که هستی، ان شاء الله.

— ای... نفسی می آید.

— خوب، الحمدالله. همیشه سرکیف باشی سیدجان. همیشه زنده باشی.

خداوند همیشه سرسبز نگاهت دارد و جلوی دوست و دشمن سرافکندهات نکند،

ان شاء الله. چشمهای من که در تاریکی جایی را نمی بینند، دیگر! خداوند به شماها

سوی چشم بدهد. من دیگر عمر خودم را کرده ام. عمر خودم را کرده ام، سیدجان.

آفتاب عمر من لب بام است، دیگر. باید به فکر خانه آخرتم باشم، سیدجان. خداوند

همه را عاقبت به خیر کند، ان شاء الله.

ماهدرویش، تا خود را برهاند، گفت:

— خدا عاقبت همه را به خیر کند، بابا...

— داری می روی؟ می خواستم حال و احوال زنت را بپرسم. چطورها هست؟

بالاخره از شهر برگشت یا نه؟ خبری از او داری، نداری؟

— بی خبر نیستم، بابا گلاب. بی خبر نیستم.

بابا گلاب عصایش را دست به دست کرد و گفت:

— خوب الحمدالله. الحمدالله. هر جا هست، خداوند حفظش کند. خدا

جوانی اش را به تو ببخشد. خداوند به پای همدیگر پیرتان کند. زن خوبی قسمت

شده، ماهدرویش! زحمتکش، مطیع، پاکیزه روزگار، سر به راه... خداوند به همه

بندگانش عمر به کمال بدهد، ان شاء الله، ان شاء الله. من که همیشه در حق بندگان خدا دعا می‌کنم. همیشه، وقت و بی‌وقت. سر نماز، صبحدم، غروب. شب و آخر شب. من دعا می‌کنم. برای همهٔ بندگان خدا، برای همهٔ مسلمانان خدا، خداوند به همهٔ بندگان عمر و عزت...

گودرز بلخی، ماه‌درویش را از چمبر دعا و ثنای بابا گلاب، رهانید:

- باز هم که مشغول ذکر هستی، بابا گلاب!

بابا گلاب به سوی صدا برگشت:

- تویی پهلوان؟! خودت هستی؟ خدا قوت! خدا قوتت را زیادتر کند. از کجا

داری می‌آیی؟ من که چشم‌هایم درست تو را نمی‌بینند؟ از کجا داری می‌آیی؟

- از بیابان، بابا...

گودرز بلخی پشته‌ای خار بر پشت داشت. بابا گلاب به سوی او کشیده شد.

بلخی پشت پشته را به دیوار داد و ریسمان روی سینه را کمی سست کرد. بابا گلاب

گفت:

- خداوند عمر و عزتت را بیشتر کند، پهلوان. چی با خودت آورده‌ای؟

- خار، بابا. خار.

- لابد برای تنور؟

- پس برای چی؟ برای مال و حشم؟

- ور پشتت؟!

- ها بله، بابا گلاب.

- یک چارپا می‌بردی. پهلوان! از یکی قرض می‌کردی.

پهلوان بلخی به خنده گفت:

- هر کسی مثل من، خودش یک‌پا چارپا هم هست، بابا گلاب!

- دور از جان تو، پهلوان.

گودرز بلخی حرف را گرداند:

- لابد داری از مسجد می‌آیی، یا به مسجد می‌روی؛ بابا گلاب؟

- نه پهلوان، در مسجد چراغ و چمنی نیست. نمازم را در خانه‌ام می‌خوانم و

حالا داشتم می‌رفتم به دکان پسر بن‌دار بلکه بتوانم چهار مثقالی چای بخرم. خدا

رونفتان بدهد. خدا نگهدار. خدا نگهدار!

بابا گلاب عصازنان دور شد؛ اما صدایش به دعا همچنان می آمد. ماه درویش ندانسته و نه معلوم برای چه، به سوی پهلوان بلخی قدم برداشت. بلخی به ماه درویش لبخند زد و گفت:

— مرد پاکدلی است این بابا گلاب. از روزی که یادم می آید، همین جور بوده.

باطن صافی دارد... تو چطوری؟

ماه درویش سر تکان داد:

— بد نیستم!

بلخی گفت:

— کارگاه بندار هنوز راه نیفتاده؟ دوباره بچه ها صبح از خانه بندار برگشتند و

گفتند استاد کارهاشان هنوز نیامده اند. بعد از آن تو خبری نداری؟

— نه؛ نه.

گودرز بلخی گفت:

— بدجوری است. این دخترینه های ما عادت به کار دارند. کار که تعطیل باشد،

خانه را به سرشان می گذارند. بالاخره قرار است چه وقت زنت بیاید؟

— می آید! می آید!

بلخی دیگر چیزی نگفت. حمایل ریسمان را روی سینه محکم کرد، پشته از

دیوار وا گرفت و پشت به ماه درویش، به سوی خانه اش براه افتاد:

— خدا نگهدار!

ماه درویش بر جا ماند؛ تنها و بی تکان، چیزی مثل سایه خود.

— خشکت زده اینجا، ماه درویش؟

بلوچ بود؛ قربان بلوچ. از سینه دیواره گودال بالا کشید، به این سو پیچید و کنار

شانه ماه درویش ایستاد:

— ها! چرا ماتت برده؟!؟

ماه درویش گفت:

— پهلوان بود؛ رفت!

— صدایش را شنیدم.



- بابا گلاب هم بود.

- پرچانگی های او را هم شنیدم.

- شنیدی؟

- شنیدم!

ماه درویش رو به بلوچ کرد و گفت:

- قربان! آشنا جان دارم از پا می افتم. یک جوروی یاری ام کن!

- راه بیفت برویم، حالا.

براه افتادند. بلوچ ماه درویش را می برد. نه اینکه زیر بازویش را بگیرد؛ با نفس خود، ماه درویش را می برد. خانه صنما. فرو رفتند. گودال. پرنده. خاله صنما. زاغی و، عباسجان. عباسجان سیگار می کشید. زاغی با چغروش بازی می کرد. و، صنما به کار ساختن خود بود.

پیش از اینکه ماه درویش بر زمین بنشیند، صنما به او گفت:

- چشمت روشن، سید! شنیده ام زنت آمده؟

- زنم آمده؟! از کی شنیدی؟

- همین جور شنیدم. نمی دانم از کی؟

نشسته، ماه درویش برخاست. کاکلهای چرک و عرقمردش را زیر کلاه پوشاند،

و به قربان بلوچ، که نگاه به او داشت، گفت:

- اگر نیامده باشد برمی گردم!

بی انتظار جواب، پشت خم ماند و از در بیرون رفت.

شیرو در به زوی خود بسته بود.

- چی؟! منم! ماه درویشم. نمی شنوی شیرو؟ شیرو! کر شده ای؟ ها! چرا در

خانه ام را به رویم باز نمی کنی؟ چی؟ نکند عقل از سرت پریده؟ دیوانه شده ای؟!

شیرو! خفقان گرفته ای؟ مرده ای؟ در باز کن، حرامزاده! در را باز کن! من را

نمی شناسی!... تو را به سر جدم قسم، باز کن. باز کن، در را! لامذهب باز کن. به

جده ام فاطمه زهرا من الان شنیده ام که تو برگشته ای. باز کن شیرو. من شوی تو هستم

بی پیرا!... حرامزاده بی پدر، من شوی تو هستم. من چشمهای خودم را به راه تو سفید

کرده ام. به جدم سید الشهدا اگر در را باز نکنی، می شکمش. گور پدر من و تو و این

خانه زندگانی اِدبار!

ماه درویش به کنج حیاط خیز گرفت، دست به دسته بیل برد و به پشت در دوید. سید جوشی شده بود و می رفت تا نیش بیل را در چراک در گیر بدهد؛ اما پیش از آن، در گشوده شد و شیرو بر آستانه ایستاد.

چه تکیده شده بود، شیرو!

دستهای ماه درویش سست شدند، لرزه گرفتند و او، بیل را پای دیوارها کرد و گام به سوی زنش برداشت.

— تو دیگر شوی من نیستی، ماه درویش!

— چی؟!

— برو! از این خانه برو!

— بروم؟!

— برو! یا تو، یا من.

— ها؟!

— من می روم!

شیرو از آستانه در قدم به زیر گذاشت و به سوی در حیاط رفت.

— کجا؟!

ماه درویش بند دست زنش را چسبید، اما شیرو توانست خود را از دست مرد بکند و از در بیرون بزند. در کوچی شیرو پا تند کرد. ماه درویش پا به دو گذاشت. شیرو هم دوید. هر دو بی صدا می دویدند. شیرو دالان و کوچی را گذر کرد، خود را به در خانه با بقلی بندار رساند و به درون گریخت. ماه درویش هم، در پی او، خود را به میان خانه انداخت. شیرو به اتاق زن بندار پناه برد. نور جهان هراسناک برخاست. ماه درویش تسمه از کمر گشود و پیش از آنکه شیرو بتواند پناه بگیرد، بر او هجوم برد.

کار از کار گذشته بود و زن دردمند توانایی آن نداشت تا دعوا را بخواباند. پس، زن و شوی؛ دو گریه خشمگین، به هم پریدند. شیرو، تا میدان را بر شلاق سید تنگ کند، خود را در بقل او انداخت و ناخنها را بر صورت و گردن و گلوی سید به کار گرفت. سر تسمه ماه درویش به دور دست پیچاند و سبیک زیر گلوی او را به چنگال چسبید و دندان در بازوی شوی فرو برد. تنها دست چپ و زبان سید رها بود و

می توانست بر سر شانه و بازوی زنش مشت بکوبد و دشنام بدهد. شیرو هم، اگر دهانش بی کار می ماند، دشنام می داد. هیچکدام از دیگری کم نمی آوردند. به زبان و به دست و به دندان، یکدیگر را می دریدند. زن بندار، به ناچار، بیرون دوید و فریاد کرد:

— همدیگر را کشتند، ای مسلمانان!

شیدا سر تخطیام بود. پایین دوید و خود را به درون اتاقک انداخت و زن و مرد را، اربابانه به تشر گرفت:

— چه تان شده، شما؟!!

و، بی درنگ، جانب شیرو را گرفت:

— دیوانه شده‌ای، مرد؟! دست روی زن بلند می کنی؟! یله اش ده، یله اش ده

دیگر!

دستهای زن و مرد، یکدیگر را رها نمی کردند. زبانشان هم آرام نمی گرفت. بی خستگی، یکبند پدر و مادر همدیگر را می جنباندند.

مادر شیدا، به تعرض، گفت:

— آن بیچاره‌ها، اسیران خاک را چرا در گورشان آرام نمی گذارید؟ چه گناهی کرده‌اند، آنها؟ آن بندگان خدا که دیگر دستشان از دنیا کوتاه است!

به حرف نمی شد. کاری از پیش نمی رفت. شیدا تنه اش را روی دستهای زن و مرد انداخت و آنها را از هم وا کند. شیرو را به کنجی تاله داد و ماه درویش را از در بیرون کشاند و کنار دیوار، بیخ جهاز شتر نشاند. ماه درویش، بازوی راست، جای دندان شیرو را به دست چپ گرفت و فشرده، تف کرد و لب زیرین را به غیظ زیر دندان کشید و جوید. شیرو از در اتاقک بیرون آمد و از بیخ دیوار به سوی تنور کشید. پای تنور نشست و کوشید تا نگیرد. زن بندار کاسه‌ای آب برای ماه درویش آورد و به دست او داد.

شیدا، کنار درگاهی دالان، پشت به دیوار داد و ایستاد؛ جایی در میانه. زن به کنجی و مرد به کنجی دیگر. به تن کوفته، اما به زبان همچنان رجزخوان بودند. یکی این می گفت و یکی آن. گاه ماه درویش از سر جایش خیز می گرفت و شیدا او را سر جایش باز می نشاند، و گاه شیرو دستها را بر زمین می گذاشت و چون گربه‌ای سر و سینه پیش می کشاند و قلمبه‌ای میان کلاه شویش می گذاشت. ماه درویش زنش را،

حیوانی بیابانی، ماچه خر و مار می خوانند. و شیرو شویش را؛ بی بته، بی خانمان، گدای دوره گرد و نوکر بی مزد و مواجب خطاب می کرد:

— معلوم نیست پدر و مادر تو کی بوده اند، ناسید!

— پدر و مادر تو کی هستند، مگر کی هستند؟!

— آنها هر که هستند، همین قدر من را پس انداختند که تو را از سر خرمنها جمع

کنم!

— تو من را از سر خرمنها جمع کنی؟! تو مثل بزغاله نودندان دنبال من بربع

می کردی!

— من دنبال تو بربع می کردم؟! من، دختر کلمیشی میشکالی، دنبال سر یک

گدای بی تنبان بربع می کردم؟!

— پس آن کی بود که به یک اشاره من، از اینجا تا قدمگاه با سر می آمد؟ همین

تو نبودی، دختر خان میشکالی؟!

— من بودم! باشد، من بودم! تو این جور حساب کن. باشد! از همین حالا به بعد

نشانت می دهم، سید گدا. هنوز هم نان زحمتکشی من را می خوری تو، بی عار و دردا!

تخم پای بته، من رحمم به تو آمده بود. دلم برایت می سوخت، ای یتیمچه بی پدر! ای

چشم و دل گرسنه! تا من پیدایم نشده بود، تو یک وعده نان هم به سفره خودت ندیده

بودی، ای مفتخوار. اصلاً تو سفره ای نداشتی! سفره چه می دانستی چی هست، تو!

من را بگو، من سیاه بخت را بگو که با همچه نامردی تا حالا زیر یک سقف زندگانی

می کرده ام! که دارم دهن به دهنش می گذارم. برادر من خشتک تو را برید، ناسید! هر

کس دیگری جای تو بود خون به پا می کرد. یا اگر نمی توانست خون به پا کند،

خودش را سر به نیست می کرد؛ گور به گور شده! اما تو... اما تو... غیرت نداشتی که!

نان مفت که غیرت برای مرد نمی گذارد، که تو... آخ... کاش همان روز خودم را

چیز خورد کرده بودم!

دیگر حرمتی نمانده بود، حرمتی نماند. آنچه — اگر — مانده بود هم، از میان

رفت. هر که، هر چه را که از زشتی و بدی در خود داشت، بر دیگری فرو پاشید. مرد و

زن، آلوده به لایه ای از زخم و چرک زبان بودند. چنان که پنداری قشر لزج چرکابه ای

ولرم را بر سر و شانه خود حس می کردند. کینه ای پلشت. خشمی آلوده به چرک زبان.

ماری از کینه، دم به دم، بیشتر به دلهاشان سر می دوانید. هر سخن، لخته ای خون مانده، کهنه شده و زهرین بود که از لب این یک بر می آمد یا از بیخ دندان آن یک می گریخت و پرتاب می شد.

خشم و کینه چنان نبود که این نابودی آن بخواهد. نه! هر یک در تابه گدازان کینه خود، خواری آن یک و خفت آلودی آن یک را می خواست. هر یک ادبار و نکبت دیگری را می خواست. دل و زبان یکسره چرکزخم بود که برون می پاشاند. سر یکدیگر نمی شکستند، سرشکستگی یکدیگر به بار می آوردند. از این پس، روشن نبود چگونه خواهند توانست در چشمهای هم نگاه کنند! حجاب زناشویی، در چشم غیر هم، دریده بود. پسله عزت ها و عزیزی ها در لثه آلوده زشتبانی ها پیچیده می شد و می رفت تا به گودالی گند آلود فرو بریزد. خطی پلشت بر همه درازنای زندگانی شان رد می گذاشت. و، تا کثافت را هر که از خود بشوید، کثافتی بر هم می باریدند. با نوک و نیش خود، جراحات کهنه مانده را می گلیدند و پیش چشمهایی بیگانه بر سفره خاک می ریختند. و، هر چه کلیدن پیگیرتر، بوی نکبت زای ارواح بیمار آزارنده تر. در پیگیری رسوایی، خود بیشتر دچار چندش و پشیمانی و بیشتر دچار کینه می شدند. با هر دشنام نو، دردی کهنه را دامن می زدند. کوششی مرگبار در شستن پلشتی با پلشتی. حاصل آنکه، بیشتر؛ دم به دم بیشتر در باران پلشتی آغشته می شدند و بر زمین پوده ای که زیر پایشان خالی می شد، بیشتر فرو می شدند و بیشتر دست و پا می زدند و بیشتر می کوشیدند تا یکدیگر را در لجن و هن خفه کنند.

دعا هر چه پدامنه تر و هر چه ژرف تر می شد، زن و شوی بیشتر به در ماندگی و خواری نزدیک می شدند و بیشتر به باور ناتوانی و بی شرمی خود می رسیدند و بیشتر احساس زبونی و بدبختی می کردند. می دیدند که دم به دم نابودتر می شوند، با این وجود انگار می رفتند تا به نابودی کامل وصل یابند؛ تا ورطه گسیختگی آخرین بافتهای قدر خود. به عناد می کوشیدند تا امکان ناچیزترین پیوندهای میان خود را بگسلند. پرده ها به تمام بردرند. ناچیزترین مانده های حرمت را، زیر کف آلوده پاپوشها لگد کنند. چندان که در سیطره و هن، هیچ یاد پاکیزه ای در میانه نماند. خواری بر خواری. بود و نبود، بگذار بر باد شود:

— نامرد! تو غیرت نداری. آبرو نداری. زن نگهدار نیستی. سگ گله نیستی تو،

سگ بی‌صاحبی. تو نباید به هوای من می‌آمدی. باید پی جفتی مثل خودت می‌رفتی. من همه کس و کار خودم را برای خاطر تو کنار گذاشتم! خیال کردم تو مردی هستی که می‌توانی از من نگاهداری کنی. نمی‌دانستم تو این جور بی‌رگ و غیرت از کار در می‌آیی. تو داری من را خفت کش می‌کنی. من دارم دقمرگ می‌شوم. مایه ننگ من شده‌ای تو! برادرهایم دیگر به من نگاه نمی‌کنند. بابایم، عمویم... اینها جواب سلام من را هم نمی‌دهند. همه این دردها را به گردهام می‌کشم به امید اینکه مرد بالای سر خودم دارم، شوی دارم! حالا می‌بینم... شوی ندارم، تو را دارم! مایه معرکه! و خیز برو خودت را با یک خر غر شمال عوض کن!

ماه‌درویش برخاست و به نزدیک در آمد، کنار شانه شیدا ایستاد و به تحکم گفت:

— خودت را جمع کن برویم خانه!

شیرو به سوی او سر برگرداند و گفت:

— خانه بیایم؟! کدام خانه؟ من دیگر اگر پایم را آنجا گذاشتم مثل تو باشم؛ از تو هم کمتر!

ماه‌درویش به جوش آمد، خودداری از دست داد، شیدا را به کناری زد و به درون جهید و پیش از آنکه شیدا به خود بجنبد، روی زن خسبید و چون سگی هار، شانه و بازو و هر جای شیرو را به دندان جویدن گرفت. چنان و چندان که شیون شیرو به آسمان رفت.

شیدا، بی‌درنگ، خود را به اتاق انداخت و کمرگاه ماه‌درویش را میان بازوها گرفت و او را واپس کشاند. اما شیرو هم بسته به ماه‌درویش واپس کشانده می‌شد و به درد نمره می‌کشید. شیدا، تا مرد را از زن و ابکند، خود را میان آن دو حایل کرده؛ اما نمی‌شد که ماه‌درویش را از شیرو جدا کند. ماه‌درویش سر و پوز را بیخ گردن شیرو خوابانده و دندان به گوشت گیرانده بود و رها نمی‌کرد. شیرو همچنان زار می‌زد. صدایش جلوه انسانی خود را از دست داده و بدل به زوزه جانوری شده بود.

شیدا، همدرد زنی که هوسش را داشت، به دشنام و به دست می‌رفت تا چاره‌ای کند؛ اما سید جوشی نه گوش می‌داد و نه تن. راهی برای شیدا نمانده بود جز آنکه گلاویز شود و ضربه‌ای بزند. پس، با گره مشت، ضربه‌ای به چانه سید کوبید، چنان که

قفل دندان ماه‌درویش گشوده شد. گشوده؟ نه! دندانهای سید همچنان قفل بودند و خون از پوزه‌اش می‌ریخت. شیرو دو دست روی گوش خود چسباند و بر خاک افتاد. گوشواره زن با تکه‌ای از لاله گوشش همچنان به دندان ماه‌درویش بود. تف کرد ماه‌درویش و پیش از آنکه ناچار از تحمل نگاه شگفت‌زده این و آن باشد و بماند و درماند، شانه خماند و از دهانه در بیرون زد، حیاط را یکسر دوید و یکراست به کوچه رفت و با انگار جتایتی، خود را در شب پیچاند:

«خدا مرا نبخشند! خدا مرا نبخشند! چرا، چرا چنین کردم؟! حرمت شکنی چرا؟ چرا دستم را روی او دراز کردم؟ شیرو را من خیلی عزیز می‌داشتم. خیلی! رمق زندگانی من، او بود. خدایا، خدایا! او را هم تو از من گرفتی! او را هم از من گرفتند. ای خدا، ای خدا! دلم می‌خواهد مثل پیرزنها بگیرم. چرا چنین شد. خدا؟ روزی که ما به اینجا آمدم روزگارمان غیر از این بود. ما درست بودیم. دو تا آدم بودیم. مثل دو سرو بودیم. چرا این سروها شکستند، خدا چرا ما را شکاندی، چرا ما را شکاندند، خدا؟ چرا داریم ریشه کن می‌شویم؟ ریشه کن می‌شویم؟! نه، ریشه کن شده‌ایم! خراب، خراب شده‌ایم. من دارم و او می‌ریزم. واریخته‌ام. دیگر از من چی مانده؟ دلم را موریانه خورده. سرشکسته شده‌ام. آبرویم رفته. هیچ شده‌ام. مثل سایه خودم. دیگر نمی‌توانم به این و آن نگاه بکنم. با خودم غریبه شده‌ام. غریبی می‌کنم. از خودم شرم دارم. بیزارم از خودم. دلم از خودم سیاه است. خدایا، مگر تا حالا من به خودم دروغ می‌گفتم؟ ها، دروغ می‌گفتم؟ نه! من زخم را خیلی می‌خواستم. خیلی! نمی‌خواستم؟ چرا. به جان جدم قسم که من عاشق او بودم. عاشق او هم هستم! خدایا، زخم را به من پس بده. من گناهی ندارم. من گناهی ندارم، خدا! بد کردم، غلط کردم، زخم را به من پس بده. زخم را به من پس بده، خدا!... دارم گریه می‌کنم؟! خدایا من دارم می‌گیرم؟! به من رحم کن، به من رحم کن خدا! چرا... چرا با او چنین کردم؟ چرا با زخم با همسر و همبالم چنین کردم؟! زبان، زبانم، ای کاش لال شده بود. دستم، دستم ای کاش خشک شده بود، گردنم، گردنت بشکند سید! چرا همچو کاری...»

— چرا سید؟! —

— نمی‌دانم برادر، نمی‌دانم!

ماه‌درویش و قربان بلوچ، پایبندست قلعه چمن، بر لب جوی آب نشسته بودند.

ماه درویش نمی توانست حرف بزند و اگر کلامی بر زبان می آورد، کلام شکسته بود. گلویش هر کلمه را در هم می فشرد. هر حرف زیر دندانش جویده می شد؛ بی هویت می شد. قلبش می لرزید. تنش می لرزید. چشمهایش، بی آنکه خود آگاه باشد، خیس بودند. زبانش، خشت شده بود. خیالش، می دوید.

کوچک شده بود ماه درویش؛ کوچک و کوچک تر. سر را میان شانه ها فرو برده و تنش چمبیر شده بود؛ فشرده و کوچک تر؛ ناچار و ناچارتر:

— قربان جان، آشنا جان، دارم می میرم من! ورخیز و کاری برایم بکن. ورخیز، ورخیز برو زخم را از آن خانه وردار بیارش! از آن خانه من می ترسم، قربان جان. اطمینان ندارم که شیرو را شب بگذارمش آنجا بماند. از این شیدای حرامزاده، از این شیطان باوقلی بندار چشم می زخم. امشب بندار و اصلان هم به خانه نیستند، قربان! برو، التماس می کنم برو و هر جور شده زخم را از آن خانه بیاور بیرون. هر جوری شده مگذار آنجا بماند. برو شیرو را بیاور بیرون، قربان جان. آشنا جان...

قربان بلوچ را ماه درویش از جا برخیزاند. بینچاره و دیوانه وار، بازوی بلوچ را به دو دست گرفته بود و التماس می کرد تا او براه شود. بلوچ خود براه بود. اما پیش از آنکه رفته باشد، قدیر از پناه دیوار شکسته، سایه واز پیش آمد. بلوچ به دیدار او نماند و گذشت. و ماه درویش آمدن او را احساس نکرد. سید، بر جای خود مانده، وامانده بود.

لحظه هایی - تا کی؟ - همچنان ماند و پس، بر لب جوی نشست و دستپاچه، چنان که انگار می رود تا پنداری مودی و آزارنده را از خود بتاراند، آستینها را به وضو بر زد و دست در آب برد. شاید، نیز می خواست عرق و خون را از دک و پوز خود بشوید. هر چه و به هر تیت، دست و روی شسته و ناشسته، سر برآورد و در آسمان بالای سر خیره ماند.

قدیر با خود گفت:

«بگذار ذکر خدا بگویند. دلش پُر است سیدک!»

ماه درویش برخاست، مسح سر و پای کشید و دست به جیب برد تا - شاید - مَهَر کوچک خود را بیرون بیاورد و در تنهایی تمام، زیر آسمان بلند شب، به نماز و نیایش بایستد. رده همواری به ایستادن می بایست. پس، واگشت تا بیابد. قدیر! باز هم



قدیر؟! «

«خداوند! من رو به تو می‌آیم، اما تو شیطان را سر راهم قرار می‌دهی! لعنت بر شیطان!»

— با بلوچ خلوت کرده بودی، ماه‌درویش!

— نشسته بودیم، تو از کجا پیدایت شد؟

— شبهای پادشاهی من دارد می‌رسد، ماه‌درویش. زمستان رقت. من دیگر می‌توانم تا هر وقتی که دلم بخواهد بیرون از خانه بمانم و برای خودم قدم بزنم. یا هر جا که دلم بخواهد، لم بدهم. می‌توانم شب را تا صبح زیر طاق آسمان بخوابم و... تو می‌خواستی نماز بخوانی، انگار؟

— بله می‌خواستم نماز بخوانم. دین حق را باید ادا کرد!

— التماس دعا!

ماه‌درویش مهر بغلی خود را از جیب بیرون آورده بود. خمید و مهر بر خاک نهاد و زبان به ذکر گشود. اما، پیش از آنکه اقامه بیندد، قدیر گفت:

— با بلوچ که درددل می‌کردی، صدایت را باد می‌آورد!

به جواب، دیر شده بود. سید اقامه بست. شاید، تا نتوان آن را شکست؛ تا ناچار از گفتگوی نباشد:

— الله اکبر!

قدیر، خاموش و نگاه به قامت تکیده ماه‌درویش، به پشت لمید و آنجها را ستون بالانته کرد. ماه‌درویش، برشی از دود، در پهنای پرستاره شب به نماز ایستاده بود. خلوت بود اگر قدیر نمی‌بود، و بیابان خاموش بود اگر دم موزی قدیر در بالهای بینی اش زوزه نمی‌کشید. اگر قدیر نمی‌بود، ماه‌درویش بود و شب و آب روان جوی. دلی یگانه و یکجایه می‌توانست داشته باشد ماه‌درویش. اگر قدیر نمی‌بود، بی‌خاری در چشم، می‌توانست با خدایش گفتگویی داشته باشد. می‌توانست سفره دل یگشاید و آنچه در خود انباشته بود، بیرون بریزد. می‌توانست بگرید، زاری کند و اگر شده، نعره بزند. پرس و جویی از خدا می‌داشت، اگر قدیر نبود. پرسشی که زندگانی باریک او چرا دم به دم گره در گره می‌شود؟! می‌توانست — حتی — بر خدا بشورد، اگر قدیر نمی‌بود. اما قدیر، شیطان خدا، به فاصله سایه ماه‌درویش، آنجا لمیده بود و لبخند

خشکی به دندان داشت.

ماه‌درویش قدیر را نمی‌دید، نمی‌بایست او را ببیند. اما قدیر را حس می‌کرد. خدا گفته بود که هنگام نماز نباید حواس ماه‌درویش به دیگری، به قدیر باشد؛ اما بود. باور داشت که در نماز، به دیگری جز خدا توجه داشتن نارواست، اما او به قدیر توجه داشت. فقط هم به قدیر توجه داشت. فقط هم به او! درست اینکه زبان ماه‌درویش بنا به عادت رشته‌ای از کلمات به هم می‌بافت، اما خاطرش، ذهنش، روحش، همه به سوی قدیر بود:

شیطان! پهنای پندارش را شیطان فتح کرده بود. شیطان به جای خدا در ذهن او لانه کرده بود. قدیر خدا را از ماه‌درویش زمانده بود. ماه‌درویش از قدیر می‌ترسید. از حضور او احساس ناامنی و گناه می‌کرد. نگاه سیاه پسر کربلایی خداداد را چون میخ سمجی روی شقیقه خود حس می‌کرد. پنداری این نگاه قدیر، همه چیز ماه‌درویش را می‌دید. او را برهنه می‌دید. بی‌رحم و گستاخ و بی‌پروا. نگاه بستانکار!

«خدایا، او از جان من چه می‌خواهد؟!»

— می‌دانی سید، نمازت غلط نشود، نمی‌خواهم حواست را پرت کنم. اما یک چیز را نمی‌توانم توی دلم نگاه دارم! اگر زیانت با خداست گوشت با من باشد!

«الله اکبر! — نگاهش کن، گوش بده. از هر کلمه‌اش زهر می‌چکد! — اشهدان لا اله الا الله!»

— بعضی چیزها هست که خوب نیست سربسته بماند. می‌فهمی که؟! «لا حول ولا... — پیرت بسوزد پسر کربلایی خداداد! — ... قوت الا بالله... پیرت بسوزد!»

— چون که بعدش پشیمانی سودی ندارد سید. وقتی که کار از کار گذشت، دیگر چه شود؟ «آرام نمی‌گذارد این عقرب! — ... الله الصمد... لم یلد و لم... — می‌دانم چی به نیش دارد... یولد.»

— آدم می‌تواند نادید حسابش کند، اما تا کی؟ خیلی بتواند، یک شب! بیشتر از یک شب که نمی‌تواند، می‌تواند؟! «سبحان ربی العظیم و بحمده. سبحان ربی العظیم...»

— آدم بعدش چکار کند؟ بالاخره باید بتواند سرش را پیش دوست و دشمن بلند کند یا نه؟

«اشهدان لاله الا الله. اشهدان لاله الا الله!»

— دستپاچه نشو سیدجان. نمازت را تکمیل بخوان. وقت بسیارست. اگر می‌بینی نمی‌توانم جلو زبانم را نگاه دارم برای این است که حال و دمی قربان بلوچ برمی‌گردد. من نمی‌خواهم جلو بلوچ این حرفها را به تو بزنم. هر چه باشد، بلوچ غریبه است!

«کژدم. کژدم! — سبحان ربی الاعلی و بحمده. سبحان ربی الاعلی و بحمده. — بر شیرت لعنت!»

— اما بالاخره می‌گویم، سیدجان! هر چه بادا باد. آدم که نمی‌تواند همه حرفها را روی دلش انبار کند. می‌گویم!

— چی را می‌گویی تو، قدیر؟ چی را؟

ماه درویش اگر چه نمازش را نشکست، اما پایانش را بی تاب برید. شاید هم یک رکعتش زادر میانه لنگانده بود؟ نه! پیش از سلام آخر، روی زانوهای چرخید و به خشم گفت:

— بگو دیگر؛ کرم جگر خوار!

قدیر آرام گفت:

— جای خواهرم باشد، شیرو. حرف او را می‌خواهم بزنم. خوشنامی ندارد که زن تو، شب توی خانه بندار بخوابد! آن‌هم وقتی که خانه بندار این جور خلوت است. باز اگر شیدا در خانه نبود، چیزی. اما... من او را می‌شناسم که چه جور جانور است! ماه درویش بی اختیار از جا کنده شد و به سوی قدیر خیز گرفت:

— تو چکار به من داری پسر کربلایی خداداد؟! چرا دست از سر من ورنمی‌داری، تو؟ آخر رحم و مروت هم برای آدمیزاد چیز خوبیست! این چه ظلمی ست که به من روا می‌کنید، شماها؟

— حرف بدی زدم؟ گوشت را و او می‌جنیانم بد است؟ ها؟

ماه درویش به ستوه گفت:

— نمی‌خواهم گوشم را واجنبانی، تو! مگر من گرم؟

— حالا چرا داری خودت را جر می دهی؟! سید ناشورا خوبست یکبارگی سر یک حرف حقیقت که بهات می زنند تنبانت را در نمی آوری و خشتک به سرت نمی کشی!

— هر کاری دلم بخواهد می کنم. اختیار خودم را دارم. مگر من آمدم در خانه تو که باهت صلاح مصلحت کنم که تو آمده ای داری راه پیش پایم می گذاری؟ آخر تو از کجا رد من را پیدا می کنی؟ بو می کشی؟!

قدیر خندید. نه چندان بلند، اما رگسوز خندید. ماه درویش روی پاهایش نتوانست بند بیاورد. رفت تا خود را به غیظ روی تنه لمیده قدیر بخشباند، اما ناگهان احساس کرد که جرأت چنین کاری را ندارد. پس، دیوانه وار مشت هایش را گره کرد، به آسمان برد و بر سر خود کوبید:

— خدایا... خداوندگارا...

نه یک بار، چند و چندین بار مشت ها را بر سر کوفت و چون تاب ماندن نیاورد، رو به درون قلعه دوید.

— چه می کنی با خودت، ماه درویش؟! به کجا داری می دوی؟ چی؟! گریه! چرا گریه می کنی، مرد؟!

ماه درویش خود را میان بازوهای بلوچ انداخت، پیشانی روی شانه او گذاشت و گریه هایش را تمام کرد:

— خواری، برادر؛ خواری!

بلوچ ماه درویش را به کنار جوی برد و نشاند:

— مشتت آب به رویت بزن. آرام بگیر، آرام!

ماه درویش، بی آنکه دستی در آب برد، چشمهای خیس و بیم زده اش را به روی بلوچ درآورد و پرسید:

— زنم چی گفت؟ ها؟!

بلوچ، به دشواری، سرانجام گفت که شیرو از خانه بیرون نمی آید:

— به او خیلی بدی کرده ای، سیدجان. حیف!

ماه درویش باور نداشت. پس، به شگفت پرسید:

— بیرون نمی آید؟! او از آن خانه بیرون نمی آید؟! زن من، شیرو؟! تو شیرو را

دیدی؟ خودش این را گفت!؟

- دیگر می‌رس!

- نه! برایم بگو. برایم بگو. خودش را دیدی؟ ها، خودش را دیدی؟! ها، خودش

را دیدی!؟

قربان بلوچ خاموش ماند. سایه قدیر پیش خزید:

- خود ماه‌درویش برود در خانه بندار بجای تو نیست؟ ها، قربان؟

قربان رو به قدیر برگشت. قدیر پی حرف خود را گرفت:

- تو چه می‌گویی بلوچ؟ خود ماه‌درویش برود بهتر نیست؟ من که می‌گویم

خودش برود و زنتش را از شیدا مطالبه کند، خیلی بهتر و بجای تو است. حالا خودش

می‌داند. باشد. ها؟

جوابی به قدیر داده نشد. بلوچ سر فرو انداخت و به ماه‌درویش نگاه کرد. سید در

خودش مجاله شده بود. لته‌ای کهنه که گره خورده باشد. بلوچ - شاید - گوش به او

داشت تا چیزی بشنود. اما نه! ماه‌درویش بی‌جان و بی‌صدا، خمیده و نشسته و -

پنداری - در خود خشکیده بود.

بلوچ نخواست تا خاموشی را بشکند. قدیر هم نماند. جایی به ماندن نیافت.

گذشت و رفت. بلوچ خود را پس کشید و بیخ دیوار خرابه، بر خاک نشست:

«بگذار آرام بگیرد، سیدک. بگذار دمی آرام بگیرد. به چی فکر می‌کنی؟ نگاهش

کن! چمبر شده است. انگار دیگر هیچ تکانی، هیچ حرکتی نمی‌تواند داشته باشد.

نخواهد توانست داشت. جماد شده! دیگر آدم نیست، سیدک. چه بی‌کس! نگاهش

کن. سی سال است انگار که مرده. که نبوده. که نیست! هست؟ آیا هست!؟»

- کجا می‌روی سید!؟

سید براه بود:

- ها؟ کجا می‌روی؟

- زنم، زنم، برادر!

سید می‌رفت. می‌رفت و تندتر می‌رفت. قدمهایش را آن به آن بلندتر و محکم‌تر

برمی‌داشت. بلوچ فکر کرد نباید رفیقش را بکشد. می‌باید در پی او می‌رفت. در

پی او رفت و نرسیده به خانه بندار، به کنار ماه‌درویش رسید. پشت در خانه،

ماه‌درویش ایستاد. بلوچ هم کنار شانه او ماند.

— خیال داری چه بکنی؟

— زنم! می‌خواهم زنم را از این خانه پس بگیرم!

کوبه در میان پنجه لوزان ماه‌درویش بود. بلوچ هیچ راه دیگری نمی‌شناخت تا بتواند پیش پای او بگذارد. کوبه سریع تر از خیال بلوچ به صدا درآمد. کوبه در، نه مثل همیشه، که با نیرویی از خشم گداخته بر در کوبانده شد. صدای کوبه به تحکم فریاد می‌کرد که در بگشایند.

در گشوده شد. شیدا، کنار لت در، چشم در چشم ماه‌درویش ماند. بی‌سخن، اما پرسا بود. موی سیاه و پیراهن سفید، چهره‌اش را مهتابی می‌نمود. در چشم و چهره‌اش، مهلت درنگ اگر می‌بود، رد پای نگرانی را می‌شد جست. با این همه خودداری و استواری خود را از دست نمی‌داد؛ سهلست، می‌رفت تا ماه‌درویش را زیر نگاه سرد خود، درهم بشکنند. هم اینکه در فرصت نگاه، حد خشم و خروش ماه‌درویش را بسنجند:

— خوب؟! —

نه! ماه‌درویش از درون استوار نبود. حتی زبانش به سخن گشوده نمی‌شد. دمی دیگر. نه! پنداری لال شده است. تاب نگاه پسر بندار را — حتی — نیاورد. سرفرو انداخت. شکسته! شکستگی سید را، شیدا به چابکی دریافت. پس، خیره و طلبکار، صدا قرص تر کرد:

— چه می‌خواهی، نصف شب؟! —

ماه‌درویش باز هم خاموش بود. چه می‌خواست؟ پنداری حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد؟

— ها؟! حرف بز! نمی‌بینی که از خواب بیدارم کرده‌ای؟ حرف بز!

— آمده‌ام به شترها آذوقه بدهم، ارباب!

در به روی ماه‌درویش بسته شد.

ماه‌درویش به بلوچ نگاه کرد. بلوچ نبود! ماه‌درویش به کوچه نگاه کرد. کوچه فقط ماه‌درویش را در خود داشت. کوچه خاموش و ماه‌درویش خاموش بود. پس، بلوچ کجا رفته بود؟ ناگهان کجا گم شد؟ چرا؟ نه برای اینکه نمی‌خواست، که نخواسته

بود در پیشانی شرمگین ماه‌درویش نگاه کند؟ چرا. همین بود و جز این نبود. بلوچ نخواست بود ماه‌درویش را یگه بگذارد. نه، بلوچ چنین آدمی نبود.

زانوهای ماه‌درویش سست شدند. احساس کرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. به دشواری، خود را کنار دیوار کشاند. بر خاک نشست و پشت به دیوار داد و - انگار - تا نگاه بر شرم خود ببیند، پلکها فرو بست. شب را، دنیا را هم نمی‌خواست ببیند. ردای شرم، بر اندام شکسته و زهر بیزاری، بیخ دندان.

پاره‌ای لحظه‌ها چه گذشته‌اند. کاش می‌گشتند. نه، نمی‌گشند. گشده‌اند. به دشنه‌ای آسوده‌ات نمی‌کنند. به دود عذاب، خفته‌ات نمی‌کنند. تا خفگی، تا مرز خفتگی می‌کشاندت و همان‌جا نگاهت می‌دارند. چنان‌که انگار میان آتش و دود، حلق‌آویز مانده‌ای. سینه‌ات از دود داغ پر شده است و چشم‌هایت - دو لخته خون - در عذاب آتش می‌سوزد:

«پس چرا نمی‌میری؟ چرا بر جا، در یک جا مانده‌ای؟ تا کی در این عذاب باید بمانی؟»

شبی دراز پیش پایت هست. شبی سنگین و غلیظ و گود. شب، بوی خفگی می‌دهد. تنگی نفس. اما تو شب را باید بگذرانی. شب را بدرانی. شب از روی شانه‌هایت می‌گذرد. اما تا بگذرد، تو چه خواهی کرد؟ ماه‌درویش؟!

«من چه خواهم کرد؟!»

پندار. فقط پندار:

«از سر شب تا به حال در خانه بندار چه گذشته است؟ شیرو کجا بوده، چه کرده، چه گفته و چه شنیده؟ شیدا چی؟ او، آیا در جای خودش، مثل هر شب خوابیده بود؟ زن بندار چی؟ نورجهان شبها آسوده و آرام نمی‌خوابد. تا صبح، بارها از خواب برمی‌خیزد، آب می‌خورد و قدم می‌زند. پلکهایش خشک‌نایی می‌کنند. بستند استخوانش درد می‌کند. خُلقش تنگ می‌شود. خواب و بیدار است. همه چیز را حس می‌کند. مثل روز روشن، همه چیز را می‌بیند!»

اما ماه‌درویش، گاه می‌بینی که خوابش سنگین شده باشد!

«نه، نه! به یقین، نه. یقین، نه. نورجهان با چشم باز می‌خوابد!»

آرزومند این هستی که نورجهان شیرو را کنار خود خوابانده باشد؟ ها،

ماه‌درویش؟

«آرزومند هستم و می‌دانم. اطمینان دارم. اطمینان دارم که نورجهان شیرو را بنگه نمی‌گذارد!»

شیدا چی، ماه‌درویش؟ آنکه قدیر شیطانش می‌خواند؟ او حالا چه می‌کند؟ تا حال چه کرده است؟ از حال به بعد چه خواهد کرد؟ کور بودی ببینی چگونه شکاف در را با سینۀ خود پر کرده بود؟

«شیدا! این زلفی بی‌حیا، زبانم ببرد که لال شدم. کاش حرف می‌زدم. کاش! چرا نتوانستم؟ زبان من را کمی بست؟ ذلیل! خدا ذلیل ترم کند با این دل و جرأتی که من دارم! جدم من را نبخشد ان‌شاءالله. من رفته بودم چه بگویم و چی گفتم! رویم سیاه، چشمم کور، زبانم لال. ترسیدم! راستی ترسیدم؟! از چی ترسیدم؟ مگر او آدم‌خوار بود؟ خدایا، چرا این جور شده‌ام؟ دلم پاره شده است! میان سینه‌ام، دیگر قلب نیست؟ ای داد بر بی‌داد! داد بر بی‌داد! نفرین دارم. نفرین معصوم دارم. بین چه به روزگارم آمده. چه! حالا او کجاست؟ شیدا، شیدا کجاست؟ چه می‌کند؟ چی به سر دارد؟ از کجا بدانم، خدا؟ از کجا بدانم چه می‌کند و چی به سر دارد؟»

کسی، سایه‌ای می‌آید؛ ماه‌درویش. قدیر یا بلوچ باید باشد:

«شیدا، به من بگو شیدا چه می‌کند؟»

شیدا، در میان شب، بر لب پایین‌ترین پله، نشسته و آرنجها را بر زانوهای تکیه داده بود. شب را پیراهن سفید شیدا نشان می‌زد. گرچه پریشان و پرتشویش، از سر شب هم روی جایش غلت زده و نتوانسته بود به خواب رود، اما احساس می‌کرد کوبه بر درکوفتن ماه‌درویش خوابزده‌اش کرده است. بهانه! دلش می‌خواست این جور خیال کند. بهانه‌ای به دشمنی با ماه‌درویش. میدان خیال شیدا بر هر آن اندیشه و پنداری که جوانه‌ای از خصومت با ماه‌درویش می‌داشت، باز بود. هر ذره و جوانه دشمنی می‌توانست به نهایت از خیال پسر بندار بار بردارد. به هر بهایی و بهانه‌ای می‌باید ماه‌درویش در تصور شیدا، دشمن جلوه کند! دشمنی که از او زشتی و بدی می‌روید؛ که زشتی و بدی از او روییده است. گزکی تا شیدا بتواند در ذهن خود بر شمایل ماه‌درویش سیلی یزند. تا بتواند بر او بتازد. نشانه‌ای تا شیدا را بیشتر برزخ کند. ریشه‌ای، رگه‌ای تا بتواند از ماه‌درویش بدش بیاید، بیزار بشود. چندان که جای هیچ



رحم و شفقتی در دل، نماند. چندان بیزار که دل آسوده بتوان چپاولش کرد. که بتوان روحش را - همان چه را که مانده - در هم مالاند. چندان که بتوان او را کشت. که بتوان ماهه درویش را در خاطر خود، به قتل رساند:

«مردکۀ دیوث! انگار زنکه را به اسیری گرفته! هیچی به اش نمی گویی، خودش را نجس نمی داند! ناسید رذل. یک بار دیگر اگر دست روی زنکه دراز کرده بود، چنان می خواباندم بیخ گوشش که صدای مس بکند! خودش می داند که من پسر شمرم، پسر باقلی بندار! چه خیال کرده؟! حالا دیگر به بهانه آذوقه شترها می آید در خانه را می زند و من را از زیر جایم بیرون می کشد، بدریش! تازه، کارهای دیگرش چی؟ آن چه جور عگال به پای شتر بستن است؟! آن هم شد آذوقه دادن؟! از سر سیری کار می کند. یا اینکه تیرش کرده اند با ما دشمن بشود. با چه غیظی لنگ گیوه اش را برای مرغ زیره ای پراند؟ مگر آن مرغ چه گناهی کرده بود؟ فقط یک کمی گاه های سفره را پشال پشال کرده بود. همین! اگر تخت گیوه به گیجگاه مرغ خورده بود که در دم مرده بود! آن هم از شیر دوشیدنش. هنوز سینه های گاو پر از شیر هستند که سید خدانشناس گوساله را به زیر شکم گاو سر می دهد. دلش که نمی سوزد! مادر من هم که دیگر حوصله برایش نمانده. همینست که روز به روز شیر گاو کمتر می شود. وقتی هم که با میل و رغبت به سینه گاو دست نمالی که حیوان شیر پایین نمی دهد! با حیوان باید مهربان بود. اما این سید بی رحم، دلش کی به حال حیوان می سوزد؟ فقط به فکر کار و بار خودش است. هر چی هم به گوشش می خوانی، نمی شنود. تازگی ها سر به هوا شده. لابد شکمش سیر شده که جفتک می اندازد؟! باشد، تا امروز من هوایش را داشتم، نمی گذاشتم پدرم دست رویش بلند کند؛ اما از حالا می دانم چکار کنم! این سید گدا لیاقت گذشت را ندارد. مستوجب دشنام و بددهنی ست. تابع ظلم است! دیوث فرمساقت. من هم هرچه از دستم و ریباید، هرچه که از آن بدتر نباشد، در باره اش روا می کنم. به همنچین نمک نشناس هایی رحم نباید کرد. ناسید!»

گرچه نه چندان موجه، اما شیدا از گیر خود بدر آمد.

برخاست و به سوی اتاقک مادرش رفت و گوش بر در گذاشت. صدا، صدای بیداری نبود. بازگشت. شترها خوراژ می کردند. بی صدا، به پناه در حیاط رفت و گوش ایستاد:

«ماه درویش رفته؟ نرفته؟ مانده یا رفته؟ گور پدرش! بماند یا برود، گه کی را می تواند بخورد؟! مردکۀ دیوث! زنکه را به اسیری گرفته!»

درنگی نه چندان کش دار. واگشت:

«اگر شیرو در کارگاه را به روی خود بسته باشد، چی؟»

نه، بسته بود. شیدا به نرمی دست برد گذاشت و به گودال کارگاه وارد شد. بوی نخ و نا و رنگ به دماغ می زد. پرده تیرگی، پیش چشم. دمی تأمل. نه، شیرو نخوابیده بود. روی تشکچه‌ای، پای دار قالی نشسته و موی از زیر چارقد رها کرده بود و دست روی گوش خود خوابانده بود.

شیدا در را پشت سر خود بست و لحظه‌ای، در بی تابی تمام، سر جا ایستاد. شیرو به او نگاه هم نکرد. نگاه، اگر نگاهی باشد، از تاریکی برمی گذرد. اما شیرو سر و روی در انبوه موی گم کرده بود. شیدا خواست حرفی بزند، اما زبان و دهانش مثل گاه خشک شده بودند. همچنان ایستاده ماند. امید آنکه شیرو نگاهی بر او بگرداند. اما نه، شیرو گرفتار خود بود. مانده و درمانده تار و پود درون خود. می گفتی کسی در میان نیست. هیچکس، هیچکس را نمی دید، یا نمی خواست ببیند.

شیدا گفت:

— آمدم!

شیرو، بی آنکه سوی نگاه از زمین بردارد، گفت:

— می دانستم!

شیدا با خود گفت:

«لبخندی هم نزد! نه. چرا لبخند نمی زند؟»

— از خوابت انداختم؟

— نه!

— درد گوش ت آرام گرفت؟

— نه!

— خودت چی؟!

شیرو به شیدا نگاه کرد و گفت:

— دلم می خواهدت، اما نه حالا. نه این جور!

شیدا با خود گفت:

«لبخندی هم نمی‌زند! لبخندی هم نمی‌زند!»

«لبخند می‌زد. پیش از این به روی من لبخند می‌زد و گیس‌های قلندری من را به انگشتهایش می‌پیچاند. گیس‌هایم آن روزها براق بودند. پاکیزه بودند. شیرو خودش بر گیس‌هایم چنگ می‌زد و می‌شستشان. چه مهربان بود، شیرو! چرا او را از دست دادم؟ حالا، از حالا به بعد به روی کی لبخند خواهد زد؟ موی که را خواهد شست؟ من چه خواهم کرد؟ فردا، من چه خواهم کرد؟ خوا توانستم از قلعه‌چمن بروم؟»

— ها آشنا، بلوچ؟

بلوچ گفت:

— ورخیز برویم بخوابیم، برادر. شب رفت!

ماه‌درویش به بلوچ جوابی نداد:

«شب، امشب به این آسانی‌ها نمی‌رود! نه، نمی‌گذرد شب. نمی‌گذرد. بگذارم نشسته باشم، آشناجان. امشب من زمینگیر شده‌ام. زمینگیر شده‌ام، آشناجان. من را به حال خودم واگذار، بلوچ!»

بلوچ باز گفت:

— چه خیالی داری ماه‌درویش؟ نمی‌خواهی ورخیزی برویم؟ آخر، ثمرش چیست اینجا نشستن؟ وقتی نمی‌توانی حرفی بزنی، بمانی چه ثمر؟! ماه‌درویش به خود گفت:

«چه ثمر! چه ثمر! اما دل از شیرو نمی‌کنم. نمی‌توانم.»

«شیرو! این شیروست، شیرو، و من! من و شیرو، فقط!»

شیرو دست به گزن برد و گفت:

— جلوتر میا پسر بندار! جلوتر میا!

شیدا سر جایش ماند و گفت:

— گمان می‌کردم من را می‌خواهی!

شیرو گفت:

— می خواهمت، آن قدر می خواهمت که می توانم بکشمت!

شیدا گفت:

— هر چموشی را من رام کرده‌ام، شیرو!

شیرو گفت:

— مخواه که از تو بیزار بشوم، شیدا! بگذارم به حال خود باشم.

— بروم یعنی؟

— نه! بیا، بیا پیشم بنشین!

شیدا، چنان که افسون شده‌ای، پیش رفت و نشست:

«حالا چی؟ حال چه خواهد کرد، شیرو؟»

شیرو گفت:

— بگذار کاکلت را نوازش کنم، کاکلت را!

شیدا سر به دستهای شیرو سپرد. و شیرو دست در موهای شیدا بُرد:

— می خواهمت، شیدا، خیلی می خواهمت!

شیدا، که نفسش داشت بند می آمد، به سختی گفت:

— پس چرا مانع می شوی، شیرو؟

— این جور نه. این جور نمی خواهم. این جور ذلت است. من عشق را ذلیل

نمی خواهم.

— من عطش دارم، شیرو!

— نه! نه! این گزن هنوز دست من است، شیدا!

— تو راستی می توانی من را بکشی؟!

— می توانم و می کشم، به موی برادرم قسم!

شیرو پنجه از موی شیدا کشیده بود. فاصله‌ای در تاریکی، میان زن و مرد.

شیدا، این جوانی که خود را پسرِ شمر می شمرد، در مهار نیروی دختر بلیس به

بره بی آزاری بدل شده بود و می رفت تا برای کوچک‌ترین حرکت و کلام خود،

رخصت بخواد:

— حالا چکار بکنم؟!

«چکار می توانم بکنم، خدا؟!»

صدای ماه درویش؛ صدانه، زوزه ناگهانی ماه درویش بی پروا به آسمان بلند شده بود:

— چرا آرام می کنید، خداشناس ها. چرا سوزن به قلب من فرو می کنید، کافرها!

چرا دست از سر من غریب بر نمی دارید شماها؟! ای خدا... دست من را بگیر!

سید مندیل از سر برداشت و بر زمین کوفت و با هر چه خشم آن را لگدمال کرد

و زبان دشنام به خود گشود:

— کلاه دیوثی سرم گذاشته اند، خدا! سر من دیوث را درگور کن، خدا! خدا...

خدا... خدا...!

پهلوان بلخی پیش آمد، بازوی سید را گرفت و گفت:

— نصف شبی چرا عربده می کشی، سیدجان؟ می خواهی همین نصفه آبرویت

هم برود؟ جلوی خودت را بگیر، مرد!

قدیر هم پی حرف گودرز بلخی را گرفت و گفت:

— حرف من هم همینست. داد و فریاد که فایده ندارد! آن هم وقتی که خود

بابقلی بندار به قلعه نیست!

ماه درویش به روی قدیر جیغ کشید:

— تو چیزی به من مگو، پسر خداداد! نمی خواهم تو چیزی به من بگویی.

نمی خواهم تو راه جلو پای من بگذاری. حالی ات شد؟ تو هنوز کینه شترهایت را به

من داری. خیال می کنی من آنها را با حیلۀ از دست بابای تو در برده ام. اما قسم به همه

امامها، پدرت خودش آنها را به بندار فروخت. اگر مسلمانی که باور کن و دست از سر

من بردار!

ماه درویش را که گویی بر آتش افتاده بود، قربان بلوچ میان بازوهای خود گرفت

و تا او را آرام کند، گفت:

— نصف شب است مرد، مردم خوابند!

ماه درویش که دیگر تاب از دست داده بود، فریاد کرد:

— خواب هستند که باشند! بگذار بیدار شوند. بگو بیدار شوند. آهای... مردم!

بیدار شوید، برخیزید و بیرون بیایید. بیرون بیایید. همه تان بیرون بیایید و ببینید که

زنم را از من گرفته اند! آهای... مردم، من زنم را می خواهم! من زنم را می خواهم! او زن شرعی من است. شیرو! دختر کلمیشی میشکالی. قبیله بی اسم و رسمی نیستند، بابا! زن من نباید توی خانه اجنبی بخوابد. این حکم پیغمبر خداست! من زنم را می خواهم، مردم. من زنم را می خواهم!

تک و توکی مردم، و پیش از همه سید تلفنجی و بعد از او بابا گلاب به کوچه در آمدند. قربان بلوچ سید دیوانه را همچنان میان بازوهای خود نگاه داشته بود و ماه درویش یک صدا فریاد می کشید و می کوشید تا از حلقه بازوهای بلوچ بدر رود. بلوچ نه چندان به دشواری، می توانست ماه درویش را همچنان نگاه بدارد. اما درگمان غیر، تا این آتش در گرفته فرو نشیند، چاره ای می بایست. پس، پهلوان بلخی و قدیر میانجی شدند و ماه درویش توانست از دست بلوچ برهد. رهید و به تاخت خود را بر در خانه بندار کوبید. نه یک بار، که چند و چندین بار:

— زن من را بدهید، باباجان! زنم را بدهید. زنم!

قربان بلوچ خیز برداشت تا بار دیگر ماه درویش را وا بگیرد؛ اما بلخی و قدیر بازوهای بلوچ را گرفتند و او را پس کشیدند:

— چکارش داری مرد؟ بگذار زنش را از خانه اجنبی بیرون بیاورد!

در فریادهای بی امان ماه درویش در گشوده شد و شیدا، پیشاپیش مادرش، میان درگاه ایستاد. ماه درویش در نگاه مردمی که بر بامها برآمده و کم و بیش کوچه را پر کرده بودند، رو در روی شیدا که قرار گرفت، به عادت بیمی که در او لانه کرده بود، دمی خاموش ماند. اما به زبونی خود مهلت نداد و پیش از آنکه شرم و بیم بر روحش چیره شود، خود را بی پروا به میان حیاط انداخت و تا شیرو را بیابد، به هر سوی تاخت.

قدیر، که نرم به کنار شانه شیدا خزیده بود، بیخ گوش او گفت:

— اگر بندار بود، سید صد سال هم همچو جراتی نداشت که این جور رسوائی بار

بیاورد! جرات داشت؟

شیدا، پیش از آنکه قدیر لب فرو بندد، به سوی ماه درویش دوید و دم در زیر -

زمین کارگاه جلوی او را گرفت:

— ها، سیدا کجا می برندت؟! هار شده ای!؟

سید جیغ کشید:

— چرا زن من را به زور اینجا نگاه داشته‌ای، تو؟! —

مردم، و پیشاپیش همه، سید تلفنجی به حیاط خانهٔ بندار پا باز کردند و طولی نکشید که ماه‌درویش و شیدا در میان جمعیت قرار گرفتند. یکی به دوی شیدا و ماه‌درویش همچنان ادامه داشت و دمامد اوج می‌گرفت:

— صدایت را بیاور پایین، سید!

— صدایم را بیاورم پایین؟! یعنی خفه بشوم؟ من زخم را می‌خواهم. شیرو مزدور

شماست، اما زن من است! شرم و حیا کجا رفته؟ تو، پسرک...

صدای سید واپس کوفت. چون دست جوان و پرضرب شیدا در هوا چرخید و

بر دهان سید کوبیده شد:

— مردکۀ قرمساق، المثنیگه راه می‌اندازی! برو بیرون از خانه، سگ سیدا! برو

بیرون!

سید دست بر دهان خونین چسباند، زانوهایش کمی خم شدند و به ناله گفت:

— چرا می‌زنی، ارباب؟! من زخم را از تو می‌خواهم، تو به من شپات می‌زنی؟! —

شیدا به مردمی که گوشه و کنار، کنار جهاز و کوهان شترها، به تماشا ایستاده

بودند، نهیب کرد:

— همین را می‌خواستید تماشا کنید؟ خوب، حالا که دیدید بروید بیرون! بروید

بیرون، دیگر!

مردم تک و توک بیرون رفتند. اما برخی همچنان ایستاده بودند. شیدا در

یورش که به جمعیت برده بود، سینه در سینهٔ گودرز بلخی قرار گرفت و نتوانست

بگذرد:

— تو چرا ایستاده‌ای؟ شرنگ است؟! —

گودرز بلخی، لبخند خشکی بر لب، گفت:

— من هم می‌روم، پسر بندار. اما هیچ زده‌ای بی‌خورده نمی‌ماند!

گرچه چانه در چانهٔ گودرز گذاشتن به سود نبود، اما شیدا — اگر نگاهش روی

صورت لالا خشک نمی‌شد — شاید بلخی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. قدیر کنار شانهٔ

لالا ایستاده بود و لبخندی به دندان داشت. شیدا دمی نتوانست از جا بجنبد.

واخشکیده ماند. لالا پشت کرد و بیرون رفت. قدیر هم رفت. یهلوان بلخی و بابا گلاب هم رفتند. سید تلفنچی هم رفت. دیگران هم یکایک رفتند. تنها شیدا ماند و ماه درویش و قربان بلوچ که بالا سر ماه درویش ایستاده بود.

شیدا به بلوچ گفت:

- ببرش دیگر، مانده‌ای که چی؟!

بلوچ زیر بازوی ماه درویش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و رو به در برد. ماه درویش، پیش از اینکه از در بیرون برود، سر برگرداند و گفت:

- شیرو، ارباب! شیرو کجاست؟!

بلوچ ماه درویش را به کوچه کشاند و شیدا در را به روی کوچه بست:

- عجب شب نحسی!

مادر کنار شیدا بود:

- نگفتم، از اول نگفتم مگذارش اینجا بماند؟ گفتم! دندان جرّاندم، دندان جرّاندم...

شیدا جواب نداد. مادر به اتاقک خود رفت. شیدا بی تاب به زیرزمین دوید. شیرو همچنان نشسته بود. شیدا گفت:

- ورخیز برویم خانه تان!

شیرو سر برآورد و نگاهش کرد:

- حالا؟!

شیدا، چنان که انگار بریده باشد، سر جا، روی پله نشسته شد. لحظه‌ای طولانی هر دو خاموش ماندند. پس، شیدا گفت:

- چه بکنم من؟

شیرو گفت:

- برو! برو بگذار به حال خودم باشم!

شیدا برخاست و پیرانه از پله‌ها بالا رفت و میان حیاط ایستاد. دیگر نمی دانست چه باید بکند؟ نمی دانست رو به کدام سوی برود. شترها چه بی خیال خوراز می کردند!

«ماه درویش و بلوچ کجا رفته باشند خوبست؟!»



شیدا، بی آنکه خود بداند چرا، از در بیرون رفت و پا به پای جوی آب براه افتاد. آن سو ترک، بلوچ و ماه درویش سینه کش گودال گلخن را پایین می رفتند. شیدا بر لب گودال ایستاد و دو مرد را که انگار درهم فتیله شده بودند و شیب گودال را فرومی خزیدند به نظاره گرفت. شیدا به رد ایشان در شیب گودال سرازیر شد. کنار در کوتاه گلخن، بازوی ماه درویش را گرفت و او را به سوی خود گرداند. ماه درویش مبهوت و بیم زده به شیدا نگاه کرد. قربان بلوچ، ناآگاه به آنچه می بایست روی بدهد، خود را آماده میانجی می کرد. درنگ شیدا، اما کش پیدا کرد. انگار چیزی داشت بگوید که در گلویش گیر کرده بود. ماه درویش هم در خود تلاشی به یافتن کلامی داشت، اما گیر بود. آنچه بیش از همه ماه درویش را به شگفت واداشته بود، حضور ناگهانی شیدا بود:

«او دیگر چه می خواهد؟»

— زنت رفته میان کارگاه و در را روی خودش بسته، سیدا! من او را به زور توی خانه مان نگاه نداشته ام... یکی هم... اینکه دست رویت بلند کردم، دست خودم نبود. به جدت قسم... من همچو قصدی نداشتم. نمی خواستم برنجانمت. نفرینم مکن. نه، نمی خواهم سید اولاد پیغمبر پشت سرم آه بزند. نفرینم مکن، سید. من هنوز جوانم. من...

شیدا، گفته و ناگفته، حرفش را برید و سربالایی شیب گودال را پیش گرفت. ماه درویش همچنان مانده بود و نگاه می کرد. شیدا، به لب گودال که رسید، واگشت و به ته گودال نگاه کرد. ماه درویش از پیش و قربان بلوچ در پی او، سینه کش گودال را بالا می آمدند.

شیدا رد نداد و پیش از آنکه ماه درویش و قربان بلوچ به لب گودال برسند، خود را در شب کوچک گم کرد:

«امشب چپاو به گله است! پس، لالا باید یکه به خانه باشد.»

بود. لالا به خانه بود. اما در خانه به روی خود بسته بود.

شیدا، به عادت همیشه، دست به شکاف در برد و زنجیر از زلفی بیرون آورد. در آرام گشوده شد و جوان پا به درون گذاشت. به صدای در حیاظ، لالا از در اتاق بیرون آمد و زیر طاق ایستاد. بدین بی پروایی، به جز شیدا که می توانست باشد؟!

«بگذار بیاید! زیر آسمان که نمی‌شود شر براه انداخت. در و همسایه خبردار می‌شوند. پس بگذار به زیر سقف خانه بیاید!»

تا شیدا به زیر طاق برسد، لالا به درون خزیده و کنار لامپا ایستاده بود. شیدا لبخند سوخته‌ای بر لب داشت، اما لالا بی‌هیچ نشانی از رضایت، خشک و منتظر ایستاده بود. یکدیگر را خوب می‌شناختند. شیدا به زیر سقف خزید. لالا به سوی او - انگار - قدم برداشت، اما نه چون همیشه به پیشواز، بلکه از کنار شانه شیدا به سردی گذشت و در اتاق را بست. کرسی لالا، کنار دیوار بود. شیدا بر کرسی نشست و پا روی پا انداخت. بی‌گمان، تا لالا لب به سخن بگشاید. اما لالا ناگهان، گریه‌وار، خیز برداشت و خود را به روی شیدا پراند و چنگول‌هایش را به یقه پسر بندار بند کرد و تخت شانه او را به دیوار کوفت:

- حرامزاده کس دزد، حالا دیگر زیر پای هر شاشویی می‌نشینم! به خیالت در این قلعه می‌شود خشک و خپنه کاری کرد؟ می‌شود مفتی مفتی زن مردم را به زیر ران کشاند؟ گیرم بتوانی، مگر من اینجا مرده‌ام؟! خشتک آن زنکه ایلی را می‌کشم به کله‌اش، من! حالا دیگر محض گل روی او برای شویش شاخ شانه می‌کشی؟! هه! که شیرو پایش را روی پلاس من دراز کند و من هم بایستم و نگاهش کنم؟! نه! پایش را روی بد پوست خربوزه‌ای گذاشته. من آتش به پا می‌کنم! من که دیگر آب از سرم گذشته. حالا چه یک قد و چه صدقد! به خیالتان رسیده؟ رسوایی به پا می‌کنم. من آن شیروی نازنینات را پشت‌ورو سوار خر سیاه می‌کنم و از قلعه چمن بیرونش می‌اندازم. اگر همچو کاری نکردم، مثل همو باشم. پتیاره لوند! توی بی‌غیرت را هم همین جور. من را تو بازی می‌دهی!؟

مچ فریه دستهای لالا را شیدا چسبیده بود و می‌رفت تا به خنده و بذله‌گویی خشم زن را خنثی کند. اما لالا آرام نمی‌گرفت. شیدا رفت تا در زن ببیچد، اما لالا پنجه در کاکل او انداخت و سرش را فرو کشید. شیدا به نیم‌فریادی خواست که لالا به حرفهایش گوش بدهد؛ اما لالا رام‌شدنی نبود.

- برایت نقل می‌کنم، مویم را کندی بی‌مروت!

- نمی‌خواهم برایم نقل کنی، بی‌غیرت!

- راستش را می‌گویم به تو، جان پدرم.

— نمی خواهم راستش را بگویم، گه به ریش پدرت! دستت را به من زن! پایم را یله ده. دیگر خبری نیست، شازده! دیگر نمی گذارم دستت به من برسد. برو وردل همو زنکه ایللی. دیگر گوشه اش را هم نشانت نمی دهم. بگذار چشمهایت در بیاید. بگذار له له بزنی. برو دنبال همو شاشو!

لالا یکریز می گفت و مشت و تپ بر سر و کله شیدا می کوفت. شیدا همچنان به خنده و شوخی برگزار می کرد. همین، شاید لالا را بیشتر برمی انگیخت. چندان که پنجه در کاکل شیدا انداخت و او را خمیده خمیده به دم در کشاند، لت در را گشود و بیرونش انداخت:

— برو! برو دیگر نمی خواهم شکلت را ببینم!

تازه، شیدا داشت باورش می شد که رفتار لالا با او شوخی نبوده است. این بود که، وقتی خود را پشت در بسته دید، ناگهان یخ کرد. دمی ماند و پس، براه افتاد. به پشت در حیاط که رسید، صدای در اتاق برآمد. لالا از در بیرون آمده بود:

— برگرد! شیدا، برگرد. شیدا!

شیدا زنجیر در حیاط را از زلفی بیرون آورد.

— شیدا، شیدا برگرد!

شیدا پا از در به کوچه گذاشت.

— شیدا... شیدا!

شیدا در را پشت سر خود بست. لالا دیگر صدایش برید. به اتاق رفت و در به روی خود بست و پشیمان از زیاده روی در کار خود، تن بی کارمانده اش را روی لحافها انداخت و روی در بالش خواباند تا واگویه ها و — شاید — گریه های خود را نشنود. شیدا، شکسته و خسته، در کوچه رها شد. از درون واریخته بود. نمی دانست چه بکند و کجا برود؟ دلش او را به هیچ کجا نمی کشانید. بیزار می نمود. بیش از هرچه، بیزار از خود. انتظار هرچه را، جز این، داشت. رمقی برایش نمانده بود، وگرنه از چنان نفرتی سرشار بود که بتواند پیشانی خود را به دیوار بکوبد.

سایه قدیر، سایه خاموش قدیر، از بیخ دیوار پیش می خزید. بی گمان، قدیر هوای لالا را در سر داشت و به سوی خانه چپا می رفت. اما شیدا بیش از آن در خود پیچیده بود که بتواند سر برآورد و با پسر خداداد رویاروی شود؛ آن هم وقتی که قدیر

خود راغب تر است بی کلامی از کنار شیدا بگذرد.

«بگذار بگذرد. بگذار برود. می دانم. می دانم!»

نفرت. وجودی یکپارچه نفرت. چیزی که بر روح سنگینی می کرد. جوانی:

دنیا اگر به کام نیست، گو سرنگون شود!

سرانجام، شیدا خود را جلوی در خانه شان یافت. خستگی بی حد او را سوی رختخواب می کشاند؛ نه پروای کار فردا. باید می رفت و می افتاد. هرگز شیدا خود را بدین خستگی نیافته بود.

— سلام، ارباب!

قربان بلوچ بود که بالای سر ماه درویش، کنار در خانه بندار نشسته بود. ماه درویش، سگی خانگی را مانند، سر به جرز دیوار تکیه داده و خفته بود. و بلوچ، چنان که به تیمارداری بیماری، کنار رفیقش نشسته بود و سیگار می کشید. شیدا، بی جوابی به سلام بلوچ، نگاهشان کرد و پا به حیاط خانه گذاشت.

شترها، چه آرام خوراژ می کردند!



— شیداخان، شیداخان. ارباب، آفتاب بالا آمده. نمی خواهی شترها را به صحرا

ببری؟

ماه درویش بود.

شیدا خسته و تن کوفته، بیزار و خواب آلوده به تختبام آمد و نگاه کرد. ماه درویش سفره نان و کوزه آب را کنار چوب و توبره شیدا آماده گذاشته و خود میان حیاط، پی ریزه کاری ها به چرخ و تاب بود. ماه درویش نمی توانست به شیدا نگاه بکند، شیدا نیز آسوده تر بود که بی نگاه به ماه درویش، شترها را بهانه کند و زودتر از خانه بیرون برود.

پس، پایین آمد و تا ماه درویش خود را در انبار سرگرم کاری — شاید هیچ کاری — کرده بود، دست و روی شست و رفت کفش و کلاه کرد، تسمه را به کمر بست و چوب و توبره اش را برداشت و شترها را از در بیرون برد.

ماه درویش در حیاط را پشت سر شیدا بست و برگشت تا پلوک و پشکل شبانه شترها را جمع کند، به پشت بام برود و زیر آفتاب بگستراند. این کار هرروزه، چندان

نمی‌پایید. اما حال که بندار نبود، ماه‌درویش می‌توانست دور از چشم او، به اختیار خود کار کند و هر چه می‌خواهد، لنگرش بدهد.

نورجهان زن بندار، نرم‌نرم از اتاقکش بیرون می‌آمد تا به کارگاه برود و کم‌کم گرد و غبار از روی کار بروید. حالا که شیرو آمده بود، پیش از آنکه زیر تشر بابقلی بندار کار از سر گرفته شود، خود آنها می‌بایست کارگاه را براه بیندازند. نورجهان به سوی کارگاه پا کشید و قدم در سراشیب پله‌ها گذاشت.

ماه‌درویش پلوک‌ها را میان سنگاویز جمع کرد، آن را به گوشه‌ای گذاشت تا بعد به پشت بام برود. پیش از این کار، بهتر آن دید که کار هرروزه شیرو را هم انجام بدهد. پس، آفتابه را از کنار دیوار برداشت، از آب جوی پرش کرد و آورد، سرتاسر حیاط را آب پاشید و رفت تا جاروب را از انباری بیاورد:

«چه می‌شود کرد؟ بگذار چند روزی، تا گوشش بهتر نشده، من به جایش کار نکنم. اما اگر بتوانم او را به خانه ببرم که دیگر نورعلی نور می‌شود. در خانه که باشد، آنجا بوی زندگانی می‌گیرد. این جور مثل مسجد است. خود زن هم وقتی پایش از خانه بریده شود، کم‌کم لاقید می‌شود. از یاد می‌برد که خودش هم خانه و گاشانه‌ای دارد. حکم میش قسر را پیدا می‌کند. مخصوصاً که بی‌اولاد هم باشد.»

ماه‌درویش جارو کشیدن حیاط را تمام کرد. جاروب را به گنج دیوار تکیه داد و سنگاویز پر از پلوک را برداشت و به آغل ماده گاو رفت، تپاله‌های گاو را هم روی پلوک‌های شتر چسباند، سنگاویز را بغل زد و روی کناره تنور گذاشت.

بار تر، سنگاویز را سنگین کرده بود. این بود که ماه‌درویش می‌باید بالای تنور بایستد و آن را بردارد، روی لبه دیوار بگذارد و بعد از آن خود را به بام بکشد و میان دو شیب گنبدی بام آغل، در سینه آفتاب خالی کند و دست به کار قاطی کردن پلوک و تپاله‌ها بشود و بعد آنها را به صورت چونه‌هایی گرد درآورد.

ماه‌درویش تپاله‌های سنگاویز را میان غلقر بام خالی کرد، به لب بام آمد و سنگاویز خالی را به دست زن بندار داد و تغار آب را از او گرفت و برگشت و پای کارش نشست. آستینها را بالا زد، کاه و آب و تپاله‌ها را در هم خمیر کرد و بعد، تکه تکه خمیر را با دقت و حوصله به صورت چونه‌هایی درآورد و یکایک، کنار هم به ردیف، چون زگیل‌هایی روی سینه گرد گنبدی بام چسباند تا در آفتاب بخشکند.

سوخت زمستانه.

ماه‌درویش با ظرافت و وسواس این کار را به پایان می‌برد، چنان‌که یک ریزه هم از خمیر تپاله‌ها به هدر نمی‌رفت. اول خوب می‌مالاند و عمل می‌آورد تا پس از خشکیدن ترک برندارند، از هم وا نپاشند و اگر به دست و پا ریختند، نرم نشوند. این هم بیشتر کار زنان بود که او آموخته بود.

این هم آخرین تپاله.

ماه‌درویش تغار خالی را برداشت و بر بلندی بام دمی به نظاره ایستاد. آفتاب بام و دشت و کوه و کویر را پر کرده بود. سوی کویر شیدا دیده می‌شد که با شترهایش می‌رفت. میان دشت دهقانان و گاوهای اربابی به کار کشت، دیده می‌شدند. این سوی، پشت آل‌ر دو مرد - سوار و پیاده - رو به قلعه چمن می‌آمدند. بندار و اصلان، می‌باید پیش از آفتاب کلاته کالخونی را پشت سر گذاشته باشند. و از این سوی، از بالادست، از چنگه طاغانکوه چه غباری برمی‌خاست! لشکری مگر، سوارانی می‌آمدند؟!

نه اگر لشکری، اما سوارانی می‌آمدند. غبارِ سم، تنورهٔ دیو را مانند نمودار شدند. پنج سوار، پرکوب و به تاخت. دمی دیگر پناه رباط بودند. درون شاه کوچک قلعه چمن، و روی در خانهٔ بابلی بندار. بی‌اعتنا به دستهٔ مردمی که زیر طاق شکسته رباط نشسته بودند:

که می‌توانستند باشند، این سواران؟ از کجا می‌آمدند؟ از راه شوراب، از دل طاغانکوه؟ به چه کار؟

پشت دیوار خانهٔ بندار عنان کشیدند. پنج مرد، بر پنج اسب. اسبها سرکش و بی‌تاب. مردها تازه نفس. بومی نبایست باشند. همه سیه‌چرده و دستار بر سر. دوجوان، یکی پیر و دو میانه‌سال. میانه‌سالی، رشیدتر از همه. رشیدتر از همهٔ مردهایی که ماه‌درویش تا به امروز دیده بود. چهارشانه، بلندبالا و سیاه‌تاب. چهره‌ای به خشت مانند، با چشمهای سورمه کشیده. مرکب.

در خانهٔ بندار را، بی‌آنکه کوبه را به صدا درآورند، گشودند. دو مرد، تفنگها بر سر دست، به درون آمدند. ماه‌درویش، تازه تفنگهایشان را داشت می‌دید. بلوچ بودند.

خطی به تندی تُندر، بر خیال ماه‌درویش گذشت. جهن خان بلوچ! کارشان با بندار باید باشد!

— کجاست بندار؟

رو به بام داشتند، به ماه‌درویش. پرخاشگر نگاهش می‌کردند. در چشمهای جهن‌خان انگار دو تکه الماس می‌درخشید. ماه‌درویش زیر نگاه جهن از زبان افتاده بود؛ چفوقی در نگاه کفچه‌ماری. همچنان لب بام ایستاده و سایه بلندش بر کف حیاط افتاده بود.

— با تو می‌گویم! زبان آدمیزاد نمی‌دانی؟!

ماه‌درویش، بیمناک از جهن‌خان و بندار، به لکنت افتاد. در آن، هم از بابلی‌بندار می‌هراسید و هم از مرد بلوچ.

مادر شیدا، کمکی به حال ماه‌درویش، از درِ کارگاه سر بیرون آورد و گفت:

— سردار، سردار!

جهن‌خان گفت:

— تو به کنار خواهر! من نمکی دست تو را خورده‌ام. تو به میدان میا! من را با بندار کارست. مرد دروغگو را تو نشان من بده!

زن بندار با این وجود به حیاط آمد و به نرم‌زبانی از جهن‌خان خواست که این بار هم به بابلی‌بندار مهلت داده شود. اما سخن در سنگ کارگر نبود. جهن‌خان بی‌تاب و بی‌امان به هر سوی می‌تاخت و سر در هر سوراخ فرو می‌کرد و درهای اتاقها را بر هم می‌کوبید. نه! دیگر یقین یافته بود که بندار در خانه نیست. بار دیگر جهن‌خان از ماه‌درویش — که همچنان بر بام بود — پرسید:

— پسرهایش کجایند؟

ماه‌درویش باز هم گنگ و بی‌جواب بود. به موشی می‌مانست که میان تله گیر افتاده باشد. نه می‌مرد و نه آزاد می‌شد. می‌توانست نشانی شیدا را بدهد و خود را از شر هیبت جهن‌خان بلوچ آزاد کند، اما بیم فردا مانعش بود. فردا، شاید هم امشب، جواب بندار را چه می‌داد؟ از گیر او چگونه رهایی می‌یافت؟ شیدا چشم بندار بود و مویی اگر از سرش کم می‌شد، بابلی‌بندار پوست از کله ماه‌درویش می‌کند.

جهن‌خان با اینکه پیراهنی بلند به تن، زیر نیمتنه، و دستاری کشیده بر سر داشت، و تیان‌گشاد بلوچی‌اش به دور پاهایش تاب می‌خورده؛ چون پلنگی به دیوار پیچید و خود را از کنار تنور به بام رسانید و پیش از آنکه ماه‌درویش امان‌گریز بیابد،

او را چون خرگوشی میان چنگالهای خود گرفت، صورت سید را پیش چشمها و دندانهای خود کشید و به لحنی زمخت، با مایه‌هایی از ذری و بلوچی، گفت:

— مایی زبان از کامت بدر کشم تا به گفت بیایی؟!

برای زبان، یک چرخش ملایم، کار آسانی است. می شد گفت:

«شیدا، کویر.»

نیز، می شد گفت:

«بندار، زعفرانی.»

اما ترس چنان در ماه‌درویش قوی بود که پنداری هر کلمه می‌رفت تا از جان او کنده شود. هم از حال می‌ترسید، هم از بعد. عذاب، در چمبرهٔ تردید و ترس. هیچ راهی نمی‌شناخت. مگر آرزوی اینکه همین دم، بایقلی بندار از راه برسد. چه می‌شد اگر خدا، برای یک بار هم که شده، روی خوش به ماه‌درویش نشان بدهد؟ مگر همین یک دم پیش، بایقلی و اصلا در راه زعفرانی به چشم ماه‌درویش نیامده بودند؟ پس برای چه پیداشان نمی‌شود؟ ناگهان مُردند؟ آب شدند و به زمین رفتند؟ دود شدند و به هوا؟ غبار شدند، یا دیو تا به ابرها تنوره بکشند؟!

— زبان باز نمی‌کنی تو، سگِ چاکر؟!

ماه‌درویش هرگز باور نمی‌یافت که دستهای جهن خان بلوچ او را از بام برکنند و رو به گودال حیاط پروازش دهند. سیدک در میانهٔ راه توانست چشمهای خود را ببندد و بگوید:

«یا جدا!»

همین. و دیگر سیاه‌دردی در چهار بند کمر، و نعره‌ای که شکست. و دیگر، بیهوشی.

مردم کم‌کم جلوی درِ خانهٔ بندار جمع شده بودند.

زن بندار، میان گودال خاکستر، بالای سر ماه‌درویش زانو زد و فغان کرد.

تفنگچی‌های جهن خان مردم را واپس می‌زدند و راه بر ورودشان به خانه، می‌بستند. مردم هم — مارگزیدگان — ترسیده از تفنگ و یراق، واپس می‌رفتند. از آن میان، چهار تن توانستند راه به خانه بیابند: گودرز بلخی، علی خاکی، قدیر، و قربان بلوچ. قدیر به قربان بلوچ اشاره کرد پیش‌تر بزود و با جهن خان، هم‌زبان خود، گفتگو



کند. جهن خان از دیوار فروخزیده و همچنان ایستاده بود. قربان به سوی او پیش رفت. گودرز بلخی پالتو از روی شانه پس انداخت، به گودال پا گذاشت و زیر بغلهای ماه درویش را گرفت. از خاکستر و نخاله‌ها بالایش کشید، به کنار دیوارش برد و او را خواباند. ماه درویش به دشواری می توانست نفس بکشد. پوست چهره‌اش، غرق در عرق، کبود شده و هم آمده بود. تنش گره شده بود. کنج پیشانی‌اش شکسته و شاخه‌هایی از مویش به خاک و خون آغشته شده بود. درد پنداری چنان بود که سید آخ هم نمی توانست بگوید.

علی خاکی رفت تا قدحی آب بیاورد.

قدیر و قربان بلوچ نزدیک جهن خان ایستاده بودند. زبان آشنا، قربان بلوچ چیزهایی می گفت و به ماه درویش اشاره می کرد. چنین می نمود که دارد حال و روز ماه درویش را برای سردار باز می گوید. همین دم، گودرز بلخی، نومید از عاقبت ماه درویش، تلخ و برآشفته به سینه جهن خان رفت و با اینکه می کوشید بر زبان خود چیره بماند، اما نمی توانست از لرزه آرواره‌ها و یرش پژه‌های بینی خودداری کند. پس بی پروا، لجام گسیخته و پرخاشجو گفت:

— مردم را مثل گوسفند می کشی و سبیل بردانه هم پشت لبهایت می تابانی؟! زمین خورده تر از آن سید گیر نیافریدی تو؟ تو با صاحب خانه جنگ داری یا با بنده‌اش؟ اگر دیگر نفس این مرد بدبخت بالا نیاید، چی؟ جوابش را کی می دهد؟ معلومست که اسبهایتان تند می تازند، اما تو چی؟ تو که مرد بی گناهی را کشته‌ای، شب را چه جور سر بر بالین می گذاری؟ اصلاً تو کجا، اینجا کجا؟ اینجا مملکت ما است و تو به خاک ما می تریانی! باید سیخ به استخوان پاهای آن امنیه‌های خاکبخش بدوانند که پای شما را به این مملکت باز می کنند.

جهن خان بلوچ، چنان که گویی از یافتن حریفی جادار و قلچماق جان تازه‌ای یافته و پرخاش او آزار جانش را از آزدن ماه درویش فرو می نشاند، شیر تر از پیش به یکی از تفنگچی‌هایش — میانه مرد بلوچی که ریش نقره‌وار و غبارنشسته‌ای چهره آفتاب سوخته‌اش را زینت می داد — نگاه کرد و لبخندی به کنایه بر لب آورد.

مرد افغان، تفنگی به دست، به گودرز بلخی نزدیک شد و گفت:

— سردار از تو پُرسا می شود با بقلی بندار به کجاست؟

بلخی، خشمگین تر از پیش، گفت:

— به جیب من! بیرونش بیار!

تا مرد افغانی پاسخی آماده کند، پهلوان بلخی زبان به دشنام بندار گشود:

— بروید به هر گوری که هست پیدایش کنید، فرساق را! چرا به مردم

می تازید؟! مغولید شماها، مگر؟! کثافت های دزد! گمان دارید خایه به تنبان های ما

مردم نیست! چرا این جوروی نگاهم می کنید؟!

چابک وار، چنان که پندار نمی رفت، بلوچ افغانی ته تفنگ را پیچیده در دشنامی

بر سینۀ پهلوان بلخی کوبید. پهلوان قدمی واپس نشست و پا محکم کرد. بلوچ بار

دیگر تفنگ را بالا برد. گودرز ته تفنگ را در هوا چسبید و به یک تاب از دست مرد

افغان بدر کشید و به کناری پرتاب کرد و تا بلوچ افغانی به سوی تفنگش بشتابد، او را

در بغل گرفت، محکم نگاهش داشت و گفت:

— من بلد نیستم مثل دزدها دعوا کنم. مثل مردها بزن!

دو مرد، از تفنگچی های جهن خان به مدد مرد افغان دویدند؛ اما جهن خان به

تکان دستی مانع ایشان شد. مرد افغان و پهلوان بلخی حالا به هم پیچیده بودند.

مردها، آنها که ایستاده بودند، میدان باز کردند و دو مرد — گودرز و مرد افغان — شاخ

در شاخ هم به چرخ در آمدند.

بلوچ افغان، پیکارگر تفنگ و بیابان، به ناشیگری شانۀ های پهلوان را چسبیده

بود. و پهلوان، مرد نبرد تنگاتنگ، با خبرگی پنجه در لیفۀ تنبان حریف انداخته، آن را

قبضه کرده بود و پیش می کشید. گودرز پهلوان حریف را می آزمود. کندی اش از این رو

بود. هنگام که یقین یافت مرد افغان خیره جدال هماغوش نیست و حریف میدانهای

باز و تیر پرتاب است، او را به یک ضرب واپیش کشاند و لنگ در پی لنگش انداخت

و کمرگاهش را در کمان دو دست چنان فشرد که دردی سیاه در پیشانی بلوچ تابید و

درجا سستش کرد. حالا به یک فشار کوبنده بالاتنۀ مرد را واپس شکاند و همچون از

پای در آوردن آفرایی، حریف را بر خاک خواباند و به درون گودال خاکستر غلتاندش.

کار، در چشم گودرز، تمام بود. پس، خاک از جامه تکاند و کنار گرفت. اما مرد

افغان، به شرم و درماندگی، تن از خاک و خاکستر جمع کرد و شرم — خشمی در جبین،

از جا جهید و به سوی تفنگ خود که اینک در دست جهن خان به امانت بود، تاخت.

تفنگ را ربود، میدان گرفت و در چشم برهم زدنی، به زانو شد و پره سینه پهلوان را نشانه رفت. شیون زن بندار، نگاه آدریده بلخی و خیزش قدیر، یکی شد. قدیر، در میانه مرد افغان و گودرز بلخی، دیواری شد:

— در مکن، سردار! جای بندار را من نشان می دهم.

شیرو، به نرمی گریه ای، از راه پله زیرزمین بالا آمد و بر جا ایستاد.

جهن خان بلوچ لوله تفنگ چاکرش را خواباند و رودرروی قدیر ماند:

— بگوی!

قدیر گفت:

— بندار همراه پسر ارشدش به زعفرانی رفته اند. یعنی... به کلاته کالخونی.

جهن پرسید:

— پسر دیگرش، آن کاکلی کجاست؟ شیدا!

قدیر، تا بنماید که رد شیدا را نیز می داند، دمی درنگ کرد. مادر شیدا بال

جهن خان را گرفت و التماس کرد:

— به او کاری نداشته باش، سردار. پسر من، جوان من...

جهن خان مادر شیدا را به کناری زد و بار دیگر قدیر را به پرسش گرفت:

— ردش را نشان بده. یاالله دیگر!

قدیر که خود بی رغبت به گرفتاری نورچشمی بابقلی بندار نبود، تا نیت پنهان

بدارد، حرف را لنگاند. می خواست به مادر شیدا و ابنماید که آنچه می گوید، زیر فشار

و از ناچاری ست. هم این را می دانست که جهن خان بلوچ دیگر تاب آن ندارد که به

شانه شانه کردن های او تن بدهد. پس، قدیر آگاهانه چشم به راه نشانه خشونت از

سوی جهن خان بود. این را درست دریافته بود. چون همین هنگام، جهن خان بلوچ با

پنجه های کبود و کلفتش لبگرد نیمتنه قدیر را قبضه کرد و او را به سوی خود کشید و

در چهره تکیده قدیر نعره زد:

— مایی یوغ روی شانه هایت بگذارم تا این لبهای قیطانی ات را باز کنی؟! حرف

بزنی دیگر، انتر!

قدیر نگاهی به روی زن بندار گرداند و گفت:

— به کویر، سردار... شیدا، شترهایش را به کویر می برد!

جهن خان آنچه را می جست یافته بود. بدر دوید و بر اسب نشست و به تاخت نعره کشید که سوار شوند و برانند. سوارها در پی سردار شتافتند و هر یک رفت تا بر اسب بجهد. زنی اسبها را تاراندنه بود. افغانها هر کدام در پی اسبها به دویدن پرداختند. آخرین تن، هموکه با پهلوان بلخی هم میدان شده بود، تا از در به کوچه بدود، به ضربه چوبی از پای درآمد. چوب - خبره وار - همان جا که باید، بر قوزک پای مرد بلوچ فرود آمده بود. پس، مرد افغان، درست در میانگاه در، بر زمین فرو نشست و پیش از آنکه بتواند غریبوی از دل برآرد و یاری بطلبد، دومین ضربه چوب بر شاخ پیشانی مرد فرود آمد و نیمی از صورت کبود و ریش خاکستری اش را به خون آغشت.

مرد افغان، وامانده دستة جهن خان دست بر پیشانی و چشم گذاشت و سر بالا آورد تا با چشمی که در خون پنهان نبود شاید بتواند حریف را ببیند:

«اینکه چوب را چنین به مهارت و کاری بر او کوفته بود، همان گودرز بلخی نبود؟»

نه! زنی بود. زن ماه درویش. شیرو. به دو دست چوب شفتالو را چسبیده بود و همچنان که پشته خوشه گندم را چمبه کوب کنند، بر تن مرد بیگانه فرو می کوفت و دشنامهایی کنده پاره بر او می ریخت.

لالا پیش دوید و به شیرو پیچید، او را به کناری کشاند و کوشید تا چوبدست از او بستاند:

- دیوانه شده ای زنکه! مردکه خونش به گردنت می افتد.

- آنها که مرد من، ماه درویش را کشتند، چی؟!

فرصت معاجه نبود. لالا چوبدست از شیرو گرفت و شیرو، بی آنکه در خشم خود سست شده باشد، روی مرد افغانی خسید و چنگ و دندان در سر و روی او انداخت. در این گیرودار، مرد افغان فقط تفنگ خود را دودستی چسبیده و روی آن خپ کرده بود.

مردم گرچه خود پا به میدان نگذاشته بودند، اما از نظاره بازی پیروزمندانة شیرو، برق شوق در چشמהایشان می درخشید. تنها بابا گلاب بود که به لقلق زبان تلاش می کرد به ستیز پایان بدهد. پهلوان بلخی همچنان خاموش بود و نظاره می کرد. قدیر، چشم جهن خان را دور دیده، مردم را به زبان تهییج می کرد:

— مرده‌اید، شماها؟! دوره ترکمن‌ها که می‌آمدند و مال و ناموس‌تان را می‌بردند، دیگر گذشته! چه‌تان شده که همین جور می‌ایستید و تماشا می‌کنید؟! لابد اگر جلوی چشم‌تان سر بچه‌هایتان را هم ببرند، باز هم ساکت می‌ایستید و تماشا می‌کنید! آخر غیرتان کجا رفته؟! چهار تا تفنگچی از یک مملکت دیگر هجوم آورده‌اند و هرکاری دلشان می‌خواهد، می‌کنند؛ اما شماها همین جور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید! تف به روی هر چه آدم بی‌غیرت! تف!

سید تلفنچی که روی بام خانه‌اش به تماشا ایستاده بود، گفت:

— تلفن زدم به شهر؛ تلفن زدم. آقا همین حالا فکری می‌کند.

علی‌خاکی سر ماه‌درویش را روی زانو گرفته بود و به هر تدبیر می‌رفت تا او را به حال بیاورد. عباسجان، در پی فرصتی، تفنگ مرد افغان را نشان کرده بود. ماه‌درویش به ناله افتاده بود. عباسجان، دم به دم، به زنها می‌گفت:

— شیرو را بگیرید. این زن را بگیرید. دارد گلوی مردکه را می‌جوید! خفه‌اش

می‌کند، حالا. بگیریدش. شما مسلمان نیستید؟!

عباسجان سرانجام خود پیشقدم شد و بهانه‌ها و اکندن شیرو از مرد افغان، روی مرد افتاد و تفنگ را چسبید. زنها هجوم بردند. قدیر و تاجعلی پشته کش هم قاطی شدند. اما نه شیرو از مرد افغان واکنده می‌شد و نه مرد افغان از تفنگ. زن بندار به کوچه تاخته بود و دیوانه‌وار، مدد می‌خواست:

— آخر، کاری بکنید مردم! جوانم را می‌برند. شیدا را می‌برند. کاری بکنید، مردم!

سید تلفنچی از بام به زیر آمد و به سوی زن بندار رفت:

— تلفن زدم به آقای آلاچاقی، نورجهان! خودت را این قدر از ته پیرهن در مکن.

خودش کارها را درست می‌کند.

نورجهان همچنان شیون می‌کرد و مدد می‌خواست:

— مردم... گودرزجان، من که به تو بدی نکرده‌ام. پسر من را نجات بده. پسر من،

گودرز!

گودرز، به جواب سرآسیمگی زن، هیچ نداشت که بگوید. فقط، آن‌هم انگار با

خود، گفت:

— شوی تو چیزی برای ما باقی گذاشته که همچین وقتها کاری بتوانیم بکنیم؟!

دستهای خالی را فقط می‌شود بر سر گرفت، نورجهان!

- پس من چه خاکی به سرم بریزم، گودرزا قدیر، رزاق، تاجعلی، سید... آی، خاکم به سر!

شیرو را زنها و مردها از مرد افغان واکنده بودند. اما عباسجان از مرد واکنده نمی‌شد و دم به دم نعره‌هایش بالا می‌گرفت. قدیر زیر بغلهای برادرش را گرفت تا او را از معرکه بدر بکشاند؛ اما عباسجان انگار به مرد افغان جوش خورده بود و جیغش از جیغ نمی‌گسست. گودرز پا پیش گذاشت و مردم را به کناری زد. زنها شیرو را سوی ماه‌درویش بردند. علی خاکی ماه‌درویش را به شیرو و دیگر زنها وا گذاشت و برخاست و به هوای عباسجان و مرد افغان که در هم گره خورده بودند، رفت.

دستهای عباسجان هنوز ساقهٔ تفنگ را چسبیده بودند، و دندانهای بلوچ افغان، همچنان ساق دست عباسجان را در منگنهٔ خود داشتند. پیشانی عباسجان از درد عرق کرده بود؛ اما دل و دست از تفنگ نمی‌کند. گودرز بلخی گره را گشود. عباسجان ساق دست را زیر بغل گرفت و لگدی به گردن مرد کوپید:

- کاش گذاشته بودم کشته بودنت، سگ!

مرد افغان خود را به دشواری از میان خاک کوچه جمع کرد و لنگ لنگان به کنار کوچه کشاند و چشمهای بیم‌زده‌اش را بر این و آن گرداند. بابا گلاب عصا‌زنان پیش آمد و گفت:

- آبش بدهید! پهلوان بگو یک جام آب برای مرد بیچاره بیاورند. یک جام آب،

بابا!

پهلوان بلخی زیر بازوی مرد را گرفت و از جا بلندش کرد. جمعیت میدان باز کرد و کوچه داد و پهلوان بلخی، مرد افغان را به سوی خانهٔ خود براه انداخت. مرد افغان نمی‌توانست به آسانی قدم بردارد. می‌لنگید و تکیه بر شانهٔ پهلوان پا می‌کشید.

مردم هنوز جمع بودند. زنها ماه‌درویش را بر پا داشتند. اما او دیگر نمی‌توانست بر پا بایستد. چهار بند کمرش از هم گسیخته بود. بار دیگر سر جایش نشسته شد. علی خاکی و قربان بلوچ به کمک آمدند و ماه‌درویش را سر دست بلند کردند، به اتاقک زن بندار بردند و خوابانندند. شیرو بالاسر ماه‌درویش نشست و، قربان بلوچ و علی خاکی از در بیرون آمدند.

میان کوچه، پیش از اینکه جمعیت پراکنده شوند، بابقلی بندار و اصلان رسیده بودند.

علی خاکی راه کج کرد و گذشت و قربان بلوچ سوی بابقلی بندار پیش رفت. نورجهان خود را به بازوی بندار آویخته بود و زاری می کرد. رنگ بندار، خاک دیوار شده بود. تا بتواند سر پا بایستد، به شانهٔ یابویش تکیه داد و آب دهانش را قورت داد:

— کویر؟! —

— تاختند به کویر!

بندار افسار یابو را رها کرد و براه افتاد. اصلان هم، رضا و نارضا، از پی پدر رفت. مردم، تک و توکی تا بیرون قلعه چمن به دنبال بندار رفتند و همان جا به تماشا ماندند. بندار و پسرش از مردم و از قلعه چمن دور شدند و رو در کویر گذاشتند. قربان بلوچ، با قدمهایی که نمی کشید، ناچار به رد بندار براه افتاد. علی خاکی، تا خاطرش جمع شود، بار دیگر به هوای ماه درویش بازگشت و قدیر راه خانهٔ پهلوان بلخی را پیش گرفت. پهلوان بلخی نمذ داغ بر زخم سر مرد افغان گذاشته و به پاره شالی، روی نمذ را بسته بود و حال، می رفت تا شکستگی قوزک پای مرد را چاره ای کند. زن پهلوان کتری جای و پیاله ها را آماده کرده بود. قدیر کنار کتری نشست و پیاله ها را از جای پر کرد. مرد افغان، با آمدن قدیر، حرفش را پی گرفت:

— همان جوان که عرقچینی به سر داشت، برادرزادهٔ من است. او دختر مرا به نامبرد دارد. اما اربابمان بازخان، دختر را به گرو نگاه داشته تا ما بیاییم و پول تریاکی را که به بندار تحویل داده ایم و استانیم و برایش ببریم. تا پول را برایش برنگردانیم، بازخان دخترمان را به گرو پیش خودش نگاه می دارد؛ البته تا یک موعدی به او دست درازی نمی کند. اما موعده که سر رسید و ما نتوانستیم پول را برگردانیم، هر کاری که دلش بخواهد می تواند با مال و ناموس ما بکند. اگر خودمان هم دست خالی به ولایت برگردیم نه فقط حرفی نمی توانیم بزنیم، بلکه در امان هم نیستیم. بازخان می تواند شکم ما را با گلوله پُر دود کند. این است که ما نمی توانیم به آن که پول اربابمان را خورده، مروت کنیم. مجبوریم رحم و مروت را در دل خودمان بگشیم!

پهلوان پیالهٔ چای را پیش دست مهمان گذاشت و مرد افغان، نگاه به در، شانه به دیوار داد و آهی را که از دریغ و درد برمی آمد، زیر دندانها جوید:

— اسبم گریخت! بی پا شدم. زمش دادند، اسب را!  
شاخه‌های خشکیده خون، روی گونه و ریش خوش قواره مرد افغان همچنان به  
جا بود. یک چشمش زیر پاره‌شالی که بر پیشانی‌اش بسته شده بود، گم بود. لبهایش  
تناس‌بسته و خشک بود. انگشتهای کبود و استخوانی‌اش، همچنان ساقه تفنگ را  
چسبیده بودند.

قدیر نگاه از قواره مرد افغان واگرفت و به پهلوان بلخی گفت:

— بابقلی‌بندار که از کویر برگردد، این مرد را شانه‌بسته تحویل امنیه می‌دهد!  
بلخی گفت:

— نمی‌گذارم! خودم شبانه ردش می‌کنم برود.

— کو پای راهوار؟! پیرس می‌تواند راه برود؟

پهلوان بلخی و قدیر به مرد افغان نگاه کردند. مرد سر تکان داد و گفت:

— نه! نه برادر! مگر تا شب. کاش اسبم رم نکرده بود!

زن پهلوان کاسه خاکستر - نمک را آورد. گودرز قوزک پای مرد را در خاکستر -  
نمک خواباند و بست.

مرد پرسید:

— شما که خیال ندارید من را تحویل امنیه بدهید؟

بلخی گفت:

— برای چی تو را تحویل امنیه بدهیم؟! دعوای ما با شما محض خاطر بابقلی  
بندار نبود که حالا تو را تحویل امنیه بدهیم. دعوای ما با شما برای آدم در خانه بندار  
بود؛ برای آن سید. خودت که دیدی. دسته شما که رد پسر بندار به کویر تاختند، یک  
نفر از مردم هم دلش نشکست! اما وقتی شما به یک قلعه می‌تازید، نگاه نمی‌کنید کی  
به کی هست. به هر کسی می‌رسید، ظلم می‌کنید. اینست که بعضی‌ها ناچارند به  
میدان بیایند. وقتی شما با شخص بندار مرافعه دارید، خانمانش را آتش بزیند. اگر مرثه  
کسی به هم خورد!

مرد افغان پرسید:

— پس، حالا با من چه می‌کنید؟

— نان و چاییت را که خوردی می‌خواهی تا غروب آفتاب. من تو را تحویل احدی



نمی‌دهم. شب که شد از زیر قلعه بیرون می‌خزی و می‌روی به امان خدا. کار دیگر هست که بتوانیم برایت بکنیم؟

— هیچ، هیچ برادر. من هم به جز همین، هیچ توقعی ندارم. من را به دست مأمور ندهید، تا عمر دارم دعاگویتان هستم. شب، هر طوری که باشد خودم را در می‌برم. حالا به من جایی بدهید سرم را بگذارم زمین.  
— کاهدان!

در کاهدان مرد افغان را بر بستری از گاه خوابانده‌اند. زن بلخی نان و آب آورد و به قدیر داد. قدیر نان و آب را پیش دست مرد بر زمین گذاشت و همراه بلخی از در بیرون رفت. بلخی زنجیر در کاهدان را به زلفی انداخت و تکه چوبی از زلفی گذراند.  
قدیر گفت:

— من بروم بیرون بینم کارها به کجا کشید؟  
بلخی رو به اتاق رفت و قدیر رفت تا به کوچه برود. همین دم، لالا و عباسجان به حیاط بی در و پیکر پهلوان دویدند. لالا، در حالی که حرف را از زبان عباسجان می‌فایید، سرآسیمه گفت:

— کجا هستید، شماها؟! بدوید. بدوید. بندار را بر آتش گذاشتند. بدوید!  
پهلوان بلخی از آستانه اتاق واگشت و در پی قدیر که پاشنه گیوه‌ها را ور- می‌کشید، از خانه بیرون رفت.

در میدانک در حمام، کنار دیوار قلعه کهنه، شیون بر پا بود. جمعیت، زن و مرد، میدانک را پر کرده بود. بابقلی بندار یقه درانده و روی به ناخن خراشیده بود. اصلان به کنجی نشسته بود و می‌گریست. مادر شیدا، مرغ سرکنده، میان مردم پرپر می‌زد و به صدایی که دیگر خراشیده و خفه شده بود، شیون می‌کرد و مشت بر گودی سینه و سر می‌کوفت. لالا بی‌پروای سرزنش این و آن، آشکارا حق‌حق می‌زد. سالار رزاق میج دست بابقلی را چسبیده بود و او را به خودداری می‌خواند. علی خاکی، شور و شری را که بر پا شده بود، به آرامی نگاه می‌کرد. بابا گلاب نرم‌نرم اشک می‌ریخت و لب می‌جنباند. سید تلفنجی، جلو روی بندار، زبان در آورده بود و به جهن خان و دار و دسته‌اش دشنام می‌داد. زنها پیچ‌پیچ می‌کردند. صمد گلختاب، بسا دست و روی دوده گرفته، کاسه‌ای آب برای بندار می‌آورد. زنها پیچ‌پیچ می‌کردند. دهقانهای آلاجاتی

هر یک به گوشه‌ای ایستاده و رنجی را که بر باقلی وارد آمده بود، به گونه‌ای تحلیل می‌کردند. عباسجان به کنار اصلان رفت و نشست. قدیر خود را کنار شانه لالا کشاند.

و باقلی بندازه ناگهان چون مجنونی، چشم بر مردم درانید و گفت:

— پسرم راه، شیدایم را بردند! جوانم را به اسیری بردند، مردم! افغان‌ها، پیش چشمهای شما جوانم را دزدیدند و با خود بردند!

کسی چیزی نگفت. بندار چنان بر آتش بود که هیچ کلامی نمی‌توانست جام آبی برایش باشد. گرچه، مردم هم — مگر تک و توکی — دلشان یارای آن نمی‌داد تا به کلامی، آب بر این آتش شوند. حتی سالار رزاق هم، که خود با بندار از یک سفره می‌خوردند، همدردی خود را بیشتر، نمایش می‌داد. اما بندار فقط می‌گفت. می‌گفت و انگار همین گفت، بار دلش را سبک‌تر می‌کرد:

— پسرم گریخت. دیدم که می‌گریزد. زیر آفتاب، روی خاک داغ کویر دوید. اما افغان‌ها اسب داشتند. تاختند. یکیشان کمند انداخت. کمند به گردن شیدایم قلاب خورد. پسرم سکندری رفت. آهویم بر زمین خورد. خودم دیدم. از پناه پوته دیدم. آن جلادها، پسرم راه، آهوی من را بالای اسب کشاندند و پیش چشمهای من، او را بردند. من دیدم که پسرم را بردند. به دنبالشان دویدم، فریاد کردم که آی... بی‌پرها، من اینجایم. اما آنها... آهویم را به دام انداختند و بردند. شیدایم را اسیر کردند و بردند. شیدایم... آهویم... پسرم...

نوحه خوانی بندار پایان نیافته بود، که ناگهان مردم دیدند زن بندار از این رو به آن رو شد. زن ناخوشی که تا این دم همه مویه و درد بود، ناگاه بالهای چادر را به گردن گره زد، میخ طویله‌ای به دست آورد، راه خانه بلخی را پیش گرفت و گفت:

— می‌کشمش! خودم می‌کشمش! چشمهای آن سگ افغانی را خودم از کاسه در می‌آورم. خودم... خودم...

قدیر خود را بیخ شانه بلخی کشاند و پهلوان به سوی خانه‌اش خیز برداشت. جمعیت، در پی پهلوان و زن بندار، کش برداشتند. باقلی بندار تازه داشت درمی‌یافت که یکی از افغان‌ها در قلعه چمن گرفتار شده است. دست از دست سالار رزاق کند و به سوی اصلان بورش یرد:

— چه نشسته‌ای؟! برخیز!

اصلان و بابقلی بندار به خانه دویدند. بندار بیل را برداشت و اصلان دست به چوب برد. مردم، آنها که همپای بلخی و زن بندار نرفته بودند، در پی بندار و پسرش راه خانه بلخی را پیش گرفتند. مردم کوچه را پر کرده بودند. بلخی، میان درگاهی بی در خانه اش، دستها را به دو سوی دیوار زده، سینه پیش داده و محکم ایستاده بود. زن بندار می کوشید تا به خانه راه بیابد. اما تلاش زن به جایی نمی رسید. بندار و اصلان، از درون کوچه مردم، راه به سوی پهلوان بلخی گشودند. اما پهلوان بلخی همچنان بر کار و سخن خود استوار بود:

— او مهمان من است. من نمی توانم مهمانم را به شما سپارم!

— مهمان تو؟! او اسیر من است!

— اسیر تو نیست بندار. من او را گرفته ام!

— او گروی پسر من است، گودرز! حرف حالی ات نمی شود، تو؟!!

— گروی پسر من را خودت باید می گرفتی، بندار! این مرد را من به خانه ام پناه

داده ام.

— او در قلعه چمن، در قلعه من اسیر شده، گودرز، او مال من است. من اسیرم را

می خواهم!

— قلعه چمن مال تو نیست، بندار. بی خودی هم در قلعه چمن آتش روشن مکن.

مردم قلعه چمن کنیز و غلام تو نیستند که به جان و مالشان آتش بیندازی. تو داری با

همه چیز این مردم بازی می کنی. از این سر دنیا تا آن سر دنیا کلاه در کلاه می کنی،

آن وقت شرش باید به ما بریزد! چرا؟ پای افغان ها را تو به قلعه چمن باز کردی، اما ما

مردم باید تاوانش را بدهیم! پول افغان ها را تو و اربابت بالا کشیده اید، اما امثال

ماه درویش باید تقاضش را پس بدهند! همه این دور و بر را تو و اربابت مثل نگین به

انگشتان می چرخانید، اما آتشش به جان ما مردم باید بیفتد! تو داری این قلعه چمن

را به آتش می کنی، بندار! حالا هم می خواهی در خانه من دست به قتل بزنی. نه، من

نمی گذارم!

— من قلعه چمن را به آتش می کشم؟! خوب، گیرم همه این آبادی در آتش

بسوزد، پهلوان. از تو چی می سوزد؟! تو چی داری که بسوزد؟! نکند از بابت پوستین

سمورت دلنگرانی! یا واهمه داری مبادا قالیچه های ترکمنی ات در آتش بسوزد؟! ها؟!!

— من پوستین سمور ندارم، بندار. اما زن و فرزند دارم. دیگران هم به همچنین مردم وسیله دست تو نیستند. هستند؟!

بایقلی بندار بیش از این تاب جر و بحث نداشت. ناگهان فریاد برآورد:

— من اسیر می‌خواهم! مرد افغان را می‌خواهم. آن مرد را به من بده، پهلوان! همین جا می‌خواهم گوش و بینی‌اش را بترم و کف دستش بگذارم! بلخی گفت:

— نمی‌دهم، بندار! من مهمانم را به جلاد نمی‌دهم!

بندار یورش برد. اصلا ن نیز شانه به شانه پدر، به سوی گوردز بلخی یورش برد. مادر شیدا هم پا پیش گذاشت. پهلوان بلخی دست از دیوار برداشت، دست به یوغ شکسته کتج دیوار برد و لب گودال سینه به سینه بندار، ایستاد:

— واگرد بندار! مخواه که خون به پا شود!

قدیر هم کنار گوردز بلخی ایستاد و گفت:

— واگرد بندار!

بندار تا درنگ خود را که از بیم پنهانی او ناشی می‌شد، بپوشاند؛ به قدیر رو کرد و گفت:

— شیدا را تو به دام جهنم خان سرحدی انداختی، پسر خداداد. من می‌دانم! تو هم بدان که روی خاکستر می‌نشانمت!

علی خاکی هم، پیش از آنکه قدیر جوابی بیابد، این سوی گوردز بلخی ایستاد و گفت:

— واگرد، بندار. این کار خوش عاقبت نیست!

نگاه درمانده بایقلی، روی صورت علی خاکی واخشکید. به گمان، چاره‌ای به جز واپس نشستن نداشت. اما چنین یکباره هم نمی‌شد. چنین واپس نشستی، شکستن بود. بهانه‌ای می‌بایست. روی به جمعیت گرداند:

— ببینید! آنها برای خاطر یک افغانی دزد، رو در روی من می‌ایستند!

سالار رزاق میانجی شد:

— بیا برویم، بندار. حالا خونت به جوش آمده. خوبیت ندارد. آن مردکه افغان حالا کسی را ندارد. اما سرش که خونی بشود، هزار تا صاحب پیدا می‌کند. بیا برویم

یک کمی آرام بگیر و راه چاره عاقلانه‌ای پیدا کن!

سید تلفنچی هم پیش آمد و زیر بازوی بندار را گرفت:

- بیا برویم بندار. به صلاح نیست که خودت را آلوده خون یک افغانی بکنی که تنبان پایش نیست. من به آقای آلاچاقی تلفن زدم. خودش امنیه می فرستد. بیا برویم! قربان بلوچ، پیش از آنکه بندار را از خانه بیرون ببرند، از کوچه به درون دوید و خود را به کنار شانه بندار رسانید و گفت:

- نفس ماه درویش دارد بند می آید، بندار. این و آتی ست که بمیرد. کاری بکن!

بندار، که از میان جمعیت به کوچه برده می شد، فریاد زد:

- چکارش بکنم من؟! به جهنم خدا که نفس اش دارد بند می آید. این سید

بدپا قدم هم مثل روده به دست و پای من پیچیده!

بندار را به کوچه بردند. مردم خانه بلخی را خلوت کردند. تک و توکی راهم، اگر

خیال ماندن داشتند، قدیر بیرون کرد. بلخی کنار دیوار بر زمین نشست و گفت:

- یک جام آب!

صدای کوچه فروکش کرد. خیاط خانه کم کم از سایه پر می شد. دخترهای

پهلوان، تک و توکی، این سو و آن سو آمد و شد داشتند. قدیر برگشت و کنار دست

پهلوان نشست. زن پهلوان آب آورد. پهلوان قدح آب را گرفت و سرکشید. زن قدح

خالی را از دست شویش گرفت و گفت:

- ورخیز بیا خانه!

گودرز برخاست و به سوی اتاق رفت. قدیر راه کوچه را پیش گرفت و گفت:

- بروم ببینم کار به کجا می کشد!

گودرز، درون اتاق، روی نهالیچه نشست و گفت:

- یک کمی دیگر آب بیاور.

زن پهلوان قدح را پای پیمانانه برد و گفت:

- حالا مردکه افغانی را چه جور ردش می کنی برود؟

پهلوان قدح آب را از دست زنش گرفت و گفت:

- راهی برایش پیدا می شود. فعلاً در کاهدان را قفل بزن!

دختر پهلوان آورد و جلوی پدر گرفت. زن قفل را ستاند و بیرون رفت، در کاهدان

را قفل زد و برگشت. پهلوان به زن گفت:

— برو این دخترینه‌ها را جمعشان کن بیاور خانه!

زن، پی دخترهایش، از اتاق بیرون رفت و دمی دیگر همراه موسی به خانه برگشت.

— چی؟! موسی! ها؟

موسی پیش آمد و کنار پهلوان بلخی نشست.

— تو، کی آمدی؟

— راه براه آمدم اینجا.

— خوب، خبرها؟!

دخترینه‌های پهلوان یکایک به اتاق می‌آمدند. به کنجی، گرد هم می‌نشستند. موسی گفت:

— برگشته‌ام سر کارم. آمدم بگویم از فردا صبح بچه‌ها را راهی کنید به کار!

— به خانه بندار سر زدی؟

— آنجا بودم. ماه‌درویش به استفراغ افتاده. نمیرد، خیلی ست.

بلخی پرسید:

— دیگر چه خبر؟ از شهر؟ ستار چطور است؟

موسی گفت:

— ستار را بردند!

## بند دوم

— شب که شد، پهلوان بلخی من را از کاهدان بیرون آورد و سر به بیابان داد. به من شفقت کرد، پهلوان. هر جا که باشد، سرفرازی اش را از خدا می خواهم. خدا را صد هزار بار شکر می کنم که انگشتم را روی ماشه نچکاندم. وقتی لوله تفنگم را رو به او گرفتم، این و آتی بود که ماشه را بچکانم. فقط یک دم دیگر مانده بود. یک آن. باقلی بندار هر چه قدر خودش را بر زمین و آسمان زد، پهلوان من را به دست او نداد. خون بندار به جوش بود و هرگاه پهلوان من را به دست او داده بود، دور نبود که تکه پاره ام کند. بعد که دیده بود دسته ما پسرش را برده اند، دیگر چشمهایش را خون گرفته بود. هیچ چیز حالی اش نبود. عربده می کشید و می خواست شرش را به من بریزد. اما پهلوان بلخی خون من را خرید. من یک بار از خدا جان ستانده ام، یک بار هم از پهلوان بلخی! پهلوان، باقلی بندار را از خانه اش رد کرد و من را تا شب نگاه داشت. شب، پای پیاده و لنگ لنگان به بیابان زدم. غافل از اینکه باقلی بندار، نیمروز را بی کار ننشسته بوده. آن تلیفن سید موسی، تمام روز درینگ درینگ می کرده. با این تلیفن، مأمورهای امنیه خبردار شده و آمده بودند. غافل از اینکه دارند من را می چرانند. ناگاه خبردار شدم که در محاصره ام. پیش از اینکه به کوه برسم، از دور و اطرافم صدای گلوله برخاست. مهتاب شب! تا خیلی از شب رفته، بازیشان دادم. اما یقین داشتم که با این پای لنگ، نمی توانم از گیرشان بگریزم. اگر به سپیده دم می رسیدیم، دیگر فشنگ هم برایم باقی نمی ماند و دور نبود که در تاریک و روشن، گلوله ای پیشانی ام را بردارد. با خودم گفتم، بی دفاع می مانم. تفنگ را پرتاب کردم و ماندم تا آمدند و شانه هایم را بستند و همان شبانه به شهر آوردند. حالا دو سه روزی می شود که به این طرف و آن طرف می کشانندم، تا اینکه دیشب به اینجا تحویلم دادند. همین جا زندان شهر است دیگر، ها؟

— هوم... همین جا زندان شهر است. خوب، جهن خان تان دیگر چه شهکاری انداخت؟!

بلوچ افغان ادامه داد:

— مرد خوش ذاتی نیست، جهن خان. بی رحم و خونخوار است. دل به حال مظلوم نمی سوزاند. بی جوی کاری که هست، هر چه را سر راهش ببیند لگد می کند و می مالاند و پیش می رود. به پیر و جوان و گناهکار و بی گناه نگاه نمی کند. مثال چنگیز آدمی ست. دمی دیگر اگر یکی از مردهای قلعه چمن رد پسر بندار را نشان نداده بود، جهن خان خانه را به آتش می کشید. حالاش هم کار مردانه‌واری نکرد. سید بیچاره مگر چه تقصیری کرده بود که او را از بام پایین بپندازد و ناکارش کند؟! اما عجب زنی داشت، آن سید! شیرزن بود. چه می کرد، او! من را همو زن به این روز انداخت. تا رفتم به خودم بیچم؛ چهل چوب به من کوید. زن به این چابکی، در عمرم ندیده بودم. همچو زنی به کار قشون می خورد تا اینکه در خانه جامه شویی کند!

عبدوس به دلاور نگاه کرد و گفت:

— شیرو را می گوید. خواهرزاده من است، دختر بلیقیس!

شوق و شکفتن ناگهانی چهره کبود و خشکیده عبدوس، چنان بود که انگار بر پهنه کویر گلی روید. این برای دور و بری های عبدوس، زندانیانی که در پیشگاهی جلوی در، گوش به حرفهای بلوچ افغان نشسته بودند، حالت تازه‌ای بود. چون عبدوس خیلی کم خوشحال می شد. خبرهای بیرون، تا امروز به مرد چوپان، شوق نبخشیده بود. نیز، عبدوس اگرچه گرتشگر نبود، اما کمتر این چنین، فخر و سرفرازی خود را به رخ می کشید.

مرد افغان داستان خود را دنبال کرد. کنده پاره‌ها را به هم دوخت، کنار و گوشه‌اش را هم آورد، با کوششی تا کشتی به گفتار خود بدهد. بیگانگی مرد با مردم زندان و روزگار تازه‌اش او را وامی داشت تا با گفت و نقل خود، به دیگران نزدیک بشود و خود را در میان ایشان جا بدهد. همچنین، خواست دیگران به شنیدن خبرهای تازه، مرد افغان را به شوق می آورد تا به سخنان خود رنگ و لعاب دلچسب‌تری بدهد. او را وامی داشت تا رویدادها را درشت‌تر بسازد و به مدد خیال بدان دامن بزند و تا مرز



افسانه، بال و پروازشان بدهند. نو قدمی مهمان، غریب‌واری او و نقل سرگذشت که خیال را برمی‌انگیخت و روح را به تکاپو وامی‌داشت، مانع خرده‌گیری‌های ریزبینان کم‌حوصله بود. سهلست که صداهایی از حلقهٔ زندانیان، مرد افغان را وامی‌داشت تا دورتر برود و از افغانستان و مردم افغان بگوید. از خودش بگوید. از اینکه چرا به این سوی مرز آمده؟ که چرا و به چه بهایی خطر کرده؟ که به چه جبری خود را به آب و آتش زده؟ و سرانجام، قیمت خون، قیمت خون یک مرد در افغانستان، چند است؟ ستار پینه‌دوز، پرسش خود را خودمانی‌تر، آشکار کرد:

— ها پدرجان؟ شرم و گریز ندارد. ما همه‌مان از یک کرباسیم. به یک معنا، هم‌زنجیریم. حرفی می‌زنیم تا وقتی بگذرانیم. وقتی چهار تا آدم به رودخانه می‌رسند که برای رد شدن از آب ناچارند برهنه شوند، دیگر چه پروایی از هم باید داشته باشند؟ عیب یا حُسن، هر چه هست، پای همه‌شان است!

مرد افغان به ستار نگاه کرد و گفت:

— مزد و بهای هر مرد، سالی صد من غله؛ برادر!

— صد من در سال؟! خرج خوراک چی؟

— پای خودمان. آن‌هم اگر مال ارباب به دستش برگردد و سوخت نکند. اگر هم مثل این باز به مشکل برخورد که دیگر هیچ. من که دیگر امیدی به زندگانی خودم ندارم. اما خدا را شکر می‌کنم که برادرزاده‌ام — که دامادم حساب می‌شود — توانست از دام بجهد و به افغانستان برگردد. وگرنه دختر من، نامزد دامادم که پیش بازخان گرو است، دیگر از ما نبود!

شمل که تا حال دور از جمعیت روی سطل وارونهٔ حلبی نشسته بود، نفسی پرکوب بیرون داد و برخاست، سر بزرگ و پرگوشتش را پایین انداخت، دستهای چاق و پرکرکش را در پس پشت قلاب کرد و روی ایوان جلوی در اتاقها به قدم‌زدن پرداخت. چنین می‌نمود که بیش از این نمی‌خواهد به حرفهای مرد افغان گوش فرا دهد. شمل از روی ایوان پایین پرید و به سوی کنج حیاط، آنجا که چند تایی به قمار نشسته بودند، رفت. با این همه پیرامون مرد افغان هنوز پر از سر و شانه‌های مردها بود. بیشتر دهقانانی که ارباب خود را گروهی کشته بودند و، کم و بیش شهری‌هایی که به جرم‌های گوناگون به حبس افتاده بودند، گوش به داستانهای مرد افغان داشتند؛

همچنین مردان بیابان، چوبدارها و بیابانگردها، دلاور و عبدوس.

دلاور چهره درشت و جوان خود را با نگاهی ساده و جویا به مرد افغان دوخته بود و حرفهای او را قطره قطره می چشید. چنان که انگار، آنچه مرد افغان روایت می کرد، دلاور به چشم می دید. اما دلاور پژمرده بود و این از چشم هیچ همبندی پنهان نبود. او به دنبال شنیدن خبر مارال و گل محمد عادت کرده بود که ناخنش را بجود، و کم گفت و شنود شده بود. پژمرده به گوشه ای می نشست و خاموش می ماند. یا اگر به سخن، باز می شد؛ بهانه جویی می کرد.

در یک نوبت که بالاخره بهانه ای یافته بود تا با گل محمد سرشاخ بشود، از زبان گل محمد شنید که:

«تخمه من همین حالا در زهدان مارال دارد نفس می زند!»

دلاور جوان را این سخن پیر کرد. مرد از پای درآمد. پس، در جمع زندانیان، دلاور و گل محمد یکدیگر را آسوده نمی گذاشتند. دیگران هم - آنها که بیشتر خوش داشتند روزهای محبس خود را به آرامی بگذرانند - از خیزش دما می که این دو به سوی یکدیگر داشتند، آسوده نبودند. هر دم بیم آن بود که دلاور و گل محمد، چون دو گوزن وحشی درهم گلاویزند و رخوت پیرامون را بر هم زنند.

تا خان محمد در زندان بود، دلاور چندان شاخ و شانه نمی کشید. از خشم بُرنده خان محمد، چشم می زد. پروای باطنی داشت. اما با رفتن خان محمد، دلاور دچار پشیمانی شد. پشیمانی از خاموشی خود. پیش خود سرافکنده بود؛ سرافکنده ترس و تحمل خود. با آمدن گل محمد، خشم او ج گرفته دلاور با آرامش محبوب گل محمد برخورد کرد و همین به چوپان جوان جسارتی بخشید که در اندیشه آزار گل محمد برآید و کنشی تلافی جویانه پیشه کند. پس، دنبال بهانه ای می گشت تا زخم زبانی بزند. نیشی بنشانند. و در این میان، صبوری گل محمد در بلا تکلیفی بفرنجی که او را گرفته بود، دم به دم دلاور را شیرتر می کرد؛ و بیشتر راه به یاور چیرگی خود بر گل محمد می یافت. و همین رفتار دلاور، از سویی در صبوری گل محمد خدشه و خراش می انداخت و ملال مرد را به ستیزه خوبی می خواند و به آن بی تابی جانکاه که در درون مهار شده بود، دامن می زد. و این همه، خرمن هی می می شد - شده بود - که آماده به شعله کبریتی بود تا کی، فروزان شود؟

این هم گل محمد! تیغش می زدی خونش در نمی آمد.

پاسبانی او را به درون داد و در کهنه و زمخت را دنبال سر او بست و بی آنکه نگاهی به این و آن بیندازد، بیرون رفت. عبدوس به دیدن خواهرزاده از جا برخاست و پیشواز رفت. اما سر گل محمد سنگین بود؛ چندان که به هایی خود نگاه نکرد و نه نیز به حلقه مردانی که بر گرد مرد افغان نشسته بودند. پیش آمد، از پله کوتاه ایوان قدم بالا گذاشت و یگراست به سر جای خود رفت، بیخ دیوار نشست و آرنجها بر زانو گذاشت و پیشانی روی ساعد خواباند.

عبدوس ندانست چرا خواهرزاده اش نگاه از او پنهان می دارد:

«مرد است دیگر. گاه نمی خواهد کسی لرزش بیمناک چشمهایش را ببیند. نمی خواهد صدای خشک درهم شکستن چیزی را در خود، به دیگری نشان بدهد. تسلیم شکستن نگاه خود، نمی خواهد بشود. مرد است دیگر. باخت خود را می خواهد از چشمها دور نگاه دارد. ناچاری که وانمودن ندارد! می خواهد خود را در خود قایم کند. گم کند. دریغ از تنگنای قفس بر گرداگرد پلنگان!»

دیوار، خصمانه و پیروزمند، سینه بر تن گل محمد می فشارد. هوا خفه است. دودی غلیظ، پنداری راه دم زدن، بر گل محمد بسته است. سقف شبستان وار زندان، نفس را بند می آورد. کرختی، کرختی. خستگی با کرختی درآمیخته است. دست و بازو از آن تو نیست. پای، رفتار ندارد. تن، بیکاره مانده است. ناتوانی و خمودی، چون پلاسی چرک، تن بر تو انداخته است. درمانده مانده ای. می رود که تولد دمام روح در تو بمیرد. و این، زبیده تو نیست ای گوزن نجیب کلیدر. راست اینست که پا خورده ای. دستی را به نازوایی در پس شانه خود حس می کنی. سایه یک دست دریوزه. تو را بر زمین زده اند. خاک! نه رویاروی، که خپنه و نابجا. می خواهند بیوسانندت. بیژمرانندت. برای ایشان، همین بس که تو بیژمری! دلخواه و مراد ایشان، همین. خاری تو، در نامردمک چشم ایشان. تو، بی آنکه خود بدانی، بیم در دل برخی افکنده ای. افکنده بوده ای. و اکنون تنها و اینجایی. هر سوی، دیوار. هر دریچه و در، قفل. اندیشه ای بایست، پسر بلقیس. اندیشه ای!

عبدوس، در غم گل محمد، غمگین نمی توانست نباشد. پس، تا لایه ای از اندوه

خواهرزاده را واگیرد، برابر او نشست و پرسشی گنگ را در چشمان، تکرار کرد.

- می خواهند راهی ام کنند به مشهد!

- برای چی آخر؟

- آنجا می خواهند برایم حبس بپزند. شاید هم خیال دارند روانه پای دارم کنند!

- چه می گویی تو؟!

گل محمد دندان بر دندان کروچاند و به دشنام گفت:

- خواهرزاده ات، علی اکبرخان حاج پسند! عاقبت زهر خودش را به من ریخت.

باشد!

- برای چی، علی اکبر؟!

- لنگ پوتین امنیه را نشام دادند. لنگ پوتین به چادر مانده بوده، علی اکبر نمک به حزام هم آن را وارد داشته و با خودش آورده تحویل مأمورها داده. داده به دست استوار علی اشکین. حالا برای شهادت دادگاه، خودش را هم به مشهد خوا آوردند. البت اگر خان عمو و خان محمد عمری برایش باقی بگذارند!

شمل به درون آمد. لیفه زیرشلواری نازک و راهراهش را بالا کشید و روی جایش نشست. عبدوس باید حال و حکایت را برای شمل نقل می کرد. اما پیش از این، ستار، چهارمین همسفره ایشان به درون آمد و نزدیک در، روی جنای خود نشست. گل محمد به ستار نگاه کرد. ستار نتوانست نگاه گل محمد را تاب بیاورد. نگاه گل محمد سرخ بود. از دل خون، گویی زبانه می کشید. همین بود اگر، چشم را سوراخ می کرد. ستار تا امروز چشمهای پسر بلقیس را چنین ندیده بود. نگاه گل محمد بر چهره ستار، هر بار شب زمستان بود؛ و این بار، دو اجاق آتش! درون چشمخانه ها، پنداری سنگ می سوخت. ستار هرگاه کمتر از این بر سنگلاخ ها گذری کرده بود، شاید از قدم گذاشتن به زیر سقف پشیمان می شد. اما تلخی چشیده بود ستار و دیری نپایید تا بر تردید دل، که خود از ضعفی آنی برمی خاست، چیره شد و بر جای خود استوار قرار گرفت.

سراتجام، آنچه روی داده بود، به زبان عبدوس روایت شد.

و ستار، اگر گزافه ننماید، بیش از خود گل محمد در هم فرو پاشید:

«نه! نباید. نباید کار گل محمد روی روز می افتاد. نباید. نباید آشکار می شده!»

اما چنین شده بود و ستار هیچ نمی توانست بگوید. تنها سکوت گشوده!

گل محمد یکباره از جای کنده شد:

— خونت را به شیشه می‌کنم و سر می‌کشم، پسر حاج پسند!

گل محمد آرام و از بیخ دندان چنین گفت و از در اطاق بدر رفت.

مردها، در حیاط زندان، اینجا و آنجا پراکنده بودند. گل محمد بیخ دیوار — دیواری که حیاط زندان را از کاروانسرای حاج‌نورالله جدا می‌کرد — به قدم زدن پرداخت؛ تنها و بی‌نگاهی به هیچکس.

از پناه دیوار، از حیاط کاروانسرا، صداهایی شنیده می‌شد. صداهایی که می‌گسستند و می‌پیوستند. چند چارپا انگار به هم افتاده بودند و پیرخالو با دشتام و ناسزا، چوب بر پالان‌هایشان می‌کوفت. مرغ و خروس‌هایی به قُد قُد قُداس، بال بال می‌زدند. زنگ گردن یکه‌شتری شنیده می‌شد. شتر — لابد گوش و گردن — می‌جنباند. پسلهٔ عرعر خری، برید. پیرخالو لاید از دعوی خرها جدایش کرد.

راه تنها همین راه بود، تنها همین راه. کاروانسرا در آفتاب غروب زندان. و گرنه در آفتاب برآمد حیاط، از جلوی ردیف اتاقهای حجره‌مانند زندان که می‌گذشتی، آن سوی دیوار، اتاق ملاقات و خوابگاه مأمورها بود و بعد از آن حیاط شهربانی و اتاق کشیک و باز خوابگاه و دالان، و روی همهٔ اینها بالاخانه بود؛ مقر رئیس شهربانی. پشت دیوار جنوبی نیز، دکان و بالاخانه بود که رو به خیابان داشت. و سوی شمال، بام در بام، خانه‌های پیوسته به هم.

گل محمد سر برآورد و نگاهی دوباره به دیوار کاروانسرا انداخت. بلند بود. چیزی چون بارویی. تا حال به این دقت در آن نظر نکرده بود. استخوانهایی را به نگاه خود ساییده بود، این دیوار. چه پوست کلفت و کهنه‌ای! مانده از دوستاقخانه‌های قجری. در زیرزمین‌هایی که اینک کور و گم شده بودند، چه پاهایی در بخواو ساییده شده بوده است!

خالو عبدوس را، گل محمد در کنار خود یافت. به او برگشت و بی‌پروا گفت:

— من اینجا نمی‌مانم، خالو. می‌گریزم!

عبدوس بی‌آنکه واکنش خود را بروز دهد، پیرامون را پایید، سر فرو انداخت و

با صدایی نیمه‌جان گفت:

— خیال خام می‌بافی، گل محمد!

گل محمد گفت:

- خوا دیدی!

عبدوس، با همان ناباوری در کلام، پرسید:

- از دیوار؟!!

گل محمد گفت:

- هنوز نمی دانم!

- ناهار... ناهار...

عبدوس گفتگو را برید و به رد صدا نگاه کرد. دیگر غذا را آورده بودند. عبدوس رفت تا کاسه اش را بردارد و پای دیگ ببرد. دیگران هم کاسه ها به دست، سوی دیگ رفتند. تنها گل محمد همچنان کنار حیاط مانده بود و نگاه می کرد. ستار زیر بازوی مرد افغان را گرفته بود و به ناهار می برد.

پاسبانی صورتش را دم دریچه آورد و گفت:

- ناهار شمل خان! یکی بیاید ناهار شمل خان را بگیرد و ببرد. آهای!

یکی، همو که همه جا در زندان عمومی هست، و هیچ نام روشنی ندارد، به سوی دریچه رفت. چنین کسی، غالباً هویت مشخصی ندارد. دله دزد بوده یا مزدور قاجاق؛ قنار باز یا هیچکاره. گاهی هم پیش می آید که دانسته و ندانسته، ضربه ای به پهلوگاه یا شقیقه کسی کوفته باشد؛ اما حال خدمت زندانیان می کند.

اما این یک، حال و روز دیگری داشت. خردسال بود؛ نافرآخور زندان. غریبه بود و می نمود که بری از هرگونه دلبستگی است. کم حرف و به فرمان بود و مثل سگ تازی، لای دست و پا می چرخید. برای لقمه ای، سکه ای، گوش و دم می جنباند. برای خود آزاد بود و به خیابان هم می رفت. فرمان زندانی و زندانیان را به یک تراز می بُرد. برای خرید زندانیها به شهر و بازار می رفت، جلوی قهوه خانه شهربانی می نشست و با مأمورها و دیگران، چای و نان سنگک و هندوانه می خورد. به همان راحتی که آب می نوشید، بی آنکه برایش فرقی بکند، خبر می برد و خبر می آورد. خبر داخل زندان را به افسر نگهبان می داد، و، خبر بیرون زندان را به داخل زندان می بُرد. کاسه و استکان ها را می شست، سفره آنها را که دستشان به دهانشان می رسید پاکیزه می کرد، ته پوست را دندان می زد و استخوانهای ته سفره را می لیسید و گاه و

بی‌گناه، برای برخی‌ها داستان‌هایی نه‌چندان شیرین، به دروغ نقل می‌کرد. لهجه‌اش به ظاهر، تهرانی بود. اما در اینکه معلوم نبود اهل کدام ولایت است، همه یک نظر داشتند. هرچه بود، دیگران نامی برایش تراشیده بودند: قاپوز. شاید آنکه اولین بار جوانک را بدین نام نامیده بود، معنایی از آن مراد کرده بود. اما دیگران معنای یگانه‌ای از این نام در نمی‌یافتند. بلکه هرکس آنچه را که خود می‌خواست از آهنگ و تلفظ این نام، مراد می‌کرد.

نان سنگک برشته، کاسهٔ ماست، دیزی آبگوشت و بشقاب سبزی و پنیر را قاپوز از دست پاسبان گرفت و به اتاق شمل برد.

شمل خوراک زندان را نمی‌خورد. و این کار هرروزهٔ مشهدی یاخوت بود که بهترین ماهیچه‌های شیشک و قلوه‌گاه گوسالهٔ دکان را در خانه بار می‌کرد و ظهر به ظهر، آستینها بالا زده و چکمه‌های زمستانی به پا، با گردن شق و افراشته برای عزیزترین فرزندش شمل، به زندان می‌آورد.

قاپوز که از در اتاق شمل بیرون آمد، نام چهار نفر را بر زبان آورد:

— خالو عبدوس و ستار و گل محمد و دلاورا! بفرمایید ناهار. بفرمایید.

شمل خان می‌فرمایند بفرمایید. بفرمایید، بی‌تعارف!

ستار کنار دست مرد افغان نشسته بود و برنج ناپخته و خمیر را میان پنجه لقمه می‌کرد و به دهان می‌گرفت که با شنیدن نام خود، ناچار و به اکراه برخاست، کاسهٔ خوراک خود را به مرد افغان داد و به سوی اتاق براه افتاد. مرد افغان کاسهٔ پلو را به زیر بال کشید و حق‌شناسانه، ستار را نگاه کرد. اما حقیقت این بود که برنج ناپخته به تن ستار گوارتر بود تا گوشت سفرهٔ شمل یاخوت. این ناشتاهای چرب و مقوی، به یک معنا، اجباری بود. گرچه برای اهل محبس، همنشینی با شمل فخر می‌آورد، اما ستار از این تن‌تومند که پیش او داعیهٔ توده‌ای هم داشت و بر ستار یقین شده بود که قاپوز را بغل خود می‌خواهند، احساس چندش می‌کرد. پس، اگر چه به روی خود نمی‌آورد، اما هیچ رغبتی به این نداشت که مورد عنایت شمل قرار بگیرد. بیشتر خوش می‌داشت هم‌خرج و دم‌خور دهقانانی باشد که از باب خود را به قتل رسانده بودند. اما شمل چنین فرصتی را از او، هم از دیگران گرفته بود. چرا که، شمل هم‌اتاقی‌های خود را با موافقت زندانبان‌ها برگزیده بود. همان روز اول که قدم به حیاط زندان گذاشت،

خود پاسبانها بهترین اتاق را برای او خالی و پاکیزه کردند. و شمل، همان یکی دو روز اول، هم اتاقی هایش را از میان زندانیها گلچین کرد. تنها علی محمد به هم اتاقی شمل تن نداد و گفت که نمی تواند از همپرونده هایش، گروه دهقانان، جدا بشود. پس شمل، با همه سخاوتی که بروز می داد، چیزی جز باری سنگین بر دوش، و بندی دست و پاگیر بر پای ستار نبود.

در پی ستار، عبدوس هم دلاور را می آورد.

ستار، کنار شانه گل محمد که همچنان در خود بود، پا بست کرد و گفت:

— گرفتگی نباشد، گل محمدخان!

گل محمد تا ستار را از سر واکند، گفت:

— چیزی نیست؛ چیزی نیست!

ستار گفت:

— هر وقت سر دماغ بودی خیرم کن. برایت خبرهایی دارم!

— چه خبرهایی؟!!

— بعداً؛ بعداً.

ستار گل محمد را به خود وا گذاشت و به اتاق رفت. دلاور و عبدوس کنار سفره نشسته بودند و شمل، همچنان که با انگشتهای چاق و سفیدش نان سنگک برشته را نرم می کرد، سراغ از گل محمد گرفت:

— هنوز هم گرفتار خیال حرفهای بازپرس است؟ بگو بیاید. می خواهم با دلاور

آشتی شان بدهم.

دلاور، نه به زبان، اما به تکانی در شانه واکنش نشان داد. شمل نادیده گرفت و

ستار سر از در بیرون برد و گل محمد را خواند.

گل محمد، به جواب ستار، گفت:

— گوارا باشد. من بی اشتهایم.

صدای شمل، از درون اتاق، برآمد:

— بیا دیگر لجبازی مکن. بیا کارت دارم. بیارش، ستارا!

ستار بیرون رفت و زیر بازوی گل محمد را گرفت:

— می شناسیش که چقدر بدپيله است؟ بیا تکه ای نان به ماست بز و بگذار به



دهان. بیا برویم!

با قدم گل محمد، دلاور دست از سفره کشید و برخاست. شمل چشمهای بزرگ و زاغش را به دلاور دوخت و پرسید:

— چرا ورخاستی؟

دلاور، چنان که انگار پیشاپیش حرف را آماده کرده باشد، گفت:

— من با نامرد همسفره نمی شوم! اینجا، یا جای من است یا جای او.

گل محمد گُر گرفت، با این همه به روی خود نیاورد و همچنان سر فروفکنده و خاموش، ماند. دلاور گیوه‌ها را به پا زد. اما شمل، با لحن و حالتی از بزرگواری و تهدید، او را در آستانه در نگاه داشت:

— تو دیگر برای خودت مردی هستی، دلاور. بیا بنشین!

عبدوس، تا دلاور حرف را به شمل برنگرداند، میانه را گرفت و گفت:

— بنشین دلاور. حرف شمل خان را که نمی شود زمین انداخت! بیا بنشین.

دلاور به خون گل محمد تشنه بود، اما از شمل نیز چشم می زد. هر چه بود، شمل طرف گل محمد را داشت.

— بیا بنشین!

دلاور نتوانست نشیند. نشست. اما چهره اش مثل مس، سرخ بود و می نمود که درونش شعله ور است. زانو را بغل زد و چشمها را به سفره دوخت.

— بخورا تو هم بخور گل محمد. دستاتان را بیاورید توی یک کاسه. با هم.

هم. بده من دستت را گل محمد. تو هم دلاور...

شمل با یک دست مچ گل محمد و با دستی دیگر، مچ دلاور را گرفت و بالای کاسه، پیش از آنکه شمل دستهای دو حریف را در کاسه بگذارد، دلاور دست پس کشید و همچون گوی خود را از جای کند و به کناری، بیخ دیوار ایستاد و با صدایی که از خلجان و خشم می لرزید، گفت:

— نه! نمی خواهم میانه دل، دیوار بگذارم. نه! نه آشتی - نه دعوا نمی شود. من

دلم از گل محمد پاک نیست که دستم را با دست او به یک کاسه دراز کنم. دروغ چرا بگویم؟ نه. نمی توانم. نمی توانم. اول باید سنگهامان را با هم حق کنیم، بعدش شاید آشتی پیش بیاید. شما که نمی دانید. از کار من، هیچ چیز نمی دانید. این آدم نامزد من،

ناموس من را صاحب شده. او را غصب کرده؛ به ناجوانمردی! اگر همچو روزی من به زندان نبودم، می توانستم کاری بکنم. اما من... اینجا بودم. دست و پایم بسته بود. صدایم به هیچ کجا نمی رسید. حالا به قدرتی خدا، من و او سر راه همدیگر قرار گرفته ایم. عدالت خدا، در همین است! من و او، همین جا باید کارمان را یکسره کنیم. پس من، نمی خواهم، نباید با او همسفره بشوم. نه! من با دشمن خودم هم نمک نمی شوم. نه! شماها نباید من را ناچار به این کار کنید. من با گل محمد سر جنگ دارم! پنهان نمی کنم این را. دلم از این مرد پاک نیست. با اوست که بخواهد چه جور درگیر من بشود. بخواهد، مرد مردانه. وگرنه از پشت سر! من باید زهرم را به او بریزم. جواب زخمی را که به من زده، باید با زخمی که به او می زدم بدهم. و خیز گل محمد!

گل محمد همچنان می کوشید تا در خموشی بر خود چیره بماند. چمبر شده و در خود گره خورده بود. چندان که انگار پروایش از زخم زبان دلاور نبود. آنچه گل محمد را به خود واداشته بود، شط بغرنجی بود که این مرد، این جوان هار، چیزی از آن نمی دانست. گل محمد نیز نمی خواست که دلاور چیزی از آن بداند.

در این دم، گل محمد به هر چه می اندیشید، خود را پشت دیواری می یافت که باید از آن بگذرد. که باید از آن بگریزد. بر هر گذر که خیالش می گذشت، در پس دیوار بلند می ماند. پندار مرد، همه به رهاییدن پایان می گرفت. ماری اگر می توانست بشود و سر در سوراخ بیخ دیوار فرو کند، می شد. کلیسه ای اگر می توانست بشود و به دیوار پیچد، می شد. چغوقی، حشره ای اگر می توانست بشود... آه، افسانه ها چه خوبند! قالیچه حضرت سلیمان، پر سیمغ، آتش زدن موی دیو. اما اینجا، هیچ نمود و نشانی از افسانه نبود. و آنچه بود، راست و صریح در خانه چشمانت می نشست: پیش حیاطی پُرسایه، دیوار بلند، دالان و چند اتاق تاریک و حجره وار، اتاقی - سرداب گونه با چند ستون؛ و اتاقی دیگر، مثل وضوخانه؛ همان که شمل قُرُق کرده بود. همین که اکنون گل محمد در آن نشسته بود. دست و پای تنگ و، مهمان بسیار! حیاط و اتاقها افزون نمی شدند. اما بر میهمانها دم به دم افزوده می شد. آدمهای جوراجور با خوی و خُلق های جوراجور، می زدند، می کشتند، می دزدیدند و به زندان می آمدند. و زندان، گنجایش چندانی داشت. این دیوارها! اما... اما این جوان، این دلاور که دیگر حبسی اش رو به پایان می رفت، گویی در بند بند نبود! اینجا و هنگام که

گل محمد کلافهٔ پرس و جوی جرمی بود که کرده بود، دلاور سکنجی گیر آورده بود تا حسابهایش را و ابکتند. او خود را ملزم نمی‌دید به این بیندیشد که گل محمد دوران پُریچ و تاب و دشوار بازپرسی را از سر می‌گذراند. دلاور به این نمی‌اندیشید که بر گل محمد چه می‌گذرد. که بر گل محمد چه خواهد گذشت. بیم هلاک! دلاور اصلاً به این نمی‌اندیشید. جوان حتی از حدّ اقل رذالت به دور بود تا با پیگیری جرم و جریان جرم گل محمد، در تشدید تب و تاب و بیم و دلهرهٔ او بکوشد. او پنداری، روزان و شبان بسیار، خشم نیرومند خود را ذخیره کرده بود تا آن را در جای و در لحظه‌ای به رُخ گل محمد بکشد. اما روح گل محمد فریاد می‌کشید:

«آی... جوانِ بی‌پیر، مروتت کجا رفته؟! من، گل محمد، فرصت دعوا با تو را ندارم که!»

ناگاه، نه انگار به ارادهٔ خود، گل محمد برخاست و رو در روی جوان ایستاد:

— خوب! چه می‌گویی تو؟!!

بی‌مهلتی به سخن، در هم پیچیدند. شاخ در شاخ و شانه در شانه.

گل محمد، همچنان که سر در بیخ گردن دلاور گذاشته بود، گفت:

— هیچ احدی میانجی نشود! من این خار را از پیش پای خود برمی‌دارم!

دلاور گفت:

— لاف کمتر بزن مرد! هیچکس پیش نمی‌آید. نمی‌آید.

گل محمد گفت:

— زورت را بزن!

دلاور گفت:

— تو مردی‌ات را اینجا نشان بده!

— بگرد دیگر!

— بگرد!

ستار و عبدوس سینی غذا و تُنگ آب را به کناری خیزاندند. شمل به رختخوابش تکیه داد. سر و کلهٔ چند تن، جلوی درگاه، در آستانهٔ در سبز شد. سر و شانه‌ها ذم‌به‌دم فزونی گرفت؛ چندان که دیوار بر روشنایی کشیدند.

دلاور و گل محمد همچنان در هم پیچیده بودند. دلاور کمرگاه گل محمد را میان

بازوها گرفته و پنجه‌هایش را در هم قلاب کرده بود. و گل محمد خم راست دلاور را به دست آورده و آن را محکم پیش می‌کشید. چانه دلاور روی تختگاه شانه گل محمد نشسته بود و فشار می‌آورد، و گونه چپ گل محمد روی سختی استخوان زانوی دلاور چسبیده بود. دلاور می‌کوشید خمی در کمرگاه گل محمد بیندازد و او را به سوی خود بکشد؛ که چنین اگر می‌شد، زیر فشار تن و بازو می‌توانست دردی در کمر گل محمد بیچاند و بی‌تابش کند. آن‌گاه یک پیشپا مایه‌اش بود تا مرد را بر خاک بکوباند. گل محمد اما این فن را می‌شناخت و بدان راه نمی‌داد. سهل است، پیش از اینکه وانهد تا فشار روی کمرش او را بی‌تاب کند، به یک ضرب تند، زانوی دلاور را در قلاب دو دست گرفتار کرد و جوان را روی یک لنگ به چرخ درآورد. گل محمد تن خمیده نگاه باید می‌داشت. چرا که دریافته بود، نباید صافی پشت و شانه را به دام بازوهای نیرومند دلاور بسپارد. همه تلاشش این بود تا خم زیر را استوارتر نگاه بدارد و ناگاه، حریف را از پای و پایه برکند.

دلاور برکنده شد. از پای و پایه به یک ضرب برکنده شد و گل محمد پشت حریف را به نیرو بر دیوار برابر کوفت. و تا بار دیگر پای او را بر زمین نگیرد بالا خیزاند و دمی نگاهش داشت. پس، چیره و نرم، پا در پای دلاور بیچاند که پشتش از دیوار کنده شد، دمی در هوا بال بال زد و زآن‌پس، ... خاک!

از روی سینه حریف، گل محمد برخاست. حجب و خودداری گل محمد و درد و شرم دلاور، هرای زندانیان را فرو خواباند.

سر و کله پاسبانی پیدا شد. شمل گفت:

— کارشان نداشته باش!

زندانیها، به اشاره شمل، از دم در پراکنده شدند. پاسبان نیز بیرون رفت. شمل برخاست و دست دلاور را به دست گرفت و دست دیگرش را به سوی گل محمد دراز کرد و گفت:

— حالا روی همدیگر را ببوسید!

گل محمد پیش آمد و دست در دست دلاور گذاشت. دلاور روی گل محمد را به

اکراه بوسید.

— حالا بنشینید!

نشستند. دلاور، تاب نیاورد. بیرون رفت. خیر آوردند که می‌گرید!  
گل محمد گفت:

— من نمی‌خواستم با او پیچم. به موی برادرم قسم. اما او... دیدید که، جوانی کرد. شیطان شد و رفت توی جلدم! کاش خودم را با دست او زمین زده بودم، کاش. اما نه! گمان ندارم ظرفیتش را می‌داشت. شیر می‌شد و دیگر آسوده‌ام نمی‌گذاشت. همین بهتر! شورش یک طرف و شیونش یک طرف. من که پیغمبر نیستم تا غم امت بخورم! چه رسد به اینکه دشمنم هم باشد.  
ستار گفت:

— اما در لعنت پشیمانی هست، گل محمد خان! هم راضی هستی، هم راضی نیستی.

گل محمد به ستار نگاه کرد و گفت:

— تو از دل من چطور خبر داری!؟

ستار گفت:

— از راه زیانت!

سینی را بار دیگر پیش کشیدند. گل محمد دهانش به خوردن گشوده نشد. واپس خزید و تکیه به دیوار، زانوها را بغل گرفت. دیگران چیزی به او نگفتند. چنین حالاتی، برای بسیاری از مردمان، روشن و شناخته شده است:  
«بگذار به حال خودش باشد. باشد تا خودش گره باطن خود را باز کند. حرف زدن با او در چنین حالتی، بیشتر بر زخم است.»

خودش هم چندان دوام نیاورد. زانو از قلاب دستها وارهاند، برخاست و خاموش از در بیرون رفت و در تنگنای حیاط ایستاد. باز آدمهای گوشه و کنار... باز، دیوارها. گل محمد نگاه به هر سوی گرداند. اما دلاور نبود. تک و توکی، این کنج یا بیخ آن دیوار، انگشتهای خود را می‌لیسیدند و گاه به گفتن یا به شنیدن حرفی — که بیشتر حرف گشتی بود — سر خود را بالا می‌آوردند و باز، انگشت در ته کاسه می‌چراندند.  
گل محمد همچنان نگاه می‌کرد. میل تندئی او را در پی دلاور می‌کشاند. دلش می‌خواست او را ببیند و برایش روشن کند که به کینه و غرض، بر زمینش زده است. که ناچار بوده است. اما آیا گل محمد نمی‌دانست که بر زبان آوردن چنین حرفی، زخم

دل دلاور را عمیق تر خواهد کرد؟ چرا. این را می دانست و نمی توانست جلوی یورش عطفوت خود را بگیرد. این را می دانست که برزبان آوردن هر سخنی، یادآور شرم و خفت دلاور خواهد بود. اما چه می توانست بکند؟ ای بسا که اگر دلاور را می جست و می توانست به نزدیک او برود، چنین حرفی نمی توانست به او بگوید. خوب که می اندیشید، یقین می کرد که نمی تواند به روی دلاور نگاه کند و با او سخنی بگوید. هیچ حرفی نمی توانست با او بگوید. اما در میانه راه هم نمی توانست بماند. سرانجام می بایست بتواند کار خود را با خود یکسره کند. یا می باید به حریف کینه می داشت و تا بُریدن حتمی او می کوشید. یا می باید به حریف مهر می داشت و تا رضایت دل خویش، بار قلب و روح خود را به او می بخشید. یا اینکه با او پیوندی - چه به کین و چه به مهر - نمی داشت. بیگانه وار - که محال بود - سر می کرد، یعنی به دور از تار و بود عواطف خود. که دلاور چنین جایی در روح او نداشت.

جای دلاور، در درون گل محمد، روشن و آشکار و مشخص بود. نیزه ای شکسته، دشمنی زخمی که گل محمد به او کینه نداشت. که نمی خواست او را دشمن خود بداند. پس نمی توانست با دلاور، بیگانه وار بماند. دلاور، در هر وجه وجود خود، موجودی بود که گل محمد نمی توانست نادیده اش بینگارد. ربط دو انسان، گاه نمی تواند نیمه کاره ادامه یابد. این سوی یا آن سوی. دورویی نیز، در جان گل محمد نمی گنجید. تاب تزویر نداشت. نه در داد و ستد، که در دوستی و دشمنی چنین بود. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. چنین اگر نبوده پس جنگ با که می توانست داشته باشد؟ جنگ و عشق، از کدام گونه سرشتی می تواند بزاید؟ بر کدام گونه سرشتی می تواند بیارد؟ مگر نه اینکه جنگ بی سازش از جان پرایمان - حتی ایمان کور - برمی خیزد؟ و نه اینکه مگر، عشق همه آدمی را می طلبد؟ پس گل محمد نمی توانست تزویر کند. در کشمکش بی حساب، شاید از همین رو گرفتار آمده بود. و در عشقی بی امان نیز، شاید از همین رو دچار آمده بود. شاید هم، هنوز آموخته بازی های جنگ و عشق نشده بود؟! شاید هم، ناچار از اندوختن تزویر، که فن ستیز است، نشده بود. این بود اگر، سینه به دشمن می سپرد و نیز دشمن در سینه می نشاند. و همین، اگر بی تاب تزویر دیگری می شد. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. و اگر چنین نبود، پس جنگ با که داشت؟ دشمنی برای چه؟ کشته و کشتی برای چه؟ بی تفاوتی اگر در میان باشد، پس

دلاور را خاک کردن، یا با دست و بازوی او به خاک درافتادن، برای چه؟ نه مگر که جنگ از نگاه هر جنگنده، یعنی دفع شر؟! نه مگر یعنی باور «خیر» خود؟ اما اگر چنین بود، اگر نابودی حریف یعنی نابودی شر، و اگر شکست دلاور یعنی به هم درشکستن شر؛ پس این پریشانی گل محمد از چه و برای چه بود؟ دلچرکینی او از چه بود؟ این دل آزرده‌گی و ناآرامی، پس از چیست؟ پس چرا از دلاور بیزار نیست، گل محمد؟ چرا نباید بیزار باشد؟ به دیدار او، چرا باید میل داشته باشد؟ چنین پریشان، چرا؟ چنین درمانده؟!

«دلاور دشمن من است، یا من دوست او هستم؟ دلاور دوست من است، یا من دشمن اویم؟ کدام درست است؟ او از من بیزار است و بروز می‌دهد. و من، آیا بی آنکه بروز بدهم، بیزار از او نیستم؟ من آیا به خودم و به او دروغ نمی‌گویم؟ آیا نمی‌خواهم، با بیان مهربانی خود، کینه‌ام را به او پنهان نگاه دارم؟ آیا در من جدالی میان مهر و کینه‌ام در تکرر شده است که من در این دم، به دروغ یا راست، جانب مهربانی خود را گرفته‌ام؟ این چه حالیست که من دارم؟ چه چیز دم به دم به من سقلمه می‌زند؟ چرا این «چیز» آرام نمی‌گذارد؟ اگر از اینکه او را زده‌ام پشیمان نیستم، چرا پشیمان نیستم؟ اگر دلم می‌خواهد که او را زده باشم، چرا دلم می‌خواهد که پشیمان باشم؟ چرا نمی‌توانم این چیزها را برای خودم روشن کنم؟ روشن! اما یک چیز، به یقین برایم روشن است که: هرگز دلم نمی‌خواست و نمی‌خواهد که دلاور من را بر زمین می‌کوبید! هرگز چنین آرزویی ندارم. نه! راستی... چی می‌شد اگر من زمین خورده بودم؟ چه بر من می‌رفت؟ دلاور دیگر لب به خوراک نزد. تشنه باید شده باشد. جوانی کرد، او!»

«اما این پینه‌دوز؟ کسی که یک بار هم نشده از او خوشم بیاید، با من چه کاری داشت؟ آن هم درست بعد از اینکه از بازپرسی برگشتم! ها؟ چرا تا امروز نگفته بود که با من کاری دارد؟ چه کاری می‌تواند داشته باشد، او؟ چرا همه جا، هر جا می‌روم او را می‌بینم؟ قسمت است؟ اینکه می‌گویند قسمت آدمیزاد، همین است؟ مثل سایه من شده؛ مثل یک همزاد! هرگز از او خوشم نیامده. اما، از او - گمان کنم - بدم هم نمی‌آید! چرا این جور شده‌ام؟ از وقتی به زندان آمده‌ام اخلاقیهای تازه‌ای پیدا کرده‌ام! چرا این قدر وسوسه می‌شوم؟ شاید برای اینکه هنوز جا نیفتاده‌ام؟ شاید هم ترس از

مرگ؟ بله، همین است! آدم وقتی فرصت این را دارد که به مرگ فکر کند، از آن می‌ترسد!»

«... من را خواهند کُشت، می‌دانم! جرم قتل دو تا مأمور پای من نوشته شده. خوب، خواهند کُشت. اما اینها آدم را تا بکُشند، دقمرگ می‌کنند. چه کُشتنی، آن‌هم دارا! اگر آدم را با گلوله‌ای خلاص می‌کردند، چیزی. اما به دار می‌کشند. بعدش را که فکر می‌کنی، می‌خواهی قی کنی. فکرش را بکن. تو را مثل گوسفندی که برای پوست کنندن به سه پایه بکشی، می‌کشند بالای دار. وقتی که داری می‌میری، تقلاً می‌کنی، دست و پا می‌زنی، اما بالاخره خفه می‌شوی. خوب، بعدش تازه خفت شروع می‌شود. تاب می‌خوری. باد می‌کنی. تنبان پایت پایین کشیده می‌شود. گیوه‌هایت اگر پایت باشند، هر کدام به یک طرف کج می‌شود. بال پیراهن، از روی شکم باد کرده‌ات بالا می‌رود. نیمتنه‌ات به تنت گریه می‌کند. از قواره آدمیزاد در می‌روی و بعدش، بعد از آنکه مأمورها چای و ناشتاشان را خوردند، سلانه سلانه می‌آیند و تو را - تو را نه، خیک ورم کرده‌ای را - از آن بالا پایین می‌کشند. کی هست که از همچنین مرگ و مردن نکبتی خوشش بیاید؟ هر که را که فکر کنی، وجر می‌کند و رویش را برمی‌گرداند. دیدنت کفاره دارد! تف به همچنین مرگی. راستی که جانم گلوله! با همان خونی که از تو می‌ریزد، نمی‌گذارد نکبت بشوی. رنگ و رخی به جنازه‌ات می‌دهد.»

- در چه خیالی، گل محمد؟! -

- هیج!

گل محمد، ناگهان به صدایی که او را از خود بریده بود، تکان خورد. ستار کنار شان‌اش بود و بیخ دندانهایش را با چوب کبریتی خلال می‌کرد.

گل محمد خشمگین از حضور ناگهانی و بی‌هنگام ستار و، هم برافروخته از اینکه با صدای ستار تکانده شده بود، بی‌درنگ از او پرسید:

- چکارم داشتی تو، آن وقت؟ ها؟! -

ستار، جدا از گل محمد، خود را به سایه دیوار کشاند و به کنجی خاموش نشست. گل محمد، همان‌جا که ایستاده بود، نفرتی زیر دندان، ستار را نگاه کرد. رفتار و کردار پیچیده پینه‌دوز، هنوز آشنای نگاه گل محمد نشده بود. پس، او را به خشم وامی‌داشت. از طرفی، همین ناخوشایندی رفتار بیگانه ستار مانع از آن می‌شد که



گل محمد به آشنایی با آن راغب شود. گل محمد دلیل روشنی نمی دید که هر آدم، رفتار راست و یکرویه‌ای نداشته باشد. اما غافل از این مانده بود که هر آدم، ناچار نیست رفتار خود را به دلخواه او بیاراید. حال هم، در نهایت بی‌زغبی به هم‌نشینی و گفتگوی با ستار، نیروی گنگی گل محمد را به سوی او می‌کشاند؛ چندان که احساس می‌کرد، ناچار کشانیده می‌شود. و دمی دیگر خود را دید که شانه به شانه ستار، بیخ دیوار حیاط نشسته و گوش به او دارد.

ستار سنگریزه‌ای از شکاف خشت پخته‌های کف حیاط برداشت، با دل انگشت‌هایش آن را مالاند و زیرچشمی دور و برش را پایید و پس، سر فرو انداخت و به نرمی گفت:

- از وقتی آمده‌ای، بارها می‌خواسته‌ام برایت بگویم که...

- چی را بگویی!؟

- صبر داشته باش!

- خوب!؟

- برایت بگویم که من برای چی اینجا هستم.

- خوب، به من چه دخلی دارد که تو...

- بی‌تابی مکن، مرد! به تو دخلی دارد. من را ظاهراً برای خاطر تو نگرفتند. اما

بعد که به اینجا آوردند، برایم معلوم شد که اصل موضوع تو هستی!

- چطور یعنی؟

ستار گفت:

- رد تو را از من می‌خواستند. شاید اصلاً من را چرانده باشند تا خانه آتش که به

بهانه‌ای دستگیر کنند. چون تا تو را نیاورده بودند، نشانی‌ات را از من می‌خواستند.

علاوه بر این، از من می‌خواستند شهادت بدهم که تو در گشتن امنیه‌ها دست

داشته‌ای!

گل محمد، در شگفت، پرسید:

- چرا از تو، دیگر؟

- برای اینکه آن‌روزها، همان‌روز که ما به طاعی آمده بودیم و شما را در کومه

عمومندلو دیدیم، امنیه‌ها من و موسی را سر چادرهای شما دیده بودند. پدرت را

همان روز، جلوی روی من و موسی کتک زدند. یارو خودش گفت که اسمش استوار علی اشکین است.

- خوب، خوب؟ بعدش؟!

- همان علی اشکین گزارش داده بوده که من و موسی را سر چادرهای شما دیده.

اینها هم چند بار من را به اداره امنیه بردند و کشیدند زیر بازپرسی.

- خوب، خوب؟ تو چی گفتی؟

- من چه می توانستم بگویم؟ هیچ!

- اذیت آزارت که نکردند؟ ها؟

ستار گفت:

- از تو چه پنهان، چرا! این چیزها که سبیل است.

- خوب، تو چی گفتی؟ یک چیزی که گفتی بالاخره! ها؟

- من گفتم همچو کسی را نمی شناسم. در واقع هم نمی شناسم! من یک پینه دوز

دوره گردم. در روز پیش می آید که پاپوش ده مرد را پینه کنم، اما ندانم پاپوش کی را پینه زده ام!

- بعدش؟

- همین! دیگر دست از سرم برداشتند. تو را که آوردند، دانستم که آزاد می کنند.

اما... خوشحال نشدم. باورت می شود؟

گل محمد به ستار نگاه کرد و پرسید:

- برای چی؟ چرا خوشحال نشدی؟

- شاید خودم هم درست ندانم برای چی؟! فقط دلم می خواست تو گرفتار

نشوی. دلم نمی خواست. حالا هم دلم نمی خواهد اینجا گرفتار باشی. کاش به گیرشان نیفتاده بودی!

- حالا که گیرشان افتاده ام؟!

ستار پرسید:

- حرف و نظرشان چی بود امروز؟ باز پرس را می گویم؟!

گل محمد گفت:

- حکم قطعی ندادند. دارند راهی ام می کنند به مشهد. محاکمه عمده آنجا است.

- تو، چه می‌کنی؟

گل محمد به ستار نگاه کرد. رگه‌های شک هوشیارانه در ته چشمهای ستار، آشکارا دیده می‌شد. گل محمد به جای جواب پرسید:

- چه خیالی به کلهات دور می‌زندی، تو؟

ستار سر فرو انداخت و گفت:

- دیدم که به دیوار کاروانسرا نظر می‌انداختی!

گل محمد گفت:

- اینجا مگر به دیوار نگاه کردن قدغن است؟! ها، قدغن است؟

ستار برخاست و گفت:

- قدغن نیست. اما برای بعضی‌ها، شک پیش می‌آورد!

- چه شکمی یعنی!؟

گل محمد نیمخیز شده بود. ستار گفت:

- قدمی نمی‌زنی؟

گل محمد برخاسته شد و کنار شانه ستار براه افتاد:

- ها؟ نگفتی چه جور شکمی؟

در قدم آخر، پیشانی در پیشانی دیوار که شدند، ستار گفت:

- همین جوری... چیزی گفتم!

نگاه ستار، روی دیزی خالی شمل که بر دست قاپوز به سوی دریچه می‌رفت،

مانع حرف گل محمد شد. ستار به گل محمد نگاه برگرداند و گفت:

- چه دیزی بزرگی؟! یک استخوان بزرگ قلم تویش جا گرفته بود. استخوان به

اندازه یک کارد کمری بود!

قاپوز از نگاه دور شده بود. گل محمد گفت:

- حرف دیگری داشتی می‌زدی، تو!

ستار گفت:

- مرد دست و دل بازی می‌نماید، این شمل خان! خوشش می‌آید آقای بی‌فروشد.

می‌دانی به کی و کجا تکیه دارد؟ به آلاجاتی!

- حرف را می‌پیچانی، تو، مرد!

ستار گفت:

— در همچو وقت و احوالی به سود و صلاح نبود که با دلاور دست به یقه بشوی!  
تو نباید برای خودت دشمن تراشی.

— من کی خواستم برای خودم دشمن تراشم؟! او دندانش را به من بند کرد.  
دیدی که!

— دیدم. درست! حالا باید کاری کرد. شما دو تا باید یک جوری آشتی کنید. من  
آشتی تان می‌دهم!

ستار از گل محمد جدا شد. اما در دو قدمی ماند و برگشت. گل محمد همچنان  
سر جا ایستاده بود. ستار به او نزدیک شد و گفت:

— به من اطمینان کن، مرد! اگر خیالی به سرت زد، من را بی خبر مگذار. شاید  
توانستم کارگشا باشم!

این بار به واکنش گل محمد نماند و رفت.

گل محمد، همچنان که نگاهش به رد ستار بود، از خود پرسید:

— این مرد، کیست!؟

دلاور، به ستار که دم در دالان ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید:

— چکارم داری؟

ستار گفت:

— چندان مهم نیست. مختصر حرفی داشتم.

دلاور به پیامون خود نگاه کرد. کسی ایستاده نبود. همه هفده هیجده نفر، دراز  
کشیده یا لمیده بودند و پلکهاشان کم و بیش سنگین می‌شد. تا همه بیدار بودند،  
دلاور روی در بالش پنهان کرده بود. حال که خواب سنگین و آخت بعد از ظهر، خود  
را بر پلکها لمانیده بود، دلاور از بالش واکنده و به دیوار تکیه زده و نشسته بود.

ستار گفت:

— نمی‌آیی بیرون؟

دلاور برخاست و بیرون آمد. ستار بازوی دلاور را به دست گرفت و به کنج

حیاط برد:

— می‌توانیم همین جا بنشینیم. همه، تقریباً خوابند.

نشستند. دلاور گفت:

— گوشم با تو است. چه می‌خواستی بگویی؟

ستار، تا چند و چون خشم و عذاب دلاور را دریابد، او را نگاه کرد و گفت:  
— این گل محمد هم... آدم بدطینتی نیست. می‌خواستم از بابت او با هم گفتگو  
کنیم.

دلاور گفت:

— همین که آمدی، فهمیدم. اما من دیگر با او کار و سخنی ندارم. تو هم وقت

خودت را بی‌خود ضایع مکن!

ستار، همراه لبخندی، به نرمی گفت:

— وقت؟! کدام وقت؟ ما اینجا به پلاس کهنه‌ای می‌مانیم که در آفتاب پهنش

کرده‌اند تا خشک بشود! متها پلاس را در آفتاب پهن می‌کنند، اما ما را در سایه

بسته‌اند تا بپوسیم. از این حرفها که بگذریم... من این جور به عقم می‌رسد که میان

این چهاردیواری، به سود و صلاح هیچکدام از شما نیست که با هم دشمنی کنید. از

اولش هم نباید به هم می‌پیچیدید. به گردن بگیر که اینجایش تقصیر تو بود. یکباره

شور جوانی به سرت زد!

دلاور گفت:

— زبان می‌ریزی، ها! می‌دانم که او تو را پیش کرده تا بیایی و دل من را به دست

بیاوری. اما این محال است. من دلم از این مرد که پاک نمی‌شود. زخم خورده‌ام و باید

که زخم بزنم! برو به او بگو شیر مادر بر من حرام، اگر زخمت نزنم! به او بگو این

روباه‌بازی‌ها هم کار را عوض نمی‌کند، نه! من تن به این آشتی نمی‌دهم. نمی‌خواهم

سرسختگی‌ام دوچندان بشود. نه، نمی‌خواهم!

ستار گفت:

— باد را از کله‌ات بیرون کن، مرد! سرسختی بیهوده چرا؟ آخر تو با او چه

مرافعه‌ای داری؟ او با تو چه مرافعه‌ای دارد؟ این دیوارها سینه‌های شما را فشار

می‌دهند، نفتان آزاد نیست، این است که پی‌بهانه می‌گردید تا دل‌های پُرتان را خالی

کنید. این دعوها چه سودی به حال تو یا او دارد؟ شما با دعوهاایتان فقط همدیگر را

ضعیف می‌کنید. این کار به ضرر هر دوی شماست. من با او هم گفتگو کرده‌ام. برای هر

دوی شما بهتر است که دست از این جدال بردارید و روی همدیگر را ببوسید. وگرنه، دشمن‌هایتان را مفت و مجانی شاد می‌کنید. آخر شما چه آب و ملکی، چه غافله شتری توی مال همدیگر گم کرده‌اید؟!

— تو نمی‌فهمی، نمی‌فهمی. این مرد، زن من را دزدیده! می‌فهمی این عمل یعنی چه؟!

ستار باز هم درنماند و گفت:

— به گل گیوهات برنخورد برادر! زنی که تو را وا گذاشته و به او چسبیده، همان بهتر که زودتر این کار را کرده. او راه خودش را رفته، تو هم راه خودت را می‌روی. از اینها گذشته، زن تخمه تفرقه است. نباید سنگ روی یخ زن شدا حیف نیست؟ آن‌هم در همچو دوره‌ای. بیرون زندان خبرهایی ست. دهقانها بعد از صدها سال جلوی ارباب‌هاشان دارند قد راست می‌کنند. اما شما دو نفر محض خاطر یک زن، همه چیز را فراموش کرده‌اید؟! اصلاً خودتان را کور و کر کرده‌اید. نه چیزی می‌بینید و نه چیزی می‌شنوید! تماش کنید دیگر. این روزها مردم در فکر این هستند که حق عمده‌تری را پس بگیرند، آن‌وقت شماها... رضایت بده، رضایت بده برویم روی همدیگر را ببوسید. ورخیز. او هم دلش می‌خواهد با تو آشتی کند. ورخیز!

دلاور به ستار نگاه کرد و گفت:

— زبان چرب و نرمی داری، رفیق‌جان! کی تو را واداشته بیایی و من را ملایم کنی؟

ستار گفت:

— اگر غرضت گل محمد است، که او من را وادار نکرده. من خودم آمده‌ام. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور مکن. اما... می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. — چه چیزی؟

— قولی می‌دهی به صدق دل جواب بدهی؟

— خوب، بپرس!

ستار پرسید:

— تو با گل محمد دشمنی؟

دلاور جواب نداد. ستار گفت:

— دشمنی، یا داری دشمنی‌نمایی می‌کنی؟ راستی هم، پیش خودت به رو در نمانده‌ای؟! می‌دانی که چه می‌گویم! یک‌وقت می‌بینی آدم پیش از آنکه حرف دل خود را بشنود، چشم به دهن این و آن می‌دوزد. حالا دارم از تو می‌پرسم، دشمنی تو به گل محمد، محض خاطر چشم و زبان آدمهای دور و برت نیست؟

ستار به جواب نماند. برخاست و گفت:

— من دیگر می‌روم. باقی کار با خودت!

دلاور همچنان به گنج دیوار چسبیده، گردنش را میان شانه‌ها فرو برده بود و با چشمهایی که انگار یخ زده بودند، رفتن مرد پینه‌دوز را نگاه می‌کرد:

— به کجا می‌رود؟ لابد پیش گل محمد! که به او چه بگوید؟ معلوم نیست. اصلاً این مرد پینه‌دوز در این میانه چه می‌خواهد؟ او که اهل این ولایت هم نیست، نفع و ضرری هم ندارد، در این میانه چه می‌کند؟! چه حساب و کتابی باید باشد؟ چی؟ بار و انباری که نیست. این مرد هم که پیش گل محمد ریشی به گرو ندارد. اصلاً چرا با این خیالات دارم خودم را می‌پیچانم؟ هر کس هست، هر کاری می‌کند، هر حساب و کتابی که در کار هست، باشد! به جهنم سیاه.»

زندانی‌ها خوش‌خوشک از خواب برمی‌خاستند و تک و توکی به حیاط می‌آمدند تا لب حوض بنشینند و مشتی آب به سر و روی بزنند و در هوای آزاد خمیازه‌ای بکشند و خود را برای چای عصر — که طعم و بوی چای مریضخانه را داشت — آماده کنند. دلاور نیز برخاست و به لب حوض رفت، نشست و سر و روی شست و بی‌نگاهی به کسی برخاست و راه به زیر سقف کشید و خود را از چشمهاگم کرد. دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند. عرق شرم هنوز به تنش بود. خود را چون کوزه ترک‌برداشته‌ای احساس می‌کرد که هر آن، نزدیک بود بشکند. همین بود اگر می‌کوشید خود را از نیش زبان و نگاه فصول، از شر هر سنگریزه، بدزدد. اما نمی‌دانست کجا برود و چه بکند؟ هر جا بود، آسوده نبود. نگاهها — شاید — او را نمی‌گریزند. اما خیالش لابد به او راست نمی‌گفت. چرا که انباشته از نیشخندها، کنایه‌ها، زخم‌زبان‌ها، نگاه‌ها و دلسوزی‌ها بود. چهره‌های جوراجور، در خیال دلاور به هم در می‌آغشتند؛ این به آن و آن به این برمی‌گشت، روی هم منطبق می‌شدند، یکی می‌شد، جدا می‌شدند، دو تا، چهارتا، چهل تا می‌شدند. تجزیه می‌شدند، بی‌شکل.

بدقواره. شمل، عبدوس، ستار. دم در اتاق شمل، چهل سر بی نشان. بعد، پاسبان. و بعد از آن، شط شرم!

نشست. تا شد و نشست. پایش انگار درد می کرد. پوست سر زانویش کنده شده و گرده گاهش به دیوار گرفته و ساییده شده بود. همخروجها آمدند. چای آوردند. چای خوردند. گفتگوی کُشتی پیش نیامد. گفتگوها شده بود. گفتگوی دیگری هم پیش نیامد. یک جور خاموشی، حاکم بود. لابد، تا دل دلاور جوان نشکنند؟! یا بیش از این نشکنند. اما این، خود بدتر. همین که دیگران ملاحظه تو را بکنند، همین که تو چنان شکننده شده باشی که مورد رعایت دیگران قرار بگیری، کرم حقارت درونت را می خورد. دیگر، حتی از یاد می بری که خواری را چگونه تاب بیاوری. گیج دردمندی خود می شوی. چندان که حتی می روی همان چه را که از منش در تو مانده است، از دست بدهی. دشنامت نمی دهند، تا تو به دشنامی خود را سبک کنی. بی حرمتی بر تو روا نمی دارند، تا تو با ایشان سودای پایاپای کنی. سیلی نمی زنند، تا تو دردی آشکار حس کنی. که بروز درد، خود گونه ای رهایی است. اما این چنین که درد حقارت در روح دلاور نفوذ داده می شد، تنها خفقان بی روزن جان در پی داشت. و این، دشوارترین تنگنای روحی مرد است.

نه! این خاموشی را تاب نمی شد آورد. آشکار می نمود که خودداری دلاور، موضوع اندیشه یکایک آدمهای پیرامون اوست. تاب، چگونه توان آورد؟ اما، چاره چگونه توان کرد؟ گریز، گریز!

برخاست و به حیاط رفت. دوش به دوش هم، ستار و گل محمد، در سایه بیخ دیوار راه می رفتند. زیر طاق ایوان، شمل خان، ته یک عرفگیر و زیرشلواری راه - راهش ایستاده بود و دستهای سفید و درشتش را روی بازوهای صاف و فربهش می سایید. گودی تخت شانه، روی دوشها و ساقهای شمل خان، با گُرکهای نرم و بور پوشیده بود و در آفتاب بعد از ظهر، زردتر می نمود.

شمل خان، همچنان که چشمهای زاغش را به گل محمد دوخته بود، از ستار

پرسید:

- هنوز سر حال نیامده؟

ستار به جواب شمل خاموش ماند. گل محمد، بی نگاهی به پسر



مشدی یا خوت، از پله بالا رفت و خود را درون اتاق گم کرد. ستار با گل محمد نرفت و همچنان در نگاه پُرسای شمل ایستاد. شمل پرسید:

— توانستی با همدیگر جویشان بدهی؟

ستار گفت:

— نه هنوز، نه!

شمل گفت:

— این ایلیاتی‌ها خیلی کله شق و یکدنده‌اند. خلق و خوی چشم را دارند. اما هر جوری شده باید آشتی‌شان بدهیم. اینجا دست و پا تنگ است. جای دعوا نیست! یک جوری وادارشان کن روی همدیگر را ببوسند.

ستار گفت:

— گل محمد بدش نمی‌آید آشتی کند. اما این دلاور یوغ ورتاب می‌اندازد.

دلاور از نگاه شمل روی گرداند و رفت تا بار دیگر خود را گم کند. اما اتاق شلوغ بود. زندانیها جا به جا و گله به گله نشسته بودند، روی زمین خط کشیده بودند و با مهره‌هایی از دانه خرما، لوبیا، نخود و سنگریزه، به کار دیزبازی و بازی کلات نادری<sup>۱</sup> بودند. بی‌کارها هم، کپه کپه بالای سر بازیکنان ایستاده بودند و بیشتری‌ها با فضولی در بازی دخالت می‌کردند.

دلاور پا واپس کشید. اما در حیاط هم نمی‌خواست بماند. کم‌کم آفتاب از صحن حیاط برچیده می‌شد و این موقع روز، همگان، چون مورچه‌هایی که آب به لانه‌شان بسته باشند، از سوراخی‌ها بیرون می‌آمدند و میان حیاط پخش و پلا می‌شدند. دلاور همان بهتر دید که از دالانچه بگذرد و به اتاق برود.

ته اتاق نسبتاً خلوت‌تر بود. چندی از دهقانان دور هم نشسته بودند، چپق می‌کشیدند و گپ می‌زدند. دلاور به کنجی نشست و کلاهش را تا روی ابروها پایین کشید. گفتگوی دهقانان را — که بیشتر میانه‌سال بودند — می‌شنید، اما به حرف و سخنها گوش نمی‌داد. گفتگوها برای دلاور، به حبابهایی می‌ماندند که دم به دم می‌ترکیدند و محو می‌شدند. دلاور تنها ترکیدن حبابها را حس می‌کرد:

۱. بازی‌هایی شبیه شطرنج، ابتدایی‌تر.

— بگذار هر کسی به حال و به کار خود باشد!

دلاور همچنان، خیالی جز خیال گل محمد نداشت. احساس اینکه به دشنة گل محمد شکافی در قلبش دهان گشوده است. چاره، چگونه توان کرد؟ اما روح به یک راه، چاره جو نیست! افزون بر همه فشارها و عذابها، خواریها و کینهها که خود از عذاب تحقیر می‌روید، چیزی در ته روح دم می‌جنباند. چیزی در ته روح دلاور دم می‌جنبانید.

چه بود، این چیز؟

فقط حسّی گنگ. چیزی چون زبانه بکر یک علف تازه که می‌کوشید تا سر از خاک برون آورد. و آن، میل به دوستی است با دشمن پیروزمند! و این جوانه، خاک را، روح را قلقلک می‌دهد. میل بالا آمدن دارد؛ میل خود نمایاندن. این جوانه حرامزاده که ریشه در انبوه کینهها دارد، همیشه می‌کوشد تا راه به آشتی بجوید. می‌رود تا جای آشتی را باز کند. با اینکه از خاک نفرت می‌روید، اما گاه به لبخند زنی شبیه است. شتابی نابهنجار دارد، اثرش تند و شدید است. چندان که مغلوب، ناگاه احساس می‌کند دلش می‌خواهد دشمن ظفرمند را دیوانه‌وار در آغوش کشد و رویش را غرق بوسه کند. دلش می‌خواهد دلچسب‌ترین حرفها، مهربان‌ترین کلمات را نثار دشمن کند. آرزومند خدمتی می‌شود. اینکه بتواند کار مهم و با ارزشی برای او انجام بدهد. دلش می‌خواهد در دم، ارزشمندترین داشته‌هایش را به او ببخشد. این حس، یکی از لذت‌بخش‌ترین و در عین حال خطرناک‌ترین حس‌های آدمیزاد است. ممکنست شخص را در همان دم که به اوج آنی بالندگی روحی می‌رساند، ویران کند. دلیل کند. به همان حد لبخند زنی، فریبنده و خطرناک است، این حس! پرهیز از آن هم مقدور نیست؛ مگر اینکه جان سخت باشی، روحی از پولاد داشته باشی. حضور ناگهانی آن، چنان لحظه خوشایندی پیش روی تو می‌گستراند که پرهیز، محال می‌نماید. لحظه‌ای مالامال از ایمنی. همین تو را می‌فریبد. تو را می‌دزدد. تو را عاشق خصمات می‌کند؛ چنان که میل به ایثار، در تو بدل به نیرومندترین حس می‌شود. می‌خواهی که نباشی، اما دشمن تو، معشوق تو از تو رضا باشد. گویی ستمی، خواری‌ای که بر تو روا داشته، می‌خواهی به مهر تمام پاسخ بگویی!

اما از چه و برای چه این حسن در تو می‌روید؟ نه از اینست که پناهی ایمن

می جویی؟ نه از اینست که پیش از نابودی تمام، می خواهی خود را نجات بدهی؟ نه از اینست که در طلب تداوم خود، می خواهی مانده‌ای را به نیرومندتر از خود پیوند بزنی؟ حال که با دست او فرو کوفته شده‌ای، این نیست که می خواهی با دست همو — که به نیرویش در نهفتن خود اذعان داری — بر آیی؟ این، تسلیم نیست؟ و این تسلیم، آیا کنار آمدن خود با خود، شمرده نمی‌شود؟

هر چه و به هر سبب، هنگام که این حس غریب، این آفت در روح جوانه زد، به دشواری می توان آن را واپس راند! بسی به دشواری. همان‌دم است که دعوی تو با «او» آغاز می‌شود. دعوی تو با «تو»! دعوا با خودت — تو — آنچه بوده‌ای — می خواهی که یکپارچه و یکتخته دشمنی و کینه باشی. اما او — آنچه هست — می طلبد که تو یکپارچه و یکتخته مهر و بخشایش باشی. تو، دو تا، دو تن، دو جان شده‌ای و در دم یکی، یک تن، یک جان هستی. یکی هستی و در دم دو تا هستی. دو شقه از یک تن. دو آدم در یک جان. و جدال. و این جدال، شب و روز گونه، در تو تکرار می‌شود!

دلاور اما به رشد این جوانه موزی، میدان و امان نمی‌داد و به دشته کینه، دمام آن را می‌بُرید. می‌چید. می‌دروید.

این میل — میل به مهر — از آن‌دم در دلاور جوانه زد و بیدار شد که گل محمد در نگاه او از پله به ایوان، و از ایوان به اتاق رفت. که خاموش و فرو کوفته، با شرمی در پیشانی، خرامید و محو شد. چیزی از خود پسندی در گل محمد نبود. یا، دلاور می‌خواست چنین ببیند...

هنگام که تو با حریفی در ستیز هستی، همه حال و حرکات او برایت معنایی می‌یابد؛ معنایی خاص، گوناگون. و معنای هر حالت و حرکت حریف بسته به جای و موقعی است که تو در ستیز داری. بر فراز اگر ایستاده باشی، فروتنی حریف را به بیم و گرنش او معنا می‌کنی. در فرود اگر نشسته باشی، فروتنی حریف را به بزرگواری و افتاده‌خویی او معنا می‌کنی. همچند او اگر باشی، هر حالت و گنش او را با ترس و تردید و خودفرونی می‌نگری. تا او که باشد و تو که باشی؟! تو اگر دلاور هستی، پس تنهایی و خسته‌ای و زخم‌خورده‌ای و بی‌پناهی و زمین‌خورده‌ای و در بندی و جز باد، چیزی به دست نداری.

پس ای دلاور! گرچه تو سینه‌ای انباشته داری، اما در فرود هستی!  
 تو اگر گل محمد هستی، پس کارت، جرم و گرفتاری‌ات به تو معنایی درست و  
 برجسته داده است. پس، گرچه سینه به اندوه انباشته داری، گرچه بیم مرگ  
 می‌لرزاندت، گرچه لحظه‌هایت را امید تداوم نیست، گرچه در خود فشرده‌ای و گره  
 خورده‌ای اما بر فراز هستی. زیرا این تو نیستی که خود را معلوم و مشخص می‌کنی،  
 این کار و کردار توست که نشانت می‌زند. که نشانت می‌کند. دیگران، از دریچه کار و  
 کردار تو، در تو می‌نگرند. گرچه تو از هیچ مرد خراسانی‌ای گردن‌افراشته‌تر نباشی.  
 گرچه تو در روز، بیش از یک کلام نگویی. گرچه تو در حجب خود، دم‌به‌دم عرق بر  
 پیشانی‌ات بنشینند. تو با کاری که کرده‌ای، با شهکاری که انداخته‌ای، به دلیری  
 شهره‌ای. در چشم این و آن، تو مرد و مردانه از حدود حیثیت خود دفاع کرده‌ای. پس،  
 نه در زندان، که از این پس بر هر کجا که بگذری، چشم و نگاهها به سوی توست. چه  
 این را تو بطلبی، چه نطلبی، خود را از نگاه دشمن و دوست، پوشیده نمی‌توانی  
 بداری. در بافت خیال این و آن نمی‌توانی دست ببری. خود را نمی‌توانی از تخت  
 پندار دیگری، دیگران فرو بیندازی. مگر اینکه کار و کردار تازه‌ای، کرداری به عمد تو  
 را جابه‌جا کند. پس، گرچه سینه دیوار به طلب کتف‌های تو آغوش گشاده است و  
 گلوله‌ای داغ - آن‌چنان که تو آرزومندی - قلب تو را نشانه رفته، اما تو همچنان بر  
 سکوی بلند ایستاده‌ای. تو، گل محمدی! همین است اگر دلاور، خود را در فرودست  
 می‌بیند. همین است اگر خاموشی دلگیر تو را به بزرگواری و افتاده‌خویی تو، تعبیر  
 می‌کند. تو به جان خود، جایث را خریده‌ای؛ گل محمد!

ستار پرسید:

- خوب، چکارشان کردی تفنگها را؟

گل محمد به او نگاه کرد و گفت:

- مسلماً دورشان نینداختم! خوب، فکری برایم کردی؟

ستار بیرون اتاق را نگاه کرد و گفت:

- دارم فکر می‌کنم! اول باید این خار را از پیش پایت کنار بزنیم.

- کی؟ دلاور را؟

- هوم... دلاور را!

گل محمد لحظه‌هایی سنگین خاموش ماند و پس، پرسید:

— چیزی از تو می‌خواهم پرسم، مرد. دلم می‌خواهد مرد و مردانه راستش را به من بگویی!

ستار، با لبخندی در سایهٔ شک، گفت:

— چی می‌خواهی بررسی؟!

— من چه خدمتی به تو کرده‌ام، چه کار خیری در حق تو کرده‌ام که هر جا دستت

می‌رسد، به من کمک می‌کنی؟!

ستار، در لفاف شوخی، گفت:

— هنوز که نتوانسته‌ام به تو کمکی بکنم!

گل محمد گفت:

— می‌دانم که نتوانسته‌ای، اما همیشه دست به کار و آماده‌ای تا بتوانی به من

کمک کنی!

ستار، می‌رفت که به جواب در ماند؛ اما چیزی — هر چند نه چندان قانع‌کننده — به

خاطرش رسید. پس، گفت:

— من نان و نمک شما را خورده‌ام. مادر تو، نان سفره‌اش را به من داده. حق نمک

را باید ادا کرد. برای ادای دین، چه موقعی بهتر از حالا؟ ها؟ تو گرفتاری و باید همراهی

بشوی. غیر از اینست؟

گل محمد پرسید:

— در بازپرسی‌ها، برای چی رد من را نشان ندادی؟ تو که یقین داشتی که من جرم

کرده‌ام. یعنی من یقین داشتم که تو از جرم من خیر داری. شب همان روزی که استوار

علی اشکین دنبال من به سر چادرها آمده بود، تو من را دیدی. می‌دانستی هم که من

فراری هستم. این را همان شب از چشم‌هایم فهمیدم. پس چرا، برای چی دو کلام

شهادت ندادی و خود را از این دخمه خلاص نکردی؟

— تو رسیدم. از تو تو رسیدم!

— مزاح نداریم. راستش را بگو!

— تو هرگز دلت گواه می‌دهد که یک قوچ قُجَاق را با یک بزغالهٔ فضول تاخت

بزنی؟

— خوب، معلوم است که نه!

— پس چطور دلت گواه می دهد که من تو را با خودم تاخت بزنم؟! من برابر تو، یک بزغالهٔ فضول بیشتر نیستم! این بزغاله پیه و دنبه‌ای برای اینها ندارد. ناچارند از این در بیرونش بیندازند. اما اگر تو را به فضولی من می‌گرفتند، اه... چرا خوب سبک و سنگین نمی‌کنی؟ چرا ریز و درشت نمی‌کنی؟ ها؟!  
گل محمد گفت:

— خودت را پیش من دست کم جلوه می‌دهی، تو! اما هرکاری حسابی دارد. تو که برادر من نبودی، نیستی! با من قوم و خویش هم که نیستی. هیچکارهٔ من حساب نمی‌شوی! بیگانه‌ای، بیگانه!  
ستار گفت:

— همهٔ برادرها که نباید از یک مادر زاییده باشند!

نه! با این همه، نه! گل محمد هنوز دودل بود. با تپش خون در شقیقه‌ها، خاموش سر فرو انداخت. ستار فشارِ تردید را در پوست عرق‌نشستهٔ جبین گل محمد می‌توانست ببیند. این را نیز به روشنی می‌توانست دریابد که گل محمد، این مردی که خوی خانوار و قبیله هنوز در او به حد بود، هنوز او — ستار را — باور نکرده است. چه رسد به این که او را به درستی برگزیند!  
شمل به درون آمد و تن سنگین و ورزیده‌اش را بر نهالی انداخت و به شکوه گفت:

— روزها بلند شده! روز به روز هم دارد گرم‌تر می‌شود!

راستی هم. چه روزهای بلندی؟ پنداری تمام ناشدنی‌اند. ساعتها، دقیقه‌ها، لحظه‌ها مثل گوشت ماندهٔ گاو، لمس و سنگینند. خورشید از برآمدن تا فروشدن، انگار کشتادترین قوس را دارد. بی‌کارها میان چاردیواری، خسته و کسل خمیازه می‌کشند. اما غروب، دیر می‌کند. نمی‌آید. شب، نمی‌آید. گیزم که بیاید! فردا، باز هم سر راه نشسته است.

تنها صبوری یا بی‌قیدی می‌تواند بر شب و روزهای بی‌معنی، بر کسالت‌های مکرر چیره شود. بازبهای سرگرم‌کننده، فقط دیزبازی و کلات نادری است. گهگاه هم قمار که با نظر شمل خان براه می‌شود. گهگاه‌تر از قمار، تریاک است که آن‌هم با نظر

شمل خان و شبهای مخصوصی، خپنه دایر می شود. با این همه، بیست و چهار ساعت، بیست و چهار ساعتها را چگونه می شود پُر کرد؟ کته ترین دیزبازها بیش از یکی دو ساعت نمی توانند خود را به بازی سرگرم کنند. بعد از آن، چه؟ خواب، لابد! اما چقدر خواب؟ تشویش و نگرانی، لابد! اما چقدر؟ کسی خیال ندارد که دیوانه بشود؟ پس، شوخی و لودگی، حالی اگر باشد. پله اش، گفتگوی جدی، اگر بریده نشود و عصبانیت های بی جا آن را به جدال نکشاند. باز، خواب. باز، خواب و خیالهای گزنده. خیال گذشته، آینده، زمین، زن، آیش، دکان، بذر، قرض، گوسفند، مرض، بازپرسی، دوره زندان، زمان، نان، فرزند، کار، فصل، خانه، خواب! باز، دست های بی کار. تن های تنبل. کش و قوس های تن. واکنش های بی هنگام، بی هنجار. بددهنی ها. رنگ و روهای زرد. زشت زبانی ها. کاسه شستن. سفره انداختن. چای.

چپن!

«آن آتشت را به من بده!»

باز، شب! باز، صبح! باز، روز دراز و تنبل و سنگین. خمیازه، لختی. بیهودگی. زمین بی مرد. مرد بی زمین، بی کار. دستها، کسل. چشمها، بی نور، بی رمق. پاهای لخت. راه، به هدر. حرف، به هوا.

«مُخَم را خوردی، قاپوز!»

باز، شب! شب، هر چه باشد، بهتر است. خواب، چند ساعتی تو را می دزدد. خواب است دیگر. هر کجا که باشی. هر کس که باشی. رؤیای خانه هم، شاید با آن در آمیزد. یاد لحظه ای خوش که پای درگریز دارد و تو می روی تا دودستی آن را نگاه داری؛ یاد یک لبخند، یاد یک کلام خوشایند. برادرِ مهربانی داشته ای، شاید. خواهری، لابد. زنت هم، زن چندان ناسازگاری نبوده است. و دخترت؟ او، اگر تو می خواستی، پشتت را لگد می کرد. خریه لوگی های پسر هم خودش بی لطف نیست. جوانست دیگر. کله اش باد دارد. شاشش کف کرده است. تا بیرون بروی، باید دست دختر بنده خدایی را به دستش بدهی.

«آی... چه ملاقات نیمبندی بود!»

باز، شب! پیشواز شب می روی. خلوت گنگ غروب سر می رسد. خاموشی بی دلیل. آسمان بالای چار دیواری تنگ می شود. تنگ تر. هم می آید. دیوارها انگار سر

به سوی هم می‌کشند. چند ستارهٔ عجول جوانه می‌زنند. خاکستری، تیره می‌شود. شب، می‌گیرد. در می‌گیرد. شب، همه جاگیر می‌شود. سایه‌های سیاه به حیاط خانه می‌خزند.

«خواب... خواب!»

شام و گفت، تمام شده است. خنده و شوخی‌ها گم شده است. دست‌انداختن مرد افغان هم، چارهٔ درد نبوده است. سفره برچیده شده. شب آمده است و می‌رود که همه را ببلعد. گام در گلوی شب. گام در شب می‌گذارند. هر یک، بالشی و زیراندازی. با هر دهن، حرفی و خمیازه‌ای. جاها، کنار هم. بیخ تن هم. تنگاتنگ. راهرویی در میان ردیف خفتگان. هر کس، سر جای شب پیش. بلوچ افغان، دم پله‌های آبریزگاه. حرف، بی حرف! آرام می‌گیرند. دیری نمی‌پایند که آرام می‌گیرند. پچپچه‌های پیش از خواب، بریده می‌شود. محو می‌شود.

«بخواب! بخواب باباجان. از شب خیلی رفته!»

شب بر خفتگان سینه می‌خواباند. نفیر خواب. نفیر چار دیواری را پر می‌کند.

خاموشی. خواب. صدا، بی صدا!

«همه آیا خوابیده‌اند؟»

نه! چشمی باز است. چشمهایی بازند. قلبی بی‌آرام است. کبوتری بال بر دیواره‌های قفس می‌کوبد. پروازی شکسته. دلاور آرام نمی‌گیرد. نمی‌تواند آرام بگیرد. شب را به آسمان، آسمان را به کلیدر می‌پیونداند. مارال در نگاهش می‌خرامد. تنها کلیدر است و مارال. تنها مارال است بر بستر سبزگینهٔ دشت. ماری بر سبزینه می‌خرامد. مار می‌گریزد. چیزی بی‌فرجام، کاری ناتمام مانده است!

«بگذار گم شود! اسپنجی اگر بود، به هر راتی رکاب نمی‌داد!»

دلاور لب می‌گزد. پهلوی به پهلوی می‌شود. خواب، بیگانه می‌نماید. خناری، جانشین هر مژه. پلک، خط خارستان. دندان بر دندان. روی در هم. نفس به سختی بالا می‌آید. عذاب. کاش دردی در تن! نه، تن براه است. جان می‌سوزد. در آتش است، دلاور. زیانه‌های آتش، دم به دم می‌گزدش. برانگیخته است. دستهایی می‌کوشند از جا برخیزانندش. شیطان به جلدش رفته است. قرار نمی‌گیرد. قرار ندارد. نیت سیاهی در جمجمه‌اش دُوران دارد. پرنده‌های سیاه. این پرنده را نمی‌توان از زیر گنبدی بیرون



انداخت. پرنده دَوَران دارد. می پیچد و بال بر دیواره‌ها می‌کوبد. پرنده قرار ندارد. دلاور قرار ندارد. بی تابی می‌گشددش. سمندر بر آتش، آرام چگونه بماند؟ نیمخیز شد. خورخور شامل خان بلند شده بود. گل محمد و ستار، بیخ دیوار، سر جای هر شیشان خوابیده بودند. دلاور دندان بر دندان سایید:

«چرا این پینه‌دوز سمج یک‌دم از این مردکه سگباز کنده نمی‌شود؟!»

برخواست:

«شورش یک طرف و شیونش یک طرف! بگذار بگویند این کار مردانه نیست! او را به جهنم می‌فرستم. به جهنم سیاه. اما چه کنم؟ سنگی، خشتی، چوبی، گزلیکی که نیست! فقط دستهایم هستند؛ دستهای خالی. پنجه‌ها! می‌روم. از باریکه‌راه کنار دیوار، می‌روم. آرام و پاورچین می‌روم؛ مثل مورچه. صدای کسی اگر دربیاید، راهم را به طرف آبریزگاه کج می‌کنم. دزد گرفته نشده، پادشاه است. کسی از دل من چه خبر دارد؟ نیت من که جرم نیست. تا وقتی قصد او نکرده‌ام که جرم حساب نمی‌شود. اگر هم دستم به او رسید که دیگر زنده نمی‌گذارمش و تاوان جرم را هم پس می‌دهم. بگذار هر کس، هر چه می‌خواهد بگوید. من او را خفه می‌کنم. من امشب گل محمد را می‌کشم. باید بکشم!»

آرام و بی صدا رسید. نه کاسه آبی و ازگون شد و نه پای بر دست کسی گذاشت. بالای سر گل محمد ایستاد. مرد خواب بود. به شانه خوابیده و دستها را زیر سر گذاشته و زانوها را خمانده بود. جمع خوابیده بود. خفتن شبانی. چوپان، بیشتر در زمستان، زیر نم - چوخای خود، باید چنان گردد بخوابد که بالهای نم، تمام تن را در خود بگیرد. در امان از کوران باد. پس، این جور خفتن عادت چوپان می‌شود. شقیقه گل محمد به تمامی در ضریس بود. چوبی یا پاره سنگی اگر به دست می‌بود، به یک ضربت کاری، کار مرد تمام بود. اما حال...

«جای دودلی نیست، مرد! شک مکن. مشتها. مشتها!»

ستاز گریه‌وار به سوی دلاور که دو مشت در هم گره کرده و پتک مانند بالا برده بود جهید و به شتابی شگفت و در یک تازش، او را به کنج واپس انداخت. غریو در گرفت. گل محمد راست شد. خفتگان بیم‌زده برخاستند. ستار و دلاور گلاویز بر هم می‌غلتیدند. گل محمد همچنان در بهت بود. هیاهو بالا گرفت. دشنام شامل در

قدمهای پاسبانان آمیخت. خواب و خوابیدگان به هم ریختند. پاسبانها دلاور را از میانه بدر بردند و گل محمد، بر جای خود، بیخ دیوار نشست.

بار دیگر، دشنام شمل خان و پس از آن، آرامش. غوغا فروخفت. سرها، بار دیگر بر بالین. آخرین جرقه‌های سیگار فرو مرد. آرامش بار دیگر جای خود را باز یافت. بلوچ افغان ناسواری زیر زبان انداخت و سر گذاشت. ستار آرنج را ستون سر کرد و یک پهلو دراز کشید. گل محمد زانوهای را در قلاب بازوها گرفت و سگی را مانند، پوزه بر آینه‌های زانو گذاشت و چشم به نقطه‌ای دوخت. جایی را نمی‌دید. فقط خیره به نقطه گنگی بود:

«این، آیا باورکردنی است؟»

ستار گفت:

— درازکش کنی بهتر نیست؟

گل محمد جوابی نداد. جوابی نمی‌توانست بدهد. لبهایش بر هم مهر شده بودند. نمی‌شتید. نمی‌دید. گویی کسی با او نبود. تنها بود. بریده از هر کس. ستار عقلش به این می‌رسید که در چنین حالی نباید با مرد سخن گفت. اما سخن می‌گفت. شاید از این رو که خاموشی گل محمد او را بیمناک کرده بود. بیمناک از اینکه مبدا برای دمی دیوانه بشود و هر چه را به هم بریزد. احساس می‌کرد چنین خاموشی سنگینی، پسله آرامی نمی‌تواند داشته باشد. چنین خاموشی‌هایی، گهگاه خطرهای بزرگی در خود حمل می‌کنند. باک از خطر نبود. اما اینجا و در چنین برهه‌ای، نه! وقت و جای خطر کردن نبود. این دم، خطر نمی‌بایست. نابجایی خطر، دور از خورد است. جنون دلاور نباید گل محمد را دچار غضب کند. میدان به این خشم نابهنگام نباید داد. این خرمن خشک، به جرقه‌ای نمی‌بایست در بگیرد. جای دریغ است این برآشفتن بدهنگام. همین بود اگر ستار عمدی داشت تا چشمه کلام گل محمد را باز کند؛ روزنی به رهایی نیروهای مهار شده. می‌خواست و می‌بایست او را به گفتگو بکشاند. گفتگوی شبانه. هم راهی به نزدیکی بیشتر احساس می‌کرد. زمین آماده بدر است. شخم خورده، آفتاب مکیده و آماده. در کار کاشتن، درنگ نباید:

— در تعجیبی هنوز؟

گل محمد، بی التفات به پرسش ستار، گفت:

— می خواهم چیزی را با تو در میان بگذارم!

— ها؟ چی را؟

گل محمد گفت:

— به تو دارم اطمینان می کنم، مرد! اما این را هم بگویم. زبانم لال. زبانم لال؛ اگر

روزی بو ببرم که زبان لقی کرده ای، به سر برادرم قسم که سر از تنت جدا می کنم.

قبول؟

— قبول! حرفت را بزن!

گل محمد بی پروا گفت:

— می خواهم از اینجا بگریزم!

ستار همین را می خواست. با این وجود، دم برنیارود و خاموش ماند. گل محمد،

خیره به او، پنداری نگاهش می لرزید. چشمهایش، دو شعله پریشان، به سیمای آرام

ستار جذب شده بودند. تنها یک کلام، یک حرف می طلبد:

«ها؟ — یا: نه؟»

هر کدام، گو باشد. فقط این مرد، این مرد ریزنقش، لب باز کند. فقط چیزی

بگوید. بگوید!

ستار نیمخیز شد و بی نگاهی به گل محمد گفت:

— می دانستم!

— خوب؟ همراهی ام می کنی؟!

— چرا همراهی ات نکنم؟!

گل محمد دست سوی ستار دراز کرد و ستار دست در دست او گذاشت. دو مرد،

دست یکدیگر را فشردند و کوشیدند تا همدیگر را خوب ببینند.

«باید زیر زبان شمل خان را بکشم. همین فردا!»

این تیزترین پنداری بود که به ذهن ستار پیچید. ستار تا سپیده دم فرصت داشت

که به شمل یاخوت ببیند و بار دیگر خوی و خصال او را در نظر آورد و جزء به

جزءش را پیش خود بشکافد. فرصت داشت تا راههای نزدیک تر شدن به شمل را

بجوید؛ راههای نرم کردن او را. اینکه چگونه می شود بر او اثر گذاشت. رگ خوابش

کدام است. به چه بهانه ای می شود موضوع را — به طور سر بسته — باب کرد. پای

شمل را به کار، از کدام راه می توان باز کرد. چگونه می توان او را کشانند. چگونه؟ چون بی نظرِ شمل چنین کاری محال بود. پس، می باید به خم و چم روح و رفتار او بیشتر دقیق شد:

«گردنکش است. می خواهد سر بلند کند. نه، سر بلند کرده است. در شهر، برای خودش پایه ایست. نفوس و نفوذ دارد. لاشخوار هست، اما ریزه خوار نیست. حرمت جوی است. دلش می خواهد دیگران در حالتی از بیم و شرم و حرمتداری جلوس سر خم کنند. خوش دارد از دستهایش بزرگی و توانایی و فخر بیارد. بخشندگی را دوست می دارد. اما باج ستاندن را لازم تر می داند. می خواهد که نامش بیش از اینها اوج بگیرد. از اینکه پرآوازه باشد، خوشش می آید. چون پرآوازی در گردنکشی و بی باکی، سود دارد. سود به میزان آوازه. آوازه، دستمایه کار اوست. اما کارش چیست؟ کارش همین است! چنین کسانی کارشان، خودشان است؛ خودشان، آوازه شان؛ و آوازه شان، خودشان! با این همه شعل و انمود می کند که کار مهمی در پیش دارد؛ کار مهم سیاسی و مملکتی. کاری که بی گمان خودش هم از جزئیاتش باخبر نیست. اما حقیقت چیزی دیگر است. اینکه شمل و امثال او از هر سوی توشه می گیرند تا بار خود را ببندند. باری بیش از آنچه هم اکنون دارند. شمل در این میانه خودش را می جوید. این و آن برایش برکت سفره هستند. با این وجود و با اینکه آلاچاقی پشتش را دارد، باید دید در اینجا چه حال و روزی دارد. البته اینجا هم یک سر و گردن از دیگران سر است. خطش را می خوانند و از او چشم می زنند. اما به هر حال، میان این چاردیواری، گرفتار و به تنگ است. فراوان به ملاقاتش می آیند. کم و کسری ندارد. خورد و خوابش براه است. کمبود بذل و بخشش هم ندارد. اما بخواهی نخواهی افسرده است. این چشمها را برای نظاره خود، کم می داند. نمی تواند شلار بدهد. پس، دلتنگ است. به بازپرسی هم نمی برندش. قصد شهربانی بیشتر آنست که خسته اش کند. می خواهد تا کلافه، سرگردان و بلا تکلیف نگاهش بدارد. او می کوشد تا به روی خود نیاورد، اما رنگ و رخسارش نشانه باطنش هستند. افسردگی چیزی نیست که بشود پنهان نگاهش داشت. هر چند لغت و بی قید می نماید، اما روحش آرام ندارد. از هوایی که در آن دم می زده - میخوارگی و سرکشی به قمارخانه ها و شیره کشخانه ها و روسپی خانه ها، درشکه سواری و عربده کشیدن ها،

پاسخ دادن به چاپلوسی‌ها، چاپلوسی‌کردن‌ها، کار راه انداختن‌ها - دور افتاده است. برادرهایش برایش خیر آورده‌اند که تاجر‌ها دارند یکی دیگر را در شهر، جلوی شمل شاخ می‌کنند. و این کسی است که دوره سربازی را هشت‌ساله تمام کرده است (!) و هر چه بخواهی شتر است.

بیش از هر چه، این نکته شمل را برانگیخته است؛ و بیش از هر چه و پیش از هر کار، می‌بایست در فکر شکاندن شاخ این حریف عربده‌جویی کرده‌است و با این وجود، شهربانی تا امروز، دو بار هم، حریف در شهر عربده‌جویی کرده‌است و با این وجود، شهربانی دستگیرش نکرده. می‌توان گمان برد که کاسه‌ای زیر نیمکاسه هست. شاید هم در نظر باشد وقتی نامی شد، چند صباحی بیاوردش به زندان و پا جور کنند تا با شمل شاخ به شاخ بشود. بعید نیست به او پشتوانه بدهند و با دست پُر به زندانش ببندازند و شمل را با دست خالی برابرش قرار بدهند. کافی است آن نورسیده به چند ضربه کارد، شمل را خونی کند. بعد خواهد پیچید که شاخ شمل را شکانند! که شمل پشمهایش ریخت. و بعد، شمل پوچ بشود!

لابد خود شمل هم فکر چنین پیشامدهایی را کرده؟ می‌شود اشارتی کرد. همین حالا هم چشمهایش دود می‌زند. نگرانی‌اش دارد آشکار می‌شود. اگر بیش از این بماند، بادا که افسردگی بر او چیره شود. زیر چشمهایش، همین حالا هم کبود شده. گونه‌هایش، از کم‌آفتابی، گلگونی خود را باخته‌اند و به تیرگی می‌زنند. تنش دارد کراخت می‌شود. به خواست او، در اینکه میل‌های زورخانه‌اش را برایش بیاورند، وقتی گذاشتند. صورتش ورم آورده و چاقی بیش از اندازه‌اش، روزه‌روز تنبل‌ترش می‌کند. روزه‌روز کم‌جنب و جوش‌تر می‌شود. جاتنگ است. آفتاب کم است. میدان خودنمایی شمل بسته است. سایه، مداوم و کسالت‌بار است. استخوان دیوارها نم دارد. خشت‌پخته‌ها سمج‌اند. حشر و نشر آدمها راضی‌اش نمی‌کند. درون یک چاردیواری تنگ، چقدر می‌تواند نگاه مشکوک دهقانان خاموش را تاب بیاورد؟ چقدر می‌تواند لش و لوش‌های لهیده‌ته شهر را ببیند که نملقش را می‌گویند و به دروغ از او تعریف می‌کنند؟ چقدر می‌تواند به این دروغها گوش بدهد و به ناچار، تا رضایی به دست آورد، از این گرنش‌ها خوشش بیاید؟ تمجیدهایی که در زبونی و بدبختی و در یوزگی آمیخته است، و شمل خود بهتر از هر کس می‌داند این گرنش‌ها

بهای ته کاسه اوست که به او پرداخت می شود.

در بیرون از این چار دیوار، شمل این او باش را برای فرمانبری به کار داشت. حتی به کار فرمانبری نمی خوردند، بیشتر به کار خبرچینی می آمدند. در نظر شمل، این جور کسان مثل مگس هستند. مگسهایی که وزوز می کنند و با پر شکسته شان روی زباله ها جان می کنند. شمل کجا حوصله دارد که سماجت اینها را تاب بیاورد؟ با چنین آدمهایی، شمل پیش تر می توانست چند دقیقه ای دمخور باشد، نه بیشتر. آن هم برای اینکه باری روی گرده شان بگذارد. با دهقانها هم همین جور. آن هم برای اینکه تکه ای از گرده شان بکند. دعوی آنها با اربابهایشان، جار و جنجالشان با خودشان، پشیزی برای شمل ارزش ندارد. چرا که پشیزی برای شمل سود ندارد. او بیشتر راغب است که اینجا دو تا ارباب زندانی بود تا این همه کلاه نمدی مندیل بر سر! نه که چون از اربابها خوشش می آمد یا طرف آنها را داشت، بلکه فقط برای اینکه در نظر او اربابها خوردنش را داشتند که آدمی مثل شمل یاخوت با آنها سر یک سفره بنشیند. و این دهاتی ها خوردنش را ندارند. حرمت شمل و اعتبارش در میان این جماعت هم برجاست، اما خودش را در میان این مردم خودی نمی بیند. بیگانه می بیند. پس، تنهاست. و تنهایی، پژمرده اش می کند. پژمرده اش کرده است. دلزده اش کرده است.

از طرفی، بیرون و سوسه اش می کند. خبر پیچیده است که شهرداری در نظر دارد عوارض باری را که دهقانان به شهر می آورند، مستقیماً و مستقلاً خودش بستاند. این کار هم به تحریک رئیس تازه شهرداری باید صورت گرفته باشد. و این، یعنی پاتوی کفش شمل کردن. چون پیش از این، شمل - طی قرار و مداری ظاهر سازانه بنا شهرداری - به دست همدستهایش این باج را می ستاند. پس، کم کم دارد باورش می شود که دارند بالهایش را قیچی می کنند. دارد باورش می شود که حساب شده او را دستگیر کرده و دست و پایش را - در معنا - بسته اند.

همه اینها چیزهایی است که سرانجام، شمل را بی تاب خواهد کرد. بلا تکلیفی اش هم دوچندان آزارنده بود. جرمش را روشن نمی کردند. اصلاً جرمی نداشت! به گفته هایی «او با رئیس سرشاخ شده بود!» اما چه سرشاخی؟ دعوا بر سر چه بود؟ جز بر سر بار؟ معمولاً در گله، وقتی دو قوچ نا آشنا تازه به هم می رسند، اول با هم سرشاخ می شوند. شاخ در شاخ هم می گذارند و زور یکدیگر را می آزمایشند؛ بعد

از آن یک جوری با هم کنار می آیند. براه و همراه می شوند. همدست می شوند. یکی. آن وقت میدان چرخ و تابشان فراخ تر می شود. و این دو، هنوز در آغاز همشاخ شدن اند. رئیس خواسته است که شمل سر خم کند و شمل، سر نخمانده است. سهل است که زبان به رجز باز کرده است و رئیس، او را به بند کشیده است. بازی هنوز ناتمام مانده است و تا تمام نشده، بایست در آن رخنه کرد. شکاف را عمیق تر باید کرد. شمل باید بگریزد. گریزانده شود. و این، شوخی بردار نیست. تا بفهمند این کار زیر سر تو بوده، شمل را به بند عباس یا برازجان تبعیدش کرده اند.»

— شمل خان، همه شور و شرهای رئیس یک طرف، این کار یک طرف. پیش از اینکه رد شما را پیدا کنند، آقای رئیس را به برازجان تبعید کرده اند! تا عمر دارد، این سرشکستگی برایش می ماند. از زندان او گریخته اند! کی گریخته؟ شمل خان و چند تای دیگر! این کار به دل آنها می هم که توی شهر دارند سر بر می دارند، ترس می اندازد و فکر این را که جلوی شمل خان شاخ بشوند، از سرشان بیرون می کند. چندتایی را هم من راضی می کنم.

— کی ها را، مثلاً؟

— یکیش گل محمد.

— بعدش؟

— بعدش؟ بعدش را کی دیده؟ دنیا گشاد است.

— چند نفری هستند؟

— اگر بتوانم دلاور را راضی کنم، پنج نفر.

— دلاور؟! آتش را می خواهی کنار پنبه بگذاری؟

— این بابت نگرانی ندارد. می گویند نخ که پاره شد، گره اش بزنی کوتاه تر

می شود.

— به راههایش هم فکر کرده ای؟

— بی فکر نبوده ام.

— چه راهی، مثلاً؟

— این پشت، پشت همین اتاق ما، طویله کاروانسرای حاج نورالله است.

دالاندارش هم که پیرخالوست. می شناسی اش که؟

شمل، در بهتی کوتاه، گفت:

— حالا دارم ملتفت می شوم.

ستار گفت:

— کدام پی دیواری هست که سوراخ نشود؟

شمل گفت:

— آخر یا کدام کلنگ!؟

ستار گفت:

— روزهای زیادی من به آن دیزی مشهدی یاخوت نگاه کرده‌ام!

— که چی یعنی؟ دیزی!؟

ستار گفت:

— این بار که مشهدی یاخوت را دیدی، سفارش کن که به جای قلم گوساله، یکی

از آن کاردهایش را میان دیزی آبگوشت بگذارد و برایمان بیاورد.

شمل دمی به تردید ماند و پس، گفت:

— کاردا! دیوار! عجب ناقلایی هستی تو، مرد!

ستار برخاست و گفت:

— پیش از ملاقات، من دلاور را می بینم. امروز که بابا یاخوت را دیدی،

قطعی اش کن!

پیش از آنکه ستار از در بیرون برود، شامل روی نهالی چاق و پُربارش جا به جا

شد و گفت:

— بگو ببینم، تو پینه دوزی یا عیار؟

لبخندی آمیخته به شرم، چهره ستار را روشن کرد و تند از در بیرون رفت. بیش

از این نمی خواست حالت خوشایندی را که به او دست داده بود، در خود نگاه دارد.

بیش از این نمی خواست به خود مهلت رضایت از خویش، بدهد. این را آموخته بود

که از خود رضایی، گاهی گامها را سُست و چشمها را کم بین می کند. این را می دانست

که میدان به چنین میلی دادن، چاهی است پیش پا که دمام عمق بیشتری می یابد؛

چاه رضایت از خویش! در هر قدمت دهان می گشاید و تو سرانجام از او کم می آوری.



که یک بار اگر، خوشایند، در آن بلغزی؛ فرو شدن و بیشتر غرق شدن در آن برای عادت می‌دلپسند می‌شود. عادت می‌شود که تو را می‌خورد و تو با شوقی سُکراور به سوی می‌روی. و دم به دم تندتر می‌روی!

ستار، با شناختن این میل شیرین و ویرانگر، توانسته بود مهاری عارفانه بر آن بزند. و، تا در هلاکِ نفس نیفتد، باری ستیزی بی‌امان با آن می‌داشت؛ پرهیز از شعلهٔ نهفته، پرهیز از میلِ رضایت و نوازش خویش. به خود باورانده بود که خودنوازی خویش، نوعی بیماری است. مرضی است که دامنگیرت اگر بشود، دیگر رهایی از آن ناممکن اگر نباشد، محال است. و در روح اگر زمینهٔ رشد بیابد، گُشوده است. روح را چون خوره نابود می‌کند. زیرا که این احساس شیرین؛ تنبلی و توقع، تفرعن و خودنمایی، تحقیر و نارضایی از دیگران را به دنبال می‌آورد. و ستار می‌کوشید تا در عین باور خود، باور نیرو و امکان خود، از این «خود رضایی» دوری جوید. پس به این میل، به این مار، میدان نمی‌داد.

میان حیاط، با گل محمد رودرو شدند:

- حرفش را با شمل زدم. خیال می‌کنم بدش نمی‌آید که با تو گفتگو کند.

مواظب باش نرنجانی اش!

گل محمد به سوی اتاق رفت و ستار از او گذشت تا حالی از دلاور بپرسد.

روی سکوی دالان، در چمبرهٔ ناتوانی و خواری خود، دلاور فرو شکسته بود. می‌نمود که شب را نخوابیده است. در آزار و عذاب می‌نمود. چیزی از درون می‌جویدش. بدان سگی گله‌ای می‌مانست که گوسفند به گرگ داده باشد. بیزار از خود، گرفتار در تار پندارهای گزنده بود و راه به جایی نمی‌برد. و نمی‌دانست چگونه باید، چگونه خواهد توانست روح خود را برهاند. تا امروز خود را در چنین تنگنایی نیافته بود. بر همین سیاق اگر روزگار می‌گذشت، ساعت‌ها و لحظه‌ها خفه‌اش می‌کردند. شرم از خود و از دیگران، می‌گشتش. دیگران، نه تنها روی خوش به او نشان نمی‌دادند، بلکه او را از کار شبانه‌اش منع می‌کردند. ای بسا خود ایشان اگر به جای دلاور می‌بودند و جرأت خطر می‌داشتند، بی‌پروای جوانمردی، همان می‌کردند که دلاور کرد. اما حال که ایشان به جای او نبودند، با حفظ حقِ جرأت خطر برای خود، ناجوانمردی او را نکوهش می‌کردند.

اما دلاور، نه از ناجوانمردی خود، که از ناتوانی خود شرمگین بود. از این شرم داشت که نتوانسته بود کاری را پیش ببرد. پشیمان بود. اما نه پشیمان از زشتی و دل‌ناپسندی کار خود. پشیمان از شکست در کار خود بود. پشیمان باخت بود، نه پشیمان بازی. اگر نباخته بود، حالی به جز این می‌داشت. دیگران هم، اگر نباخته بود، نگاهی به جز این در او می‌داشتند. زیرا بی‌طرفها همیشه طرف برنده را دارند! و برنده اگر دلاور می‌بود، شاید در این لحظه، پشیمان به گنجی نشسته بود؛ اما این پشیمانی آمیخته به خواری نبود. پشیمانی‌اش نسیمی بود که از فراز پیروزی می‌آمد. پشیمانی از آن دست، فخر به همراه می‌داشت. پهلوانانه بود. مردانه. نه چنین خوارمایه و سرخورده که پندارش روح مرد را می‌جوید. چندانکه آرزو می‌کرد او را به جایی دیگر، به زندانی دیگر راهی کنند. چرا که اینجا، دلاور زندانی در زندان برای خود ساخته بود. زندانی در زندان برای خود فراهم کرده بود. و این، بی‌قوارش می‌داشت. از سوی دیوارها نفس‌ات را واپس بزنند، از سوی آدمها روح‌ت را بفشارند. و از هر سوی خودت بر خودت گران بیایی. که روح خودت را نتوانی تاب بیاوری. که مثل خیک زهر یک گوشه بنشین و چشم به‌راه بمانی تا شاید به ضرب سیخی بترکی! خود چه حاصل جز اینکه دیگران را بیشتر از تو برماند؟ روزها و شبها اگر بایست چنین بگذرند، از تو چه بر جای خواهد ماند؟

— هر کس دیگری بود، با این کاری که تو در حقش کردی، چنین آرام نمی‌نشست. هر کسی بود یک‌جوری شرش را به تو می‌ریخت، دلاور! اما گل محمد، صدایش هم در نیامد. از او خواستند که شکایت کند، اما او پوزخند زد. پیش همت همچین مردی، تو چه داری که بگویی؟

دلاور واگشت و به ستار نگاه کرد:

«باز هم این سگ مگس!»

ستار مهلت نداد شک، بیش از این در چشمهای دلاور قد بکشد و حرف خود را دنبال گرفت:

— حالا تو می‌توانی به روی گل محمد نگاه کنی؟ گل محمد با تو همان جور رفتار

کرد که با برادر کوچک‌تر خودش! اما تو چی؟ هنوز هم به او کینه داری؟

دلاور دشوار گفت:

— از این مرد، هم بیزارم و هم خوشم می آید! هم از او بدم می آید و هم دوستش دارم. نمی دانم، نمی دانم! وقتی هم می خواستم او را بکشم، باز هم دوستش داشتم. اما باکشتن او، قصد داشتم مهر خودم را هم بکشم. همان دم که دیدم او آن جور بی دفاع خوابیده، یک آن در دلم گریه کردم. یک آن! خیال کردم برادر خود من است. اما زود، خیلی زود این احوال را از خودم دور کردم تا مانع نیتم نشود. همان دم دو تا چیز در من شاخ به شاخ شده بودند. یکی دستهایم را بالا می برد که بگویم، یکی دستهایم را گرفته بود و مانع می شد. من در میانه گیر کرده بودم. مانده بودم. این بود که زود به خودم آمدم و پیش از پشیمانی، رفتم که ضربه را بزنم. غافل از اینکه تو، مثل گربه ای آن پهلو کمین کرده ای!

— حالا چی؟ خودت بهتر می دانی که دشمنی و دعوا در همچو جای تنگی به آدم گران می آید. آدم تنها می شود. من می دانم که تو آدم بددلی نیستی. باز هم من آماده ام پادرمیانی بکنم و شما دو تا را آشتی بدهم. چی می گویی؟ دلت می خواهد با گل محمد رفیق بشوی؟

دلاور هیچ نگفت.

ستار برخاست و گفت:

— شب شام را دور هم می خوریم. یادت باشد که آنجا دیگر کله شقی نکنی! من از گل محمد می خواهم که برخیزد و روی تو را ببوسد، خوب؟  
دلاور همچنان خاموش بود.

ستار از دالان بیرون رفت.

— ملاقاتی ها! شمل خان، گل محمد، نجف موسی، علی صالح آبادی، نوبر ده زمینی، قاسم بره...  
پاسبان از درون دریچه نامها را می خواند. ستار، تا آمدن و رفتن شمل و گل محمد به سوی در خروجی، همچنان سر راهشان ماند. پنداری می خواست با حضور خود، بر آنچه گفته و شنوده شده بود، تأکیدی باشد. گل محمد و شمل که گذشتند، ستار به اتاق رفت، کنار دست عبدوس نشست و گفت:

— دلگیر مباش، خالو. آشتی شان می دهم!

عبدوس گفت:

— خدا عمرت بدهد. تو زحمت خودت را می‌کشی، اما من از فرادها می‌ترسم. این رشته سر دراز دارد، ستارخان. ما ایلیاتی‌ها از کسی اگر کینه به دل بگیریم، به این آسانی‌ها فراموش نمی‌کنیم. من بیم دخترم را دارم، ستار! او چه خواهد شد؟ مارال؟ ستار گفت:

— آن روز که هنوز نرسیده، خالو. دم نقد، این نخ‌ری را که پاره شده ما گره بزیم؛ تا آن روز هزاران اتفاق می‌افتد. شاید دلاور و گل محمد با همدیگر رفیق و لنگه شدند! دنیا را چه دیده‌ای؟

قاپوز سرش را به جلوی درکشاند و گفت:

— ملاقات. اسم شما دو تا را هم خواند. ستار و عبدوس.

ستار و عبدوس، دوش به دوش، به سوی اتاق ملاقات رفتند.

گل محمد زانو به زانوی بلقیس و خان محمد، بر کف آجری اتاق نشسته بود. عبدوس سوی خواهر و خواهرزاده‌هایش رفت و کنار ایشان نشست. ستار نگاه‌گرداند مگر شمل را ببیند. شمل نبود. او را به اتاق خصوصی ملاقات برده بودند. ستار، از پشت پنجره، یکی از برادرهای شمل را دید که از اتاق نگهبانی، با ظرفی پُر میوه بیرون آمد، به سوی بشکه آب کنار دیوار رفت تا — لابد — میوه‌ها را بشوید.

اکبر آهنگر روبه‌روی ستار بود. دست دادند و نشستند. نیمکت‌ها پر بود. بیخ دیوار نشستند. اکبر پاکت میوه‌ای را که آورده بود، کنار دیوار گذاشت و گفت:

— آقای فرهود پیغام داده بپرسم برای چی بازداشت شده‌ای؟

— خودش تو را دید؟

— نه، پیغام به من رسیده که من بیایم و از تو بپرسم.

ستار گفت:

— بگو موضوع شخصی است. من را به بهانه شیره‌کشخانه آتش، اما در اصل برای خاطر گل محمد گرفته‌اند. می‌بینیش؟ آنجا، کنار مادر و برادرش نشسته. آن یکی هم عبدوس، دایی‌اش حساب می‌شود. جرمش اینست که دو تا امنیه را سرب‌ه‌نیست کرده! خوب، خودت چطور هستی؟ از مونی چه خبر؟ اکبر آهنگر گفت:

— اینجاست. نیاوردمش. از زن گرفتنش هم که سر پس زد.

ستار گفت:

- دلم برایش تنگ شده. کاش آورده بودیش.

- پیغامی اگر هست...

- نه. فقط می‌خواستم حالش را بپرسم. بگو جمعه بیاید به دیدنم. دیگران

چطورند؟

- خوبند. هنوز که خوبند.

ستار پرسید:

- آقای فرهود هنوز هم برای مردم سخنرانی می‌کند؟

اکبر گفت:

- بی‌کار نیست. روز اول ماه فرنگی که می‌آید، یک تظاهرات بزرگی قرار است

ترتیب بدهیم.

ستار گفت:

- پای‌بست چی؟ زیر کار؟

اکبر گفت:

- از زیر کار که من خبر ندارم!

ستار گفت:

- تو این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که می‌گویند: «خانه از پای‌بست ویران است،

خواجه در بند نقش ایوان است»؟ رویه‌کاری! من هیچ معماری را ندیده‌ام که پیش از

پایه‌ریزی، در فکر سفیدکاری و نقش و نگار ساختمان باشد!

اکبر گفت:

- یعنی آقای فرهود این جور است؟

ستار گفت:

- روش کلی این جور است. آقای فرهود هم دارد شهوت حرف‌زدن پیدا می‌کند.

این جور حرف و سخنها هم فقط مردم را تهییج می‌کند. اما وقتی این مردم تهییج شده

بخواهند دست به کار بزنند، جز‌های و هوی، هیچ چیزی در مغزشان و در دستشان

ندارند. چیزی در مغزشان تغییر نکرده. فقط زبانشان تیز شده. اما قرار این نبوده که ما

فقط زبان مردم را تیز کنیم!

— یعنی تو مخالف این روش هستی؟

— من به شکل و اثرش انتقاد دارم. ملت را نباید متکی به هیجان و جنجال بار آورد. اساس فکر مردم باید تغییر کند، رفیق! تا چنین کاری انجام نشود، مردم مادهٔ خام هستند که برای مدتی، به هر شکلی می‌شود درشان آورد. مثل خمیرند. هر کسی، هر دستی، هر قدرتی می‌تواند شکل دلخواه خودش را از آنها بسازد! اما برای اینکه مردم بتوانند خودشان، خود را به هر شکلی که می‌خواهند بسازند، باید خودشان صاحب فکر بشوند. فکری که منافع همهٔ مردم را بتواند جوابگو باشد. در غیر این صورت، امروز به حرفهای آقای فرهودگوش می‌دهند و هورا می‌کشند، فردا به حرفهای یک نفر دیگر. و این زبان نرم، به هر راهی می‌تواند بچرخد! عیب این جور حرف‌زدنها، همانست که خُسنش شمرده می‌شود. مردم جوری باز آمده‌اند که خیال می‌کنند همین فردا حکومت را به دست می‌گیرند! گیوه‌دوزی را دیدم که می‌گفت «تا آخر امسال، خانهٔ فلان تاجر مال من می‌شود!» تختکشی را دیدم که دندانهایش را برای درشکه و قالیچه‌های آقای بهمان تیز کرده بود. آیا ما مردم را کودک فرض کرده‌ایم که باید با نان شیرینی فرییش داد؟ چرا نباید حقیقت را به مردم گفت؟ چرا نباید چشم و گوش آنها را برای نظارهٔ خون و شنیدن ضجه آماده کرد؟ چون میدان خالی است، ما هم باید برقصیم؟ آن‌هم با حرف و حرف و حرف؟! پسان فردا که آن تختکش و گیوه‌دوز صدای گلوله را بشنوند و خون داغ امثال خودشان را روی سنگفرش ببینند، آیا حق ندارند که دست و پای خودشان را گم کنند؟! آیا حق ندارند بگویند که ما برای کشته شدن آماده نشده بودیم؟ آیا باز هم به امید خانهٔ فلانه تاجر و درشکهٔ فلانه ارباب در سنگر می‌مانند؟ نه! چون خانه و درشکه هر چقدر بیززند، هم قیمت خون نیستند! پس چرا نباید مردم را از اول برای کار و رنج بیشتر و با امیدهای والاتری آماده کرد؟ به نظر من این جور وعده و وعید دادن به مردم، اهانت به مردم است. معنایش اینست که منظور اینست از آنها به عنوان آلت فعل استفاده بشود! معنایش اینست که هدف، جا عوض کند! در صورتی که این جور نیست، مگر اینکه قصد این باشد که ما بر آنها حکومت کنیم! آیا ما — فقط — می‌خواهیم بر مردم حکومت کنیم؟ یا می‌خواهیم به مردم یاد بدهیم که خودشان چطور بر خودشان حکومت کنند؟ اگر فقط هدف این باشد که عده‌ای بر مردم حکومت کنند که دیگر دعوا برای چه؟! گمان می‌کنم ما

می خواهیم به مردم بگوییم که چطور خودشان می توانند بر خودشان حکومت کنند؛ و برای این کار چقدر باید از خودشان مایه بگذارند!

اکبر پرسید:

- تو می گویی یعنی باید...

- ملاقات، تمام. نوبت بعدی هاست.

برخاستند. دست در دست هم، ستار به اکبر گفت:

- سلام برسان. زود می آیم بیرون. به موسی بگو اگر جمعه بیاید اینجا بینمش

بد نیست!

اکبر گفت:

- حقوقت را آورده ام. آقای افشار داد که به ات بدهم.

ستار پنجاه تومان برداشت و گفت:

- باقی اش را بده به موسی. به آقای فرهود هم از جانب من پیغام بده که

نمی خواهم این فکلی های «سازمان جوانان» را به منطقه من بفرستد! ضمناً بگو

دهقانها دسته دسته دارند اربابهایشان را می کشند. ما که مجبور نیستیم و نمی توانیم

کارخانه مصنوعی و کارگر مصنوعی درست کنیم که تا با تئوری جور دربیاید! یادت

نرود! بگو نمی خواهم این فکلی ها را برای تبلیغ به منطقه من بفرستد!

- ملاقات، تمام. نشنیدی؟!

جدا شدند. ستار پاکت میوه را برداشت و براه افتاد:

«موسی که بیاید، موضوع را با او در میان خواهم گذاشت. موسی باید بتواند

پیرخالو، پدرخوانده اش را به کمک وادار کند. موسی می تواند از آن طرف، پایه دریند

طویله را بکشد... باید بتواند یکشنبه کار را تمام کند. یک شب تا دمدمه های صبح.

نباید زیاد دست و پا چلفتی بود. به نوبت باید بکنیم. کافیس اولین خشت را از خزند

در بیاوریم. اولین خشت!»

بلوچ افغان سر راه ستار ایستاده بود و ته چشمهایش برق می زد. ستار دست

درون پاکت برد و نوبرانه ای میان دستهای بلوچ گذاشت و گذشت. دمی دیگر

گل محمد بایک خیکی کوچک ماست آمد. چشمهایش پر از شادی بود. بی پرسشی،

گفت:

- پسر! پسر دار شدم!

ستار گفت:

- قدمش خیر باشد. ندا را به خان محمد دادی؟

- دادم!

شمل خان، دشتام بر زبان، به درون آمد و تن سنگینش را روی نهالی انداخت.

ستار پرسید:

- با کی هستی، شمل خان؟

- با همین آلاجاتی دیوت! گفته من با رئیس جدید شهربانی ناشناسم، کاری از

من ساخته نیست! مبادا که پای مرد بلغزد. این دست کوتاه‌ها تا وقتی به آدم روی

خوش نشان می‌دهند که سر پا ایستاده است. اما همین‌که پایش لغزید... می‌گویند

زنکه، آتش هم مرده!

- مرده؟!!

شمل جواب نداد. پشت به رختخواب لم داد، ساعدهایش را روی پیشانی

گذاشت و چشمهایش را پوشاند. ستار تا امروز فکر نکرده بود که ممکنست از مرگ

آدمی چون آتش، خوشحال بشود. تا این خوشحالی همچنان نهفته بماند، لب فرو

بست و او را به حال خود وا گذاشت:

«پرونده قتل! حالا دیگر ناچار است راهی به فرار پیدا کند، شمل خان!»

ستار دست گل محمد را گرفت، بادیه را پرمیوه کرد و برخاست. عبدوس داشت

دلاور را با خود می‌آورد. وقت آشتی کنان دلاور و گل محمد بود.



## بند سوم

خننگی مفرط، آمیخته به خشمی بی آرام، بایقلی بندار را کلافه کرده بود و یک بند  
تشر می زد:

— نکند نان گندم زیر دلت زده، ها؟ اگر لقمه راحت زیر دلت زده، دیگر چرا دم  
به ساعت لگد می پرانی؟! آن کارگاه را من به امید تو راه انداختم. روی قولی که  
پیرخالو از بابت تو به من داد، سه شاهی صناری که به دست و بالم بود مایه گذاشتم.  
اما حالا می بینم که تو کار و سرمایه من را به تخمت هم حساب نمی کنی! پایت از  
شهرکنده نمی شود. سرت را می زنم، دمیت را می زنم، باز هم دایم به کش و رو هستی.  
یک پایت در قلعه چمن است و یک پایت در کاروانسرای حاج نورالله. نکند فی الواقع  
عاشق شده باشی! یا اینکه سر و سزی توی کارت هست؟ پیش از این، چندان لاقید و  
سر به هوا نبودى؟! می شد به تو اطمینان کرد. سرت به کارت بود. اما امسال، از عید به  
این طرف، دیگر چشم و دلت جاهای دیگری سیر می کند، انگار. خوبست که با چشم  
خودت داری حال و روز من را می بینی. زنم که ناخوش است و کاری از دستش  
ساخته نیست. پسر من را که دزدیده اند و برده اند و حالا نمی دانم در خاک افغانستان به  
کدام دخمه ای گم و گورش کرده اند. آن دختره، شیرو هم که تازگی کله پا شده. آن بچه ها  
هم که هنوز، آن جور که باید، کار را یاد نگرفته اند. همه امید من به تو بود. تو هم که  
این جور از کار در آمدی! پس تکلیف این سه شاهی صناری که من بابت رنگ و خامه و  
نقشه و کوفت و زهرمار دور ریخته ام چی می شود؟ همین جور باد هوا باید بشود؟  
خدا را خوش می آید؟ آخر یک جو دلسوزی به مال مردم هم برای آدمیزاد خوبست.  
تو با چشم خودت دیدی که من یا چه مشقتی مرد افغانی را از کوه پیدا کردم و به شهر  
آوردم و تحویلش دادم؟! حالا هم داری می بینی که دنبال کار شیدا، مثل سگ

پاسوخته از این اداره به آن اداره می‌دوم. از نفس افتاده‌ام بس که در این شهر خراب شده از این طرف به آن طرف سگدو زده‌ام. در خانه هر چه آدم آبروداری بوده، گود انداخته‌ام. دلم خوش است که کارهایم توی قلعه چمن دارد انجام می‌شود! اما حالا که مرده ذله اینجا افتاده‌ام، سرم را بلند می‌کنم و آقای موسی خان را جلو چشمم می‌بینم! آقا توی شهر، زیر دالان کاروانسرای حاج نورالله نشسته و دارد آب خنک می‌خورد! به‌به! عجب جوان وظیفه‌دانی! خدا پدر من را نیامرزد که به امثال شما اطمینان می‌کنم. به خیال خودم عمری را به جُلّت‌گیری گذرانده‌ام، اما حالا می‌بینم که از آینه هم صاف‌ترم. هیهات! یک بچه بیست‌ساله هم کلاه سر من می‌گذارد. عجب!

بندار امان لب گشودن به دیگری نمی‌داد. دکمه یقه حسنی اش باز بود و عرق چسبیده‌ای از شیارهای پیشانی اش به روی شقیقه و سپس به میان ریشهای جوگند می‌اش - که پیدا بود فرصت تراشیدن نیافته - می‌مُخید و از زیر گلو پایین می‌خزید. مویرگهای چشمش سرخ شده و کُنج لبهایش کف کرده بود. کنارهای دستارش، آنجاها که بر بالای پیشانی و گرد سرش چسبیده بود، از عرق و خاک، چرک و نمناک می‌نمود. رگهای پشت دستهای برجسته تر شده و زیر ناخنهایش را چرک چند روزه‌ای پر کرده بود. پوسته روی پیشانی اش که هر سال، آخرهای تابستان وامی‌گردید، از همین حالا کم‌کم داشت پُلُخ می‌شد. دست و پنجه اش همچنان از خشمی پیوسته می‌لرزید. چنین می‌نمود انگار، که از روزی که شیدا را برده بودند، نتوانسته است آرام بگیرد. حالتی مثل رعشه‌ای ملایم پیدا کرده بود. همین دم، اینجا نیز که نشسته بود، سر جا بند نبود. نشسته بود، اما برقرار نبود. به شاخه بوته خشکی می‌مانست، در لهیب آتش. مرتعش بود و می‌سوخت.

پیرخالو پیشانی درهم کشیده، خاکستر چپ‌تش را تکاند و در نی دمید. چپق را بیخ کمر زد و قدح آب را برداشت و پیش از آنکه به لب برد، به بندار تعارف کرد. بندار، بی‌وقعی به تعارف پیرخالو، با خط و نشان و به سختی گفت:

- به نمکی که با هم خورده‌ایم پیرخالو، من فقط ملاحظه آشنا رفاقتی تو را می‌کنم. وگرنه من از آن آدمهایی نیستم که بگذارم هر نومه‌ای با ریشم بازی کند! من آدمی هستم که به میّت پدرم هم رحم نمی‌کنم. مزد می‌دهم، کار می‌خواهم. تو زبان من را بهتر می‌فهمی. خودت با این پسرخوانده‌ات گفتگو کن. من فقط تو را

می شناسم، پیرخالو. تو ضامن موسی هستی، برای اینکه تو او را به سر کار من فرستاده‌ای. هر روزی که این جور بگذرد، پنجاه تا صدتومن ضرر به پهلوی من می خورد. این ضرر از جانب کی به من می خورد؟ پای کی حساب می شود؟ تاوانش را کی می دهد؟ ها؟ تاوانش را کی می دهد؟

پیرخالو قح آب را بر زمین گذاشت، دور دهانش را با کف دست پاکیزه کرد و

گفت:

- روی چشمم، بندار. خودم راهی اش می کنم برود سر کارش. خیلی خوب، خاطر جمع. می دانم. تو هم لطمه دیده‌ای. گرفتاری، رشته زندگانی ات گره خورده، دلت درد دارد، حرص و جوش می خوری. خاطر جمع! من حق را به تو می دهم، بندار. چه می شود کرد؟ روزگار است دیگر. خاطر جمع. زیر و بالا زیاد دارد این چرخ کج رفتار. خاطر جمع! حالا محض اینکه تشویش از خاطرت دور بشود - خاطر جمع - می گویم که از بابت شیدایت نگران نباش. افغان ها با او کاری ندارند. خاطر جمع. او را فقط گرو گرفته و برده اند. همین. خاطر جمع! نگاهش می دارند تا مرافعه تان تمام بشود. خاطر جمع. یک موی هم از سر پسرت کم نمی شود. چون آنها باید پسر تو را سالم برگردانند تا بتوانند پولشان را پس بگیرند. مگر نه؟ خوب، خاطر جمع. یعنی به نفعشان نیست که آزاری به گرویی خودشان بزنند. تا امروز همچو چیزی پیش نیامده. مگر اینکه طرف به آنها گفته باشد که خیال ندارد قرضش را بدهد. شما که همچو حرفی نگفته‌ای؛ گفته‌ای؟ نه! پس تنها کاری که می توانی بکنی، این است که زودتر طلب هایت را وصول کنی و پول آنها را پس بدهی! پول را که نشانشان بدهی، پسرت را به تو برمی گردانند. بقیه اش دیگر رنج بی حاصل است که می بری. از بسابت استاموسی هم خاطرت جمع باشد. خاطر جمع. من همین روزها او را روانه قلعه چمن می کنم!

بندار، عرق پیشانی را به بال دستار گرفت، دست به قح آب برد و گفت:

- کدام طلب پیرخالو؟! کدام طلب؟! تریاک را من که به دست این و آن نداده ام تا وصول کنم. پول افغان ها پیش من نیست. عموجان! پول بازخان افغان میان گلوی کسی گیر کرده که... ای داد بی داد! من در این میان فقط دلال مظلمه بوده ام عموجان؛ دلال مظلمه! طلب دیگری هم اگر از این و آن داشته باشم که کفاف نمی دهد! یک

فقره اش همین گل محمد، پسر کلمیشی. آخر من یکی دو تا پای نحس که نیاورده ام!  
- می دانم. می دانم، بندگان!

- پس چی می گویی؟ در این میانه فقط من دارم چوب می خورم، فقط من! نباید بگویم پیرخالو، اما آخر پول جنس پیش... پیش... من نیست تا به بازخان برگردانم.  
می فهمی که چه می گویم؟!

- می فهمم. می دانم. خاطر جمع!

- اما این حرف کجا حالی بازخان افغان می شود؟ چه کنم من؟ از این طرف، حرف مردکه افغان هم بی جا نیست. او جنس را به دست من سپرده، پولش را هم از من می خواهد. دست، دست را می شناسد آخر! اما من چه بکنم؟ من باید مایه ای توی دستم داشته باشم تا جواب بازخان را بدهم یا نه؟ ندارم که! ندارم. اینست که آن میرغضب هم جهن خان سرحدی را مثل شمر ذوالجوشن به کله من می فرستد. آن شمر هم جوان من را، دست گل من را، جلوی چشم من از صحرا بر می کند و می برد. درد دل خودم را برای کی بگویم، پیرخالو؟! همین حالا، راه به راه دارم از خانه ارباب آلاچاقی می آیم. چه بگویم، پیرخالو؟! دلم کیاب است!

نه آتش گرفتن بندگان، نه اسیری شیدا، نه زیان کار و کسب بندگان و نه نرمخویی و همدلی پیرخالو، هیچکدام در موسی کارگر نبودند. در خاطر موسی، به جز طرح کاروانسرا، قواره طویله و شب، چیزی نبود. و درگوشش، به جز بازتاب زخمه ای که می بایست به دیوار بخورد، صدایی نبود. پس نه التفاتی به شالک بالک زدن بندگان داشت، نه گوش به رشته دراز گفتار او. گفتاری که سراپا، شعله سود و زیان بود. پس بگذار با پرگویی های خود، چانه را خسته کند!

شیدا هم به همچنین. بگذار چند صباحی هم او سختی بکشد. خاک داغ کویر سنگلاخ کوهپایه، شاید کمی باد زیر بغلهایش را بخواباند. روزگار همیشه که به دلخواه نیست. نشیب و فراز دارد. یکباره برای خودش تکه قلعه چمن شده بود. روی گرده هر کس که می خواست، سوار می شد. سیری نداشت. آخرینش شیرو! شاید او را هم - اگر رکاب داده باشد - به زیر ران کشیده باشد؟! چه معلوم؟ شاید هم رکاب داده باشد. راستی که زن هم جانور عجیبی است! همان دم که چشم به تو دارد، می تواند دل به دیگری داشته باشد. همان دم که دل پیش تو دارد، می تواند چشمش جای دیگری

چارچار بزنند. دست در دست تو دارد، اما می تواند زبانش را به دلخوشی دیگری بجنباند. زبانش روح تو را قفلک می دهد، اما می تواند با نوک انگشتش کف پای دیگر را قفلک بدهد. در وجود او، یک پیچ ناگشودنی، یک دروغ خدایی، یک شعله نمیرنده، انگار نهفته است! شعله ای هماره، و دروغی که گاه بیزارکننده است؛ اما هیچگاه زشت نیست. و از آن رو که بسیار کهنه و قدیمی است، خوبردار می نماید. به خالی می ماند بر کُنج لب. زیبا، سنج و همیشگی است.

به راستی که موسی نمی توانست خود را از یخ کینه و حسد به شیدا برهاند. همچنین نمی توانست پیش خود منکر این بشود که ته دلش برای شیرو می تپیده است، که می تپد. پس درست بود اگر بر شیدا دل نوزاند و با پندار شیرو، دندان بر دندان بساید. و بجا بود اگر به جای همدردی و همدلی با ماه درویش، حالتی از نفرت و تحقیر نسبت به او، در خود حس کند. و بجای از همه اینکه به هوچی گری های بی مایه بابقلی بندار، بی التفات بماند:

«بگذار چندان جیغ بکشد که حنجره اش جر بخورد!»

موسی بیخ سکو بر زمین نشسته بود، سر فروانداخته و با انگشتش روی خاک نرم خط می کشید.

جمعه به غروب نزدیک می شد. آفتاب تن از کف کاروانسرا به بام می کشاند تا در چشم برهم زدنی پر بزند. چند چارپای کرخت و برهنه، کنار دیوار طویله، به تکان گوش و دم، مگسها را می تاراندند. کاروانسرا از مردم خالی بود:

روز جمعه دادوستدی نیست. جمعه روز، اهل شهر دو سه تیره می شوند، یا اهل مسجد و منبرند، یا اهل عیش و طرب، یا اهل خانه و خانمان. پس جمعی در مسجد جامع گیرند و براه گورستان مصلاً، گروهی پای منار خسروگرد و راه شملق و، باقی به خانه و کنار خانواده. جنب و جوش هرروزه، روی عوض کرده است. مردم امروز در این دم، نمی توانند در کاروانسرا باشند.

نباید و نخواهند بود، هم. در کاروانسرا، هم از این رو، بسته است. چند چارپای یله به کاروانسرا هم، از آن تک و توک روستاییانی است که راهی دور در پیش دارند و برای خرید شنبه در شهر مانده اند و شب را در کُنج حیاط قهوه خانه ها، یا سر پشت بام می گذرانند. پس امشب، اگر بندار برود که خواهد رفت، موسی و پیرخمالو در

کاروانسرا خواهند بود.

ستار گفته بود:

«چنین شبی باید کار یکسره بشود!»

هم گفته بود:

«بعد از نیمه شب، کُلنگ آخر با تو خواهد بود!»

همچنین نشانی داده بود:

«دو مرد که آنها را تو می شناسی نزدیک غروب به کاروانسرا می آیند. خان محمد و خان عمو. می گویند، هوا دم دارد. همین. یادت باشد که آنها می خواهند نیمه شب جلوی داد و بی داد پیرخالو را بگیرند. مبادا غیرتی بشوی و کاسه کوزه را به هم بریزی!»

ستار، وقت گفتن این حرف، لبخند زده بود.

موسی لبخند زد و سرش را بالا آورد. بابقلی بندار یابویش را از حیاط کاروانسرا به دالان کشانده و روی به روی موسی ایستاده بود. پیرخالو گفت:

— تو برو بندار. راه به شب می افتد. راحت دور است. قول دادم که موسی را راهی اش می کنم، راهی اش می کنم دیگر! دیگر کارت نباشد، برو!

بندار گفت:

— می خواهم ببینم پولی چیزی می خواهد به اش بدهم یا نه؟

پیرخالو از موسی پرسید:

— پول می خواهی؟

موسی به پیرخالو نگاه کرد و گفت:

— طلبکار که هستم!

بابقلی بندار اسکناسی از لای قبضدانش بیرون کشید و به دست موسی داد:

— بیست تومنی است. یادت باشد. می نویسم پای حسابت!

— بنویس!

بابقلی بندار، که می خواست به آشتی بیرون برود، خنده رو گفت:

— وقتی دل انگشتهایت را به ورقه اسکناس می مالی، خوش خوشانت می شود!

پیرخالو یک لُت در کاروانسرا را باز کرد. بندار یابویش را بیرون برد و گفت:

— دیگر سفارشت نمی‌کنم، خالوجان!

پیرخالو در را پشت سر بندار بست و گفت:

— خاطر جمع. خیلی خوب، خاطر جمع!

موسی به پیرخالو که به سوی او می‌آمد نگاه کرد. پیرخالو لب سکو نشست و

پرسید:

— حالا که بندار رفت بگو ببینم تو چرا کارت را لنگ گذاشته‌ای و ته این شهر

تقل انداخته‌ای؟! ها، برای چی؟

موسی گفت:

— اول از آنکه دل و دماغش را نداشتم. دوم از آن، آنجا مدام دعوا و کشمکش

هست. قلعه چمن شده میدان مرافعه. همان روزی که جهن خان سرحدی و

تفنگچی هایش به قلعه چمن حمله کردند، چه معلوم که اگر من هم آنجا بودم به حال

و روز ماه درویش نمی‌افتادم! برای چی جان خودم را به خطر بیندازم؟ مفت و مجانی

خودم را نفله کنم که چی؟ به عشق کی؟ که فدای خرده حساب‌های بابقلی بندار بشوم؟

ها؟ این بود که راه افتادم طرف شهر تا چند روزی آنها از آسیاب بیفتند.

موسی نمی‌خواست بیش از این دل به گفتگوی پدرخوانده خود بدهد.

برخواست:

«مردهای پا به سن، همه شان این جورند؛ پرگفت و شنو. چکارشان می‌شود کرد؟

بگذار برای خودشان، هر چه دلشان می‌خواهد واگویه کنند. هر کس به کار خودش!»:

— من می‌روم نان و روغن می‌خرم و غروب برمی‌گردم.

پیرخالو گفت:

— خودم می‌روم، تو نمی‌خواهد...

موسی خاک شلوارش را تکاند و براه افتاد:

— همیشه خدا که نباید من نان تو را بخورم. اقلاً بگذار یک بار هم که شده دست

من به جیبم برود. امروز از گاو یک مو کنده‌ام!

— پس چای و چیزی بیرون نخوری. همین جا سماور را آتش می‌اندازم.

موسی پا از در آدم‌رو کاروانسرا — دریچه‌ای در سینه در بزرگ — بیرون گذاشت،

آن را پشت سر خود بست و کنار جرز دیوار ایستاد.

حال چه باید می‌کرد؟

می‌دانست که مردهای کلمیشی در روشنایی قدم به شهر نخواهند گذاشت، با این‌همه چشم به‌راه بود. نگاهش بی‌اختیار به این‌سوی و آن‌سوی می‌دوید. آرام نمی‌توانست بماند. کاری که در پیش بود، به نظرش ساده نمی‌آمد. بس بزرگ و پرخطر بود. پیش از این تصورش هم برای موسی دشوار بود که روزی چنین کاری پیش‌پایش خواهند گذاشت. و هنوز باور نداشت که این کار، شدنی خواهد بود. چرخش سیبی در هوا. با این‌همه دلخوش بود. از اینکه کلید چنین کاری به او سپرده شده بود، دلخوش بود. احساس غرور و بزرگی می‌کرد. بزرگمردی خود را بیشتر باور می‌کرد. انگار تازه چشم به روی خود گشوده بود و آدم تازه‌ای، مرد تازه‌ای را داشت می‌دید.

براه افتاد. قدم در خیابان بی‌هق گذاشت و نگاه به غروب جمعه گشود. ته‌ماندهٔ پرفتاب؛ خیابان خلوت، دکانهای بسته. این بود همهٔ آنچه بود. دم‌پله‌های مسجد جامع، تک و توکی در آمد و شد بودند؛ آمادهٔ نماز مغرب و عشاء. مجلس وعظ و روضه‌خوانی پس از نماز جماعت ظهر برگزار شده و پایان یافته بود. آن‌سوی خیابان، جلوی در شهربانی، تنها یک پاسبان پاس می‌داد. قهوه‌خانهٔ کنار در شهربانی هم بسته بود.

موسی راه سوی دروازهٔ نیشابور کشید. از پانچاز گذشت و دمی دیگر، پشت نوانخانه، به بیرون شهر رسید. مقبرهٔ حاج ملا هادی سبزواری. پیروزی در چادر نماز سیاه از مزار بیرون آمد. موسی همچنان نمی‌دانست چه کسی در گور مزار خفته است. شوری هم به دانستنش نداشت. گذشت. اینجا دهانهٔ شهر به نیشابور و کلیدر گشوده می‌شد. دست پایین یخچالها بودند و دست بالا پمپ نفت که آقای فرهود رئیسش بود.

مردان کلیدر باید از همین راه پا به شهر می‌گذاشتند. راه همین بود. پیشامدی مگر وادارشان کرده باشد که از راه طبس، یا دروازهٔ عراق، یا دروازهٔ سبریز به شهر بخزند. اما موسی بیهوده چشم به این‌سوی و آن‌سوی برمی‌تاباند. مردها با شب می‌آمدند؛ در شب. و جای قرار، کاروانسرا بود. پس، شب باید بیاید.

اذان. موسی بانگ اذان را از منارهٔ مسجد پامناز شنید. برگشت. دکان کوری در



کناره شهر باز بود. موسی از پیرزن دکاندار روغن خرید و براه افتاد. شب شهر. چراغهای کم رنگ برق، آویخته از سر تیرهای چوبی. از خیابان به دم امامزاده پیچید. مردم شندر پندری که به نذر و نیاز روی به امامزاده آورده بودند، از در مزار بیرون آمده و رو به خانه های خود می رفتند. گریه بار دل را سبک می کند. موسی از میانشان گذشت و به سوی در کاروانسرا واگشت.

جلوی در کاروانسرا دو مرد کنار اسبهایشان ایستاده بودند. دو مرد در کنار سه اسب. خودشان بودند. موسی پیش تر رفت. چهره چارگوش خان عمو را شناخت. گونه های گرد و برآمده، چشمهای به گود نشسته و خشک. یک بار دیدن این چهره بس بود تا همیشه در خاطرت بماند. کنار شانه او خان محمد ایستاده بود؛ بلند بالا و بیمناک. موسی سلام کرد. خان عمو دست بر در گذاشت و گفت:

— هوا امشب چه دمی دارد!

موسی جواب داد:

— ابرها، ابرها پس می روند.

پیرخالو در بزرگی راگشود. خان عمو پا در آستانه در گذاشت، افسار کشید و گفت: — می دانم بی وقت آمده ایم، پیرخالو. اما تو بزرگواری!

پیرخالو هیچ نگفت. اسبها و مردها درون دالان گم شدند، در بزرگ هم آمد و قلاب پشت در، بسته. خان عمو اسبها را به طویله سر داد و به دالان برگشت و لب سکو، دم در اتاقک دالاندار نشست و قدح را از کوزه پر آب کرد، آن را میان دو دست گرفت و سر کشید. موسی روغن دنبه را به پیرخالو داد و گفت:

— باید بروم نان خانگی گیر بیاورم. می روم محله غر شمال ها.

خان محمد گفت:

— های جوان! من هم با تو می آیم. شکم ما هم گرسنه است.

پیرخالو و خان عمو ماندند و موسی و خان محمد بیرون رفتند. سر کوچه غر شمال ها نان خانگی می فروختند. اما تا برسند، جای گفتگو بود.

خان محمد گفت:

— شب، من کنار پیرخالو می خوابم. بی خبر مانده یا نه؟

موسی گفت:

— مگر از غیب خبردار شده باشد! اما یکباره خفته اش نکنی، ها! پیرخالو جای بابای من است.

خان محمد خندید:

— تو برای باقلی بندار کار می کنی، ها؟

— بله، قالی می بافم.

— پس، صنعتگری؟

— بله، یعنی!

— خان عمو نقل می کرد که تو را بیشتر وقتها با یک نفر دیده، او کیست؟ چکاره است؟

— او ستار پینه دوز است. حالا آنجاست؛ به حبس، با گل محمد.

— خیلی باید ارقه باشد، نه؟

— نمی دانم!

جلوی پیرزن نان فروش ایستادند:

— دو تا نان، مادر.

— سه تا نان هم به من بده، خاله جان.

پیرزن سبزواری پنج تا نان به موسی و مرد ایلی داد و پولش را واستاند و در تاریخ روشن پیاده رو، به کار شمردن شد. موسی و خان محمد واگشتند و براه افتادند. خان محمد گفت:

— برایت یک کلنگ آورده ام. ته خورجین است. برش دار!

موسی گفت:

— من برای خودم کلنگ فراهم کرده ام. بدشش به خان عمو تا اگر کار مشکل شد، کمک کند.

خان محمد گفت:

— به قد و پاچه ات نمی آید که این قدر تیز و هوشیار باشی! گرچه، شما شهری ها به موشها می مانید. کارها را زیر زیرکی تمام می کنید. بیخ ریسمان را می جوید. اما ما، نه. کار ما بیابانی ها روی روز است. مثل آفتاب روشن است. خودمان را نمی توانیم قایم کنیم. جز بیابان جایی را نداریم. بیابان باز و گشاد است، اما پیداست. عیان است.

هر جا باشی، هر کاری بکنی، دیده می شوی. اما شما مثل همین کوچه پسکوچه های شهر، پیچ واپیچ دارید. راستی، پیرخالو کلید در کاروانسرا را کجا می گذارد؟  
- زیر سرش.

- یک لت در باز بشود بمان است!

موسی دست بر دریچه در گذاشت و آن را باز کرد. خان عمو و پیرخالو کنار سماور حلبی نشسته بودند. چای و چیت. خان عمو گیوه ها را از پا بیرون آورده و ته تختشان را با نرک گزلیکش می تراشید و خاکها - نرمه کلوخها - را به دل انگشتها و ناخنها از گلوی گیوه بیرون می آورد و دور می ریخت.

خان محمد نان را گذاشت و پرسید:

- خیک گمه را کجا گذاشتی؟

خان عمو جواب داد:

- همان جا. ته خورجین بود.

خان محمد خیک گمه را بیرون آورد و کنار نان گذاشت. موسی گفت:

- شام را قاطی بخوریم. گمه از شما، روغن از ما. نایمان هم که شریکی است.

خان عمو به خنده گفت:

- آب و اجاقش هم از شما!

موسی برخاست و گفت:

- که یعنی گمه جوش را من تیار کنم؟! خوب معلوم است دیگر، من از همه تان

خردی ترم. الانه غلیف را ور بار می کنم.

خان عمو به پیرخالو رو کرد و گفت:

- که با بقلی بندار آتش به تنبانش افتاده، ها؟ می شنوی خان محمد! پسر آشنات

را افغانها دزدیده و برده اند به خاک خودشان. می بینی؟! عاقبت پاداش

خوش خدمتی هایش را گرفت. آلا جاقی آن قدر علف سبز به دم دهنش گرفت تا بالاخره

با کله انداختش توی چاه. آن جهن نامرد هم گل سرسبد بندار را برده؛ شیدا را!

خان محمد در حالتی میان خشم و رضا، دندان بر دندان سایید و گفت:

- آنکه چنار می دزدد، فکر چاله اش هم باید باشد. داد و ستد کلان، ضرر کلان

هم دارد! گفتی کدام پسرش؟

- شیدا.

پیرخالو چیق را به دست خان عمو داد و پیش سماور خزید تا برای موسی و خان محمد جای بریزد. پیاله جای را که پیش دست خان محمد گذاشت، خان عمو چیق را پس داد و گفت:

- توتونش کهنه است، خالو!

پیرخالو خاکستر چیق را تکاند و گفت:

- خاک دارد، بی پیر!

تا غلف به جوش بیاید و پیرخالو کاسه بادیه را فراهم کند، خان محمد و خان عمو به حیاط کاروانسرا رفتند که به مشتی آب، غبار راه از چهره بشویند.

خان عمو آب را غرغره کرد، بیرون ریخت و پرسید:

- خوب، جوانک چه می گوید؟ اوضاع در چه مایه ایست؟

خان محمد نگاهی به دالان کاروانسرا انداخت و گفت:

- کار را به خوب جُلّتی واگذار کرده اند. عشق همچو کارهایی را دارد!

خان عمو در برخاستن خود، سر و شانه تاباند و از شیب بام طویله نگاهی به دیوار محبس انداخت و رو به دالان کاروانسرا رفت. او در نگاه کوتاه و گذرای خود، چیزی دستگیرش نشد. بام و دیوار! همین. اما خان محمد که رو در روی دیوار به شستن دست و روی نشسته بود، با پنداری که از ساخت بندی درونه زندان داشت، توانست پشت و روی کار را ارزیابی کند. کم پیش می آمد که پاسبانی بر بام زندان بگمارند. با این همه گذر از حیاط به دالان، می بایست بی جنب و جوش صورت بگیرد. از سایه بیخ دیوار، یکی یکی نرم و بی صدا باید بگذرند. مثل مار باید بلغزند. اسبها چه؟

خان محمد اندیشید، اسبها را دم دهنه دالان آماده نگاه می دارد. از دهنه دالان تا دم در، راه چندانی نیست. همچنین، بی هیاهو می توان اسبها را به دالان کشاند. دیگر چه؟ می ماند خود پیرخالو. این کار با خان عمو!

خان محمد آفتابه خالی را بیخ سکو گذاشت و دست و روی را به بال قبایش پاک کرد. سفره مهیا شده بود و کنار سفره، خان عمو با سینه دستش داشت پیازی را می شکست. خان محمد از سکو بالا رفت و کنار سفره نشست. موسی غلف

گَمّه جوش را آورد. پیرخالو دسته‌های غلف را از دست پسرخوانده‌اش گرفت و جوشاب گَمّه را روی نان‌های ریزشده درون کاسه‌ها ریخت. دو بادیه، برای چهار مرد، دست‌ها به کاسه‌ها.

بعد از شام، چای. بعد از آن کمی اختلاط، و بعدش خواب.

- خوب، کی کجا می‌خوابد؟

خان محمد پیش‌زبانی کرد:

- من که بیرون دالان می‌خوابم. می‌خواهم آسمان بالای سرم باشد.

خان عمو دریافت که می‌باید بیخ تنگ پیرخالو دراز بکشد. پس، گفت:

- معلومست دیگر، ما دو تا پیرمرد هم همین‌جا، یک جایی می‌خوابیم!

- تو جایت را کجا می‌اندازی، موسی؟ باز هم روی بام؟

- صبحش آفتاب اذیت می‌کند. من هم میان حیاط، دم حجره می‌خوابم.

پیرخالو گفت:

- جای من هم که معلومست. همین‌جا سرم را می‌گذارم. خاطر جمع!

هر که در پی یافتن جُل و پلاسی به جُل و پِل در آمد.

خان عمو خورجین اسبش را برداشت و روی سکو، بیخ دیوار اتاقک پیرخالو،

زیر سر گذاشت و سیگاری برای خود روشن کرد. پیرخالو خاک نهالچه‌اش را تکاند و

آماده شد که روی آن چمبر بزند. موسی جاجیم کهنه و گیوه‌هایش را برداشت و به

حیاط کشید. خان محمد اسبها را به دهنه دالان کشاند و توبره‌های کاه و جو را به

سرهاشان جا به جا کرد و پس، چادرشبی از خورجین بیرون آورد و بیخ دیوار طویله

رفت و کنار پالان‌ها، خشکه سرگین‌ها را به پوزه پا روفت و نشست.

شب روی شهر بود. کاروانسرا در بوی پهن و نفس چارپایان خفته بود. ستاره‌ها

بالای سر می‌درخشیدند. صدای قدمهایی، گنگ و خفه، چنان که پنداری از پرده تمد

می‌گذرد، به گوش می‌رسید. صدای پاهایی که در ادراک خان محمد نمی‌گنجید! چه

دلپسند بود اگر کار، چون افسانه می‌گذشت؛ روان و شیرین و پیروزمند. پیاله‌ای

شراب، بیهوشی و کمند! گزمه مست، دربان مدهوش، و عاشق آزاد. چه دلپسند بود

اگر کار، چون افسانه می‌گذشت!

اما چنین نبود. صدای گنگ قدمها، خان محمد را می‌آزرد. جنگ کلنگ و پی

دیوار، بی‌بازتاب نبود. رخنه در دیوار، آسان نبود. بی‌گاه شب، سوار شدن و از شهر بدر رفتن، آسان نبود. سم اسبان بر سنگفرش، خموشی نمی‌شناسد. سایه‌های مراقب، در پناه و پسته دیوار، شاید که خواب نباشند! فوتک پاسبانی، شاید که شب را بشوراند. تیر و تفنگ، شاید. فرو افتادن از زین. خون، شاید بر سنگفرش خیابان! هلاک گل محمد، شاید هلاک عاشق!؟

افسانه. کاش افسانه می‌بود، این کار! پیاله‌ای شراب، بیهوشی و کمند. گزمه مست، دربان مدهوش، عاشق آزاد. کاش افسانه می‌بود، این کار!

نه قصد خواب داشت خان محمد، و نه خواب راهی به او می‌جست. پاشنه سر بر پالان تکیه داده، ساعد روی پیشانی خوابانده و چشم به آسمان داشت. گهگاه آب دهانش را قورت می‌داد و سبک تیز زیر گلویش جابه‌جا می‌شد و باز قرار می‌گرفت. لب و دندان و پلکها، خشک بودند و احساس می‌کرد آرواره‌هایش بر هم نشسته‌اند، بر هم چسبیده‌اند. تنش آرام - اما چه پنهان - دلش بی‌آرام بود. قلبش می‌تپید. احساس ترس و نیرو، در مرد به هم درآمیخته بود. بیش از ترس، به حس توانایی خود میدان می‌داد. هنگامه‌ای در پیش بود، پس جایی به بیم نایست داد. ذره‌ای تن و جان را به خواب نایست سپرد. نسپرده بود. می‌بالید، گرچه تکیه به پالان لمیده بود. می‌جنبید، گرچه خسبیده می‌نمود. می‌خروشید، گرچه خاموش بود. شب را دم به دم شماره می‌کرد و همراه لحظه‌ها، قدم به قدم می‌رفت. همچو اسبی که گوش به پیشلرزه زمین تیز می‌کند، هوش و گوش به صدایی داشت که باید از بُن دیوار برمی‌خاست. صدایی که باید او را فرا می‌خواند. صدای نوک دشنه بر کلوخ. اما این کار به زودی رخ نمی‌نمود. که شب به نیمه نرسیده بود، هنوز.

مرد عاقل، در چنین شبی، نیمه اول شب را پلک بر هم می‌نهد، چشم گرم می‌کند و آن‌گاه، مهبای کار می‌شود. اما خان محمد، پنداری امشب عاقل نبود. شاید از اینکه می‌پنداشت در چنین هنگامه‌ای، عقل دست و پاگیر می‌شود. عقل تو را به خواب می‌کشانند، خواب تو را می‌دزدد و صبح که برآمد، عقل را می‌بینی که رو در رویت ایستاده است و به ریشت می‌خندد! تازه درمی‌یابی که فریب خورده‌ای؛ باخته‌ای، و دریغ‌مندان از خود می‌پرسی:

«یک شب، هزار شب که نمی‌شد! می‌شد!؟»

پس، عقل اگر اینست، گو گم باد!

نه! یک شب، هزار شب نبود. حتی اگر خواب و خستگی بر نگاه تیز خان محمد یورش می آورد. چه رسد به اینکه خواب، خود گریخته باشد. پس، پرهیز. از تنبلی تن، پرهیز. خستگی راه، بگذار با تو باشد. کوبش تن بر اسب در پستی و بلندی بیابان، بگذار با تو باشد. با خود، خستگی را نگاهدار. این میراث هزارساله را، امشب نیز وامهمل. به هوش! شب می گذرد. کار پیش چشمانت جان می گیرد. انگشتان به نرمش و ابدار. پاشنه گیوه ها و ربکش. بگذار پنجه های پا، همچنان در گرمای تنگ گیوه ها فشرده شوند. بی بیم از شب که در چشمانت ایستاده است. بی خوف، خان محمد!

خان عمو چه می کند؟

خان عمو خفته است و تن به خنکای خاکِ سکو، سپرده. بگذار بخوابد. سر نخ راکه او نباید بجنابند. این به او واگذار نشده. پس چه سود که کاسه چشمها را در آرزوی خواب بخشکاند؟ خور و پف می کند. اما تنبلی خواب نیست. به هوش و به تن، تیزی و چابکی گرگ را دارد. به اشارتی، می تواند از جای برجهد، پاشنه گیوه ها را ورکشد و به کار شود. خان عمو یکپارچه اعتماد به خویش است. کافی است کف پایش به نوک انگشتی بخارد. تکانی به کله و نهیبی به تن. چیره و چابک، مهباست. آنکه جلوکش کار است، موسی است. هموست که می باید خان عمو را به اشارتی بیدار کند. او همه هوش و هوشیاری باید باشد. خواب شب، بر موسی حرام. بر او حرام باد. موسی نیز، گرچه جوان، اما می تواند خواب را از خود برماند. پندار جوان، بیابانی است پهناور. جاهایی گم و ناشناخته در آن، نشان توان کرد. این سوی و آن سوی، هزار سوی. موسی دزدانه به هر جَرّ و آبکند سرک می کشد، در پس هر تپه پسخو می کند، خود را از دره بالا می کشاند، بر لب خنکای چشمه درنگی می کند، بر مادیان برهنه می نشیند، به گنگی شب قدم می گذارد و به جستجوی خویش، از هفت دریا می گذرد، بر قلّه قاف منزل می کند و چشم در چشم ستاره، خود را می جوید. خود را از ستاره، در ستاره می جوید. خود را می خواهد. جوانی! جوانی!

موسی در خود چمبر زده است. دستها را لای زانوهای خمانده اش فرو برده و چانه را به گودی سینه چسبانده است. جنینی را مانند، خم خورده و چشم به راه تولد خویش است. دارد مهیا می شود. چشم باز دارد و دل گرم. بینای راه خود و کار خود. و

پیش و بیش از بینایی، عاشق راه و کار خویش. شب، امشب آزمون مردی موسی است. تن چنان درهم گره زده که کفچه ماری به هنگام پرتاب در پوزه شتر. اما فشافش - چنان که کفچه مار - نمی کند. فشافش خود درون سینه حبس کرده و در کمین است. چشمهای شب را می پایند، سایه های شب را می پایند. تکان سم، دم چارپایان را، دیوار و بامهای خاموش را می پایند. به پندار، فاصله ها شب و شهر را اندازه می گیرد. چند پشته بر اسبها نشستن، گریختن، جستن. حس می کند اندیشه اش چندان ظریف و منظم کار می کند، و حساب و اندازه هایش چنان دقیق و بجاست که به هنگام بافتن قالی با نرمش و چابکی انگشتانش چنین بوده است. هر نخ، تار اندیشه ای. هر انگشت، راهبر اندیشه ای. نخها، اندیشه ها. بافت درهم و برهم، اما بجا و ظریف. بجا و منظم. هر چه به جای خود. هر نقش بر زمینه خود. نقش فرش، پیش روی موسی است. نقشه شهر و شب، در چشمانش گسترده است. لبانش می جنبند. نه به خواندن رنگها، که به عادت می جنبند. رسته های کار را دارد روان می کند. بارها و مکرر. تا صدای دیوار، صدای دیوار برمی آید.

شب باید به نیمه دوم رسیده باشد.

کاروانسرا ساکت ایستاده است. گویی درنگی کرده است. گوشهای اسبها تیز مانده اند. شب، معطل است؛ بر پا ایستاده. بی جنبش. بی چشم و گوش. شب، شاخ درآورده است! ستاره ها، چشم فرو بسته اند؛ نگاه برگردانده! شب، کور می نماید. تن دیوارها، در خمیازه ای خشکیده اند. موسی باید برخیزد. چابک و نرم، گرم و براه برمی خیزد. خان محمد، خود برخاسته است. خان عمو به سایش دستی برمی خیزد. تیز و جلد. کار، پیش روی خان عموست. یک شال و یک ساغ. پیرخالو به نرمی نفس می کشد:

«بیچاره! ما بر سفره او نان و نمک خوردیم. اما چه چاره؟ کاری باید انجام شود.

گناه ما نیست، پیرمرد بی خبر!»

پیش از آنکه پیرمرد بتواند تکانی به خود بدهد، خان عمو دهان او را با سفره خالی نان می بندد. بعد شانه هایش را می بندد و تا کلاهد را بچرخانی، پیرخالو را به اتاق می اندازد و در را چفت می کند:

«فردا را کی دیده است؟ بگذار همه چیز آشکار شود. پیرمرد خوابی را که دیده



نقل خواهد کرد. امشب هم برایش شبی است!»

خان عمو نرم و سریع خود را به طویله می‌رساند و به یاری می‌شتابد. خان محمد و موسی به کار کردن پی دیوارند. درگاه بسته‌ای را نشان کرده‌اند. کلنگ در پی کلنگ. خزند خشت نمودار می‌شود. دیگر به کلنگ نیازی نیست. خشتها را یکی یکی می‌شود، بی صدا درآورد. پس، تنگ و زبرتنگ اسبها، به ترکیبند بستن خورجین‌ها و سوار کردن دهنه‌ها. چندان دست و پاگیر نیستند. اسب و رکاب، آماده. خان عمو به مدد می‌دود. دیوار سوراخ شده است. سوراخی تنگ. یک خشت دیگر. آن سوی سوراخ، چشمهای سیاه گل محمد می‌درخشند. چند خشت دیگر. تلاش خاموش. یک خشت دیگر، یک نیمه. خاک کهنه فرو می‌ریزد. دلها با خاک کهنه فرو می‌ریزند. پنجه و چنگال، خاکها را پس می‌زنند. جای یک مرد. گل محمد مار می‌شود و از سوراخ بیرون می‌خزد. شانه و پشت و سینه و کاکل، همه خاک آلوده. گاه خوش و بش نیست. دست دیگری را به دست می‌گیرد و بیرون می‌کشانند. یکی دیگر. باز هم. باز هم!

«پس، ستار کو؟»

موسی نگاه می‌دواند. ستار به او نگاه می‌کند، لبخندی بر لب دارد. به مردی که برابزش ایستاده امر می‌کند تا دهنش را ببندد. مرد دستمال را به دهان ستار می‌بندد. مهلت پرسش نیست. گل محمد ساق دست موسی را می‌چسبد و جوان را از طویله بیرون می‌کشانند. زیر طاق دالان، اسبها آماده‌اند. دهنه اسبها را، خان محمد به دست می‌گیرد. مردها به دالان می‌خزند. هفت مرد و سه اسب. گاه پچپچه نیست. موسی درنگ نمی‌کند. پیداست که ستار، خود نخواسته بیاید. ماندنش به دلخواه بوده.

«پس به چه ایستاده‌ای؟ لحظه‌ها، دم به دم می‌میرند. شب به سحر نزدیک می‌شود. گره کار مشو، موسی! تیزی درفشی تو؛ فرو شو!»

موسی در را می‌گشاید. دست خیابان خالی است. شب، آرام و منتظر است. تک و توکی سنگ و لگردد در پیاده‌رو می‌لولند. شهر، خاموش است. کارخانه برق، تا نیمه شب بیشتر نمی‌چرخد. شب، مهیا است. مردها بیرون می‌روند. شب، کوچه می‌دهد. دمی دیگر، کار پایان می‌یابد. موسی به دالان کاروانسرا برمی‌گردد، پیراهن بر تن می‌درد و آن را به دست خان محمد می‌دهد:

— دهانم را ببند. ببند!

— چی؟

— ببند! به این ستون ریسمان پیچم کن. من باز هم با پیرخالو کار دارم. یاالله!  
بیش از این، جای تردید نبود. خان محمد تن و دهان جوان را بست، شانه‌های او را برادرانه فشرد و به دنبال همراهان دیگر، دوید:

«شیطان می‌داند در کلهٔ این یک و جب بچه چی هست!»

سم اسبها بر سنگفرش خیابان، خاموشی نمی‌شناسد. شش مرد، بر سه اسب. از نبش دیوار امامزاده به خیابان ارگ می‌پیچند. تا بیرون شهر و دهنهٔ راه طبس، بیش از یک تاخت نیست. به تاختی دیگر از دیوار شهر دور می‌شوند. حالی فراختای شب و نسیم نرم. دلاور، بر پشت زینترک خان‌عمو. بلوچ، بر پشت زینترک خان‌محمد. و شمل، بر پشت زینترک گل محمد.

هر اسب را یک سوار می‌باید. اما نه در این تنگنای هول و گریز. به تاخت تمام باید از ویرانه‌های کنارهٔ شهر، از سایهٔ پاره پاره و فروریختهٔ بارو دور می‌شدند. بیراهه و سنگینی تن مردان، نفس اسبها را دوچندان تند کرده بود. خان‌عمو پیشاپیش می‌تاخت. قره‌آت بی‌تاب نمی‌توانست اسب و سواری را پیش‌تر از خود ببیند. اما راه بیراهه بود و شتاب پاهای قره‌آت، به خبرگی کهنه‌اسب خان‌عمو نمی‌رسید. با این‌همه، گرده به گرده و گوش به گوش اسب خاکستری خان‌عمو می‌رفت. مرکب کشیده‌تن و اندک لاغر خان‌محمد هم تن به همراه می‌کشاند و کنار لبهٔ دستکندی، گاه سر پس می‌زد.

خان‌عمو بیراهه را چنان برگزیده بود که شانه به شانهٔ راه نیشابور باشد؛ در حاشیهٔ دشت. تا به خم کُتل باغجر برسند، بیراهه چندان ناهموار نبود. به خم کُتل که می‌رسیدند، دو راه در پیش بود؛ یکی شهراه و دیگری بیراههٔ کوه و کمر. به کوه و کمر که می‌رسیدند، دو ترکه بر اسب رفتن، آسان نبود. کمتر مرد ایلی را می‌توان بیایی که دیگری را از اسب خود بیشتر دوست بدارد. این که مرد ایلی خود از اسب فرود آید و زین و عنان به دیگری بسپارد، به باور نزدیک‌تر می‌نماید تا سنگینی تن دو مرد را بر اسب سواری خود — نه اسب بارکش — حس کند و تاب بیاورد. پس، یکی می‌بایست پیاده و پایاپای بدود. سه مرد می‌بایست پایاپای اسبها بدونند.

تا این دم، مردها بی مجال سخن، در خاموشی شبانه پیچیده بودند. به زیر گتلی که رسیدند، خان محمد بلوچ افغانی را از اسب به زیر انداخت. گل محمد، خود از زین پایین پرید و دلاور، خود را از پشت خان عمو واگرداند. هر که، خود به خود برگزیده بود. یک تیرپرتاب نگشته بودند که شمل دهنه را کشید و از اسب فرود آمد.

— چرا پهلوان؟ تو مهمانی، باش؟ سواره باش!

شمل عنان را به گل محمد سپرد:

— نه گل محمد، نه!

— چی شد، مگر؟

— چرا من با شما دارم می آیم؟

شمل حالی دیگر داشت. گل محمد تازه داشت درمی یافت که مرد در تمام راه از تردید، در رنج بوده است. شمل روی خرسنگی نشست. گل محمد هم کنار او بر سنگ نشست و تسمه دهنه را به دور دست پیچاند. بلوچ و دلاور دورتر، خان محمد و خان عمو نزدیکتر مانده بودند. گل محمد مهربان پرسید:

— شک آوردی؟

شمل، غباری از شرم بر کلام، سر فرو انداخت و گفت:

— من مرد کوه و بیابان نیستم، گل محمد! من اینجا که باشم، به اندازه یک موش هم عرضه ندارم. نه! من نمی توانم با شما بیایم. اگر بیایم، تا آخرش باید با شما باشم. اما من گرفتار شهر هستم. پاگیرم. خانه ام، خانواده ام، پدرم، برادرهایم، دکانم، آشنایم، همه در شهر هستند. با شماها بیایم به چه کار، من؟ من مرد بیابان نیستم، داداش! شما با چوب و بیابان بزرگ شده اید، اما من با چاقو و خیابان. من باید برگردم. من برمی گردم!

— برمی گردی؟!؟

— هوم! برمی گردم به شهر. یا همان جا قایم می شوم، یا خودم را معرفی می کنم.

سنگر و میدان من، همان شهر است!

دوشادوش شمل، گل محمد از روی خرسنگ برخاست. شمل دست به جیب برد و چاقویی را که پدرش یاخوت درون دیزی آبگوشت برایشان آورده بود، بیرون آورد و گفت:

— این چاقو یادگاری من پیش تو باشد. من از زیر دستت رد می‌شوم، گل محمد!

گل محمد مشت شمل را میان دستهایش گرفت، آن را افشرد و گفت:

— به کار خودت بیشتر می‌خورد، پهلوان. نگاهش دار. یاد تو، یادگار تو هم

هست.

شمل گفت:

— من می‌خواهم نشانی پیش تو داشته باشم. پس، این ساعت را بردار. بیا. من

پولی بالاش نداده‌ام. بندش از نقره است. هر یک شبانه‌روز یک بار این پیچ را خوب

بچرخان. وقت را نشانت می‌دهد. بگذار خودم به دست ببندم. روزی روزگاری اگر از

این دخمصه نجات یافتم، هر چه خواستی پیغام بده برایت بفرستم. خوب، خدا

نگهدار!

گل محمد گفت:

— به خان محمد می‌گویم تا نزدیکی‌های باغجر برساندت. بیابان است و شب...

خان محمد!

خان‌عمو از اسب پایین پرید و پیش آمد، دهنه را به دست شمل داد و گفت:

— این اسب رام‌تر است. به قره‌آت اطمینانی نیست.

گل محمد گفت:

— پس سوار شو، پهلوان!

خان‌عمو رکاب نگاه داشت و شمل تن سنگین خود را از گرده اسب بالا کشاند

و بر زمین نشست. گل محمد، بازو بر یال اسب خان‌عمو، چهره در چهره پسر یاخوت

ایستاد و گفت:

— می‌دانم غیرتمندی، اما برزخ نشو اگر حرفی را می‌خواهم و اگر کنم. محض

قسم، و نمکی که با هم خورده‌ایم، محض عمر کوتاه رفاقتی که داشته‌ایم؛ می‌خواهم

که حرفمان روی آن مرد پینه‌دوز یکی باشد: اینکه ما دست و دهان او را بسته‌ایم تا

صدایش بلند نشود و داد و قال براه نیندازد! نمی‌خواهم مشت ستار و بشود. قول؟

— قول!

— آن یکی، آن جوانک توی کاروانسرا هم همین جور! همراه برادرم برو. او تو را

به نزدیکی‌های قهوه‌خانه باغجر می‌رساند و خودش اسب را یدک می‌کند و

برمی‌گردد. خوب دیگر! کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. شاید باز همدیگر را دیدیم. به بابایت از قول من سلام برسان و بگو که مردانه کاری برای ما کردی! فراموشش نمی‌کنم. حیف از این مردها که می‌میرند!

شمل حرفی نتوانست بزند. بر یال اسب خمید، دست گل محمد را فشرد و رکاب زد.

گل محمد واپس آمد، بر خرسنگ نشست و گم شدن پیکره سوارها را دنبال کرد. خان عمو به گل محمد نزدیک شد و کنار دست برادرزاده نشست. دلاور همان‌جا، کنار خاکپشته‌ای نشست و لم داد و سر فرو انداخت. بلوچ افغانی همچنان سر پا ایستاد و خاموش بود. می‌نمود که برای نشستن رخصت می‌خواهد. گل محمد از او خواست که بنشینند و خستگی در کند. بلوچ نشست و خان عمو، به شعله کبیریتش زیر یال قبا، سیگاری آتش زد، دود سیگارش را قُلاج کرد و گفت:

— چه خوب که خودش عقلش کشید همراه نیست و رفت. وگرنه دردسرمان می‌شد. این جور آدمها فقط سواره، مردند. بازوهاشان از نان مفت ورم کرده. برای خوردن و لاف‌زدن خلق شده‌اند. اگر قرار بود پیاده بیاید، همان‌جا از سر نیم فرسختی شهر برمی‌گشت.

گل محمد گفت:

— برای ما بد نبود. دیگر از آن، کاری که می‌توانست بکند همین بود. این خودش خیلی شرف می‌خواهد. وقتی فهمید نمی‌تواند تا ته راه با ما بیاید، حقیقت را گفت و رفت.

خان عمو گفت:

— بهتر! وگرنه باید روی پشتمان سوارش می‌کردیم و از کوه و کمر بالا می‌کشاندیمش.

گل محمد گفت:

— بی‌انصافی می‌کنی، خان عمو! اگر او نبود، کار ما پیش نمی‌رفت. هر آدمی در یک جایی تیغش می‌برد. بابایش مرد گوشت تلخی است. می‌گویند پیش از بلشویک‌ها، عشق آباد روس را مسخر کرده بوده.

خان عمو گفت:

— یاخوت را می شناسم. می شناسم!

گل محمد، تا بیش از این چانه در چانه عمویش نگذاشته باشد، بلوچ افغانی را به گفتگو کشاند و پرسید:

— خوب، تو چه می کنی؟ چه خیال داری بکنی، مرد؟ می روی به افغان، یا کنار ما می مانی؟

— به افغان دیگر جایی ندارم، برادر جان. نانم خشت شده. اگر برگردم، از دست اربابم بازخان در امان نیستم. همین جا اگر لقمه نانی گیرم بیاید، ماندگار می شوم تا بینم عاقبت چی می شود. اگر در امان باشم، سردار!

گل محمد گفت:

— لقمه نان گیر می آید. هر چه ما خوردیم، تو هم خوا خوردی. از بابت بابقلی بندار هم، گمان نکنم...

خان عمو حرف گل محمد را برید و به بلوچ افغان گفت:

— گل محمد خان با این کار خودش، آشنایی بابقلی بندار را زیر پا می گذارد. تو باید بتوانی خدمت گل محمد خان را جبران کنی!

بلوچ افغان، که ریشه نمذار گیاهی را زیر دندان می جوید، گفت:

— تا چه کاری از دست من ساخته باشد، خان!

گل محمد پایین خزید، پشت به خرسنگ داد و تا حسابها را یکرویه و راست با دلاور و ابکنند، پرسید:

— تو چی دلاور خان؟ پا به پای ما می آیی؟

دلاور سر بر آورد و گفت:

— نه خان؛ من به راه خودم می روم!

گل محمد، زیر نگاه خان عمو، برخاست و به سوی دلاور رفت. دلاور برخاست و میدان گرفت. گل محمد ایستاد و به دریغ لبخند زد:

— چی گمان می بری، تو؟ که من می خواهم تو را یکّه گیر بیندازم؟! من را این جور شناخته ای، تو؟! هیهات!

دلاور، بی آنکه از واپس رفتن بماند، گفت:

— نه که! اما چرا آدم پاریمان پوسیده به چاه برود؟

گل محمد گفت:

— من نمی خواهم تو را به چاه آویزان کنم. کی چنین حرفی زدم، من؟ من فقط از تو پرسیدم، همین! حالا بیا اینجا، بیا پیش، می خواهم عهدی با هم ببندیم. بیا پیش. به نمکی که با هم خورده ایم، قسم!  
دلاور ایستاد. گل محمد گفت:

— من به جوانی تو نیستم. بیا دستت را به من بده، بیا!  
دلاور پیش نیامد. اما هنگام که گل محمد به سوی او براه افتاد، واپس هم ترفت.  
گل محمد سینه به سینه او ایستاد و گفت:

— دستت را به من بده!

دلاور دست در دست گل محمد گذاشت.

گل محمد گفت:

— نمی گویم با من رفاقت کن، نه! می دانم کینه تو پاک نشده. اما اگر خواستی با من دشمنی کنی، می خواهم که از روبه رو بیایی. مردانه!  
دلاور خاموش بود. گل محمد دست از دست او برداشت، پس آمد و سر جایش، تکیه به خرسنگ، نشست. دلاور آرام پا پس کشید و دمی دیگر، لال و خاموش، در شب گم شد.

گل محمد به عمویش روی گرداند و گفت:

— جوان محکم و پُردل و جرأتیست. خدا داشته باشدش!

خان عمو به کنایه گفت:

— آدم، دستهایی را که روزی برای کشتنش شمشیر برخواهند داشت، این جور باز می کند؟ این جور آزاد می کند؟  
گل محمد گفت:

— عشق به زور و مهر به چمبه نمی شود. می شود؟ می خواستی او را به ضرب و زور با خودم مهربان کنم؟!  
خان عمو گفت:

— یک سر همه کارها زور است. این را می دانی؟ او شریک جرم است، باید در کمند نگاهش می داشتی!

گل محمد گفت:

— همه ما برای اینکه آزاد باشیم، خطر کرده‌ایم. حالا به حق نیست که یکیمان بخواهد این آزادی را از دیگری بگیرد. بگذار هر کس براه خودش برود!

خان عمو، چنان‌که فقط گل محمد بشنود، گفت:

— می‌توانستیم از او کار بکشیم. جوان و قلدر بود.

— من نمی‌توانم به زور از گرده کسی کار بکشم.

— اگر او خودش را به پست امنیه برساند، چی؟

— دلاور همچو کاری نمی‌کند!

— علم غیب داری؟

— نه! به چشم‌هایم اطمینان دارم.

— اما تو، گمان می‌برم از چیز دیگری پروا کردی.

— از چه چیزی؟

— بعداً می‌گویم. این سیاهی، خان محمد نیست؟

خان محمد بود. اسبی به زیر ران و اسبی به دنبال سر، یدک. پیاده شد.

— چه کردی؟

خان محمد گفت:

— به راه رساندمش. اما یک آیه‌ای هم به گوشش خواندم!

گل محمد، دلواپس، پرسید:

— درشت نگفته باشی؟

خان محمد گفت:

— گفتم اگر خواستی خودت را معرفی بکنی، بکن. اما به گوشش بگیر که رد

برادر من را نشان ندهی، وگرنه... پس آن قوچ کله پرباد، کو؟

گل محمد گفت:

— رفت!

— گریخت؟

— نه! خواست که برود، رفت.

— تو هم گذاشتی که برود!؟



گل محمد گفت:

— بنده من نبود، او!

خان محمد دندان بر دندان سایید و گفت:

— کارهایی می‌کنی ها! کارهایی می‌کنی! ماری که جفتش را کشته‌ای، به امان

خدا یله می‌دهی برود؟! نمی‌دانی عاقبت زهرش را به تو می‌ریزد؟! عجب کارها

می‌کنی، تو!

گل محمد برخاست، دست و دهانه به قریوس برد و گفت:

— می‌خواستی مار را در لانه‌ام به شب‌پایی بگذارم؟ شماها عجب خیالهایی

دارید! سوار شوید!

بلوچ افغان باز هم دنبال سر خان‌عمو بر اسب نشست.

شب و بیراهه. شیب و نشیب کُتل و تپه و آب‌کند. کال و کُلوَت و کلاته. راه و

بیراهه. بی‌مهلتی به برون کردن خستگی تن. یورتمه، لُکه، چهارنعل و به تاخت. دامن

کلیدر. نه سیاه‌چادران، که گله مقصد بود. گله به خوراژ خسبیده.

بیگ محمد و صبرخان، کنار آتش اجاق سنگی. سوارها رسیدند. بیگ محمد

خود را در آغوش برادر انداخت. گل محمد سپر سینه برادر را در آغوش گرفت.

صبرخان پیش آمد و دست در دست گل محمد گذاشت. گرد آتش نشستند. کتری روی

بار بود. شیر دوشیدند. پاتیل گورماست. هارتر از همه، بلوچ افغان. پنداری ماهها

می‌گذرد که نان به سیری نخورده است. کنارتر از همه، اما دست‌به‌پاتیل تر.

ریشه‌های گُنگ سپیده‌دم. صبح می‌روید. مردها از سفره کنار رفتند.

— امروز نوبت راحتی کیست؟

بیگ محمد به جواب گل محمد گفت:

— دیروز نوبت صبرخان بود.

گل محمد گفت:

— چگورت در چه حالت؟

بیگ محمد شرمگین گفت:

— تا تو نبود، سیمش انگار پاره بود. اما حالا قیراق است. می‌خواهی برایت

یک پنجه بزنم؟

گل محمد گفت:

— جای برنوها را که می دانی؟

بیگ محمد به مرد افغان نگاه کرد و گفت:

— می دانم؟

— پس ورخیز و بتازان. ما همین جا چشم به راه می مانیم.

— یعنی شما به چادرها نمی آید؟

— نه! حالانہ.

— من آنجا چه بگویم؟ به مادری به خانوار؟

— همین را بگو. ما کار واجب تری داریم!

جای پرش بیشتر، نبود. بیگ محمد موج کشید و اسبش روی به او برگرداند.

بیگ محمد پا در رکاب کرد. خان عمو گفت:

— برای این آشنامان هم چماقی چیزی بیار. کار یک بار اتفاق می افتد!

بیگ محمد رکاب زد و رفت. صبرخان رفت تا تکه خان عمو را به گله برگرداند.

خان محمد همچنان به خود بود. خان عمو پرسید:

— در چه خیالی؟

خان محمد به گل محمد نگاه کرد. گل محمد، لبخندی زیر لب، گفت:

— دلم برای پسرخاله مان تنگ شده. علی اکبر حاج پسند!

— راه به راه؟!

خان محمد به عمویش روی گرداند و گفت:

— چی پس؟ می خواهی باد ورمیانه بخورد و او هم دست و پایش را جمع کند؟

کفتار را در شب باید به تله انداخت، خان عمو!

خان عمو گفت:

— شتاب من هم از شماها کمتر نیست! اما خبر داری که علی اکبر، بعد از اینکه

راپورت گل محمد را داد، تفنگ از دولت گرفته؟

خان محمد گفت:

— تفنگ گرفته، تفنگچی که نگرفته!

خان عمو گفت:

— هنوز آن قدرها خوشخدمتی هاش بالا نگرفته که تفنگچی هم به اش بدهند.  
لابد برای عقدکنان دخترش، تفنگچی هم دست و پا می کند!  
گل محمد گفت:

— به مبارکی! ما هم باید به فکر پیشکشی باشیم!  
خان محمد زیر لب غرید:

— نامرد بی غیرت! مار در آستین دارد. هنوز هم مانده ام که این همه دغلی را از کجا آورده؟  
خان عمو گفت:

— میر پنج روزه است. همچین دغلی ها دوامی ندارد. مردی که به همخون خودش نیرنگ بزند، جایی نمی تواند برای خودش باز کند.  
گل محمد گفت:

— اما... این مرد پینه دوز از کله ام بیرون نمی رود. نمی دانم! نمی دانم این یکی دیگر چه جانور است؟! اعجوبه! راستی هم که این خدا چند هزار جور مخلوق دارد. به خاطر می آوری کی را می گویم، خان عمو؟ همو ریزه مردی که شب عید به لانه عمو مندلو دیدمش. که همراه همین موسی، پسر عمو مندلو بود... این دو تالقمه آدم اگر نبودند، من امید بیرون آمدن نداشتم. باشد تا یک روزی جبران این از خود گذشته گی شان را بکنم.  
خان محمد گفت:

— آدم باورش نمی شود. عجب فلفلی از آب درآمده این موسی!  
صبر خان گفت:

— دارید می خوابید؟ من کم کم باید گله را کش بدهم. کتری و پیاله ها را می گذارم  
برایتان.

— باشد!

خستگی سنگین، پلکهای مردها را بر هم خواباند. مرد بلوچ، فقط همچنان چون کلوخی، روی زانوهای نشسته و در فکر بود. صبر خان پاتیل و سفره را درون توبره جا داد و پرسید:

— چرا نمی خوابی سردار؟ حیرانی!

بلوچ گفت:

— حیران نیستم، برادر، چشم به راه صبح صادقم که نمازم را بخوانم. هنوز نماز حلال نیست.

صبرخان توبره را به شانه انداخت و گفت:

— حال و دمی حلال می شود.

بلوچ دست به خاک تیمم برد و پس، به صبرخان نزدیک شد و پرسید:

— تو با این خانها خوشاوندی، ها؟

صبرخان گفت که چنین است. مرد افغان گفت:

— مرد پاکدلی است. عمرش دراز باد. جوانمرد و باگذشت است. کاری که این دلاور به نامردی در حق او کرد، اگر در حق من کرده بود، تا خونش را نمی چشیدم دلم آرام نمی گرفت. اما این مرد... راستی، گوسفندها زیاد پُرگوشت نیستند!

صبرخان گفت:

— گوسفندهای افغانستان پُرگوشت ترند؟

مرد افغان گفت:

— زندگانی مردم ما به دام بسته است. اگر گوسفند برکت نکند که دیگر هیچ، ما باید پاهامان را رو به قبله دراز کنیم و بمیریم.

صبرخان، پیش از اینکه گله را برخیزاند، از مرد افغان جویا شد که چرا و به چه کاری به این سوی مرز آمده، و برای چه به حبس افتاده است؟ و مرد افغان گفت که تفنگچی بازخان است و به گدگی او به این سوی مرز آمده است تا طلب از بندار بستاند. بعد از آن، مرافعه را حکایت کرد و از پهلوان گودرز بلخی گفت و از بندار که او را شبانه به یاری چند امنیه گیر انداخته و تحویلش داده بوده است. وزان پس، از آشنایی خود با گل محمد و ستار پینه دوز و عبدوس و دلاور گفت.

صبرخان پرسید:

— حالا چی؟

— حالا که ناچارم همین جا، در این ملک بمانم. دیگر از بازخان جرأت ندارم به مملکت برگردم. تفنگم را از دست داده‌ام. تفنگ را بازخان به من داده بود که به ضرب آن، طلبش وصول بشود. اما حالا... دختر من آنجا، گرو است. گرچه دامادم همراه

گروگان به افغان رفت، اما من... من تا تفنگی گیر نیاورم، نمی توانم به سر خانه و زندگانی ام برگردم. گمان نمی کنی نماز حلال شده باشد؟ ها؟  
صبرخان گفت:

— گمانم شده باشد. چرا، هوا دارد روشن می شود. التماس دعا!

صبرخان رفت تا گله و با برخیزاند و مرد افغان، دستها روی سینه، به نماز ایستاد. خاموشی سپیده دم. پاکیزگی خاک. زلالی نسیم و درای گردن میشن. تنهایی پهناور و خلوت دل. مرد، در نماز؛ بر شیب صاف ماهور. در همه بیابان، پنداری فقط همو بود. گله دم به دم دورتر می شد و مرد، پیرامون خود را خالی و خلوت حس می کرد. تنها پرندگان سحرگاهی، نه دیگر هیچ. نه گله، نه چوپان، نه سگ، نه سوار. تنها یکی؛ مرد افغان و همه بیابان. مرد افغان و همه آسمان. تا جستجوی خدا را، قدمی بردارد.

دختر مرد افغان را، نام سارا بود. سارا به گرو بود؛ در گرو بازخان. مرد افغان اگر نمی توانست دست پر برگردد — که نمی توانست — سارا به تاراج می رفت. مرد بلوچ جز دختری چه داشت؟ تفنگی! تفنگی به قیمت دختری. این دو یا با هم بودند، یا نبودند. تفنگ اگر به تاراج می رفت، دختر هم می رفت. و اکنون تفنگ به تاراج رفته بود. خود می ماند، مانده بود خود با خودش. خود بی سلاح، خود بی نشان اما به چه کار می آمد؟ خود، دیگر که بود؟ چه بود؟ هنگام که دست بسته است، که چشم بسته است، که راهت بسته است، تو که هستی؟ چه هستی؟ اسیری. اسیرا همین و بس. عمری اسیر بوده ای. اینک اسیری آشکارتر. نه به ماندن مختاری، نه به رفتن. وصله ای. زایده ای. بیگانه. جای تو کجاست، ای مرد غریب؟ ای تفنگچی کور؟ مرد قول و اخلاق! اینجا، زیر آسمان کلیدر به نیایش ایستاده ای و نسیم زلال پگاهی، چهره چفرت را نوازش می دهد: تو که بوده ای؟ چه بوده ای؟ مردی و زخمی. زخمی به تن، زخمی به جان. سارا به تاراج؛ زخم روح. چوبی بر پیشانی، زخم تن. زخم، گرم و برجاست. دل، سرد و بی جاست. بی قراری و از بار واگشته. غم به چشمان خشکیده، خدا می جوئی. شکستن تنهاییت.

تو که هستی، مرد؟ به یاد می آوری غافله ای را، شتربانی را، پوست و پشم قره - گل بار داری. راه به هرات می کشی. درای غافله بر راه. جوانی. عشق در جبین کبودت،

جوانمرگ شده است. مادر سارا چه بی‌درمان درگذشت. شیفستگی‌ات چه زود گسیخت. چندان نپایید شهای بلند عشق: سارا، تمام دارایی‌ات! دارایی به ثمر می‌رسانی، دستمایه و جواز پیشه. تفنگچی. سارا به جای تفنگ به گرو می‌نهی تا مگر ای سمند کبود، غروب هنگام به چشمه بازگردد. به سارا بازگردد. سارا به جای تفنگ، تا در میانه راه، دست از پای نجبنانی. تا لولهای زعفرانی تریاک، چشم فریب بر تو نگشایند. تا دست و پا به راه بمانی. تا همان قدر بجنبی که بایست. مهار تو، ساراست. سارا، در مهار بازخان. ریش در گرو نامردمی گذارده‌ای. به پا خیز. خدای تو، همچنان در پیچاخم هندوکش تو را می‌خواند. این هم دو رکعت دیگر!

«السلام و علیک، السلام و علیک...»

مرد افغان روی برگرداند. سوارها همچنان خفته بودند. اسبها، نه چندان به دور از سواران، به چرا بودند. مرد، کنار اجاق و بالا سر گل محمد، نشست. خان‌عمو خورجین را زیر سر گذاشته بود. برق ساق تفنگ - همانها که احتمال کشمکش را به گاه گریز، خان‌عمو و خان محمد پنهانی همراه آورده بودند - در سایه روشن صبح، مرد افغان را وسوسه می‌کرد:

«بر شیطان لعنت!»

باز هم برق ساقه تفنگ! به یک خیز می‌شد تفنگ را ربود، بر قره‌آت نشست و تاخت؛ رو به آفتاب برآمدان. این یقین که آفتاب از مرز تا بیاد سر برمی‌زند. اما دودل بود، مرد. به او بدی نکرده بودند؛ که ای کاش کرده بودند! گیر کار، همین بود. از گل محمد شرم داشت. گل محمد به او آب و دانه رسانده بود، آزادش کرده بود، به او اطمینان کرده بود. رهایی را به او برگردانده بود و این کاری نبود که چنین سزایی داشته باشد. دستیابی بر اسب و تفنگ برای مرد افغان ضرور بود. اما مرد نمک گیر شده بود و نمی‌توانست، هم نمی‌خواست که لقمه را از سفره گل محمد بدزد. خود را مهمان می‌پنداشت. مدیون. و، تا این دین را ادا نکرده، خود را آزاد نمی‌دانست. اگر یک بار، فقط یک بار می‌توانست خدمتی در حق گل محمد انجام دهد، دیگر خاطر و خیالی آسوده می‌یافت. از آن پس می‌توانست برود. اما نه بنا اسب و سلاحی که از گل محمدها دزدیده باشد. حالا فقط می‌بایست مطیع و سر به راه بماند تا هنگامش فرا رسد. دیری نخواهد پایید. بدین سان که باد بر شاخه می‌وزید، زندگانی این مردم که

مرد افغان می دید، چندان ثبات و بقا نداشت. بس بود که یک بار پای گل محمد بلغزد و او دستش را بگیرد تا بی حساب شوند. جبرانِ نیکی. از آن پس خواهد توانست اسب و تفنگ از او بخواهد و راهی دیار خود بشود.

اجاق سنگی می رفت که خاموش شود. مرد افغان برخاست و بال پیراهن از خار و خلاشه پر کرد و آورد و بار دیگر آتش را برافروخت. دمی دیگر خورشید سر می زد و روز می رسید و مردها برمی خاستند. روز، چه در خود داشت؟ مرد، انگار روشنی نمی دید! آنچه به خاطرش می رسید اینکه، از گفتگوهای نیمه شب دیشب، بوی آشتی نمی آمد. هر چه می توانست در پیش باشد، به جز آسودگی. جز برکنار جوی به فراغت نشستن، یا زیر سقف سیاهی پلک به آرامش فرو بستن. آنچه گنگ بود اینکه، پریشانی امروز چه رنگ و رخساری خواهد داشت؟! مرد افغان می توانست پریشانی را پیش بینی کند، اما چگونگی آن را نمی توانست به پندار در بیاورد.

— تو نخفته بودی، بلوچ؟! —

صدای گل محمد، مرد افغان را از خود بدر کرد.

— نه خان، نه!

— چرا نخفتی، مرد؟ امروز، همه روز را باید در راه باشیم. چشمی گرم می کردی!

— قراول می دادم، خان. بیم از رسیدن امنیه ها داشتم.

— شرمندۀ خود می کنی، ما را. من این قدرها به گردن تو حق ندارم.

بلوچ افغان گفت:

— من می توانم روی اسب به خواب روم. عادت دارم، خان. در راه چرتی خوا

زدم. چای بریزم؟

— چه بهتر از این؟

بلوچ پیالۀ چای را پیش دست گل محمد گذاشت و گفت:

— بیدارشان نمی کنی؟

— بگذار بخواهند تا برادرم برسد. آنها از من خسته ترند. برای خودت چای بریز!

گل محمد گفت و برخاست و رخت به تن صاف کرد:

— من می روم از این دور و بر یک بغل علف دانه دار برای اسبها فراهم کنم و

بیارم. زودی برمی گردم.

مرد افغان برخاست تا برای گل محمد رکاب بگیرد، اما قره‌آت گوشها تیز کرد و پسین چرخاند. گل محمد به قهقهه خندید و گفت:

— واپس آ تا ناکارت نکرده. قره به بیگانه رکاب نمی دهد.

مرد افغان کتاره کرد و گل محمد بر اسب سوار شد و گفت:

— برادرم را که دیدی می آید، از خواب بیدارشان کن.

مرد افغان سر برگرداند و گل محمد در چشم برهم زدنی، از نگاه او دور شد.

«عجب مرکبی!»

خورشید از پناه کلیدر رخ می نمود و روشنایی سبک آفتاب صبح، همه چشم انداز مرد افغان را رنگ می زد: پاشیدن بذر بر دشت. جیک جیک پرندگان. پروازهای کوتاه و شوخ. سایه ورم کرده هر ماهور، افتاده بر کنار. جستن آفتاب از نوک هر پاره سنگ. آسمان زلال در نگاه نور. گسترش دمام نور. دمی دیگر، دشت و ماهور و بیابان، بافت در بافت، بر آفتاب می شد. مالا مال نور. چشمه ای کاش، تا مستی آب بر چهره کسل.

خان محمد برخاست و پلک خواب گرفته بر آفتاب، بست. بلوچ افغان به خان سلام داد. خان محمد به دستکندی رفت، نشست، برخاست و باز آمد. پیاله ای چای برای خان محمد:

— گل محمد کو؟

بلوچ گفت:

— بی علف رفته است.

خان محمد به دور و اطراف نگاه کرد:

— کسی از اینجا رد نشد؟

بلوچ گفت:

— حالا چند تایی دارند می آیند؟

خان محمد دست بر شانه عمویش گذاشت، او را جنباند و تفنگ را از خورجین بیرون کشید.

مرد افغان گفت:

— زنی هم همراهشان هست!



خان محمد به زانوها راست شد و مژه‌ها هم برآورده؛ خیره به آمدگان. آشنا. بلقیس و بیگ محمد، و به دنبالشان کلمیشی بود، نشسته بر قاطرش و می‌آمد. خان‌عمو سر برآورد. خان محمد گفت:  
 - خودی هستند.

خان‌عمو سر بر خورجین گذاشت و خان محمد تفنگ رها کرد و پیاله چای را برداشت. اما نگاهش همچنان به خانوار بود که می‌رسید. بیگ محمد قطار فشنگ را حمایل کرده و یکی از برنوها را به شانه انداخته بود. لوله برنو در آفتاب صبح درخششی داشت. در تاخت هموار اسب، دنباله سربند بلقیس، بال زاغی، در هوا شنا می‌کرد. خان محمد پیاله خالی را زمین گذاشت و به پیشواز برخاست. بیگ محمد و بلقیس از اسب فرود آمدند. بلقیس پرشتاب پیش آمد و بیگ محمد بیخ شانه اسب ماند تا برنو دیگر را از زین وا کند و بیاورد. بلقیس بالا سر خان‌عمو پُرسا مانده بود:  
 - پس او کجاست؟ گل محمد؟!

خان محمد، شوریدگی مادر را فرو نشاند:

- همین دور و بره‌است. رفته پی علف. اسپه‌امان از دیشب چیزی گیرشان نیامده. چرا نمی‌نشین؟ زاغچه را هم که همراه آورده‌ای!  
 بلقیس انگار تازه به یاد می‌آورد که نوه‌اش، پسر گل محمد را هم با خود آورده است. بر زمین نشست و کودک را از پشتبند خود باز کرد و بر خاک نرم، در پناه خورجین خواباندش. مرد افغان به کودک نگاه کرد و لبخندی، قاچی که در زمین خشک باز شود، روی صورتش باز شد و چشمهای کدرش برق زدند. بیگ محمد آمد و تفنگها را کنار دست خان محمد گذاشت و حمایل قطار فشنگ را از سینه واگرداند و به زانو نشست.

خان محمد، به پدرش که تازه داشت می‌رسید، نگاه کرد و پرسید:

- پیرمرد را دیگر با خودتان آوردید چکار؟

بیگ محمد گفت:

- خودش راه افتاد. من که نگفتم بیا!

کلمیشی رسید و از قاطر پیاده شد، افسار قاطر را، آرام روی گردن حیوان انداخت و پیش آمد. خان محمد، نگاه به قدمهای پدر، بار دیگر خان‌عمو را جنباند و گفت:

— ورخیز! ورخیز جواب برادرت را بده. باز پیدایش شد!  
خان عمو روی شکم غلتید و به پسر گل محمد چشم گشود، لبخند زد و دستها را  
دراز کرد و بچه را برداشت، به پشت خوابید و طفل را روی سینه گذاشت و برایش  
شکلک درآورد. کلمیشی در قدم آخر، بی سلام و علیک، گفت:

— باز که مثل گرگها اینجا خسییده‌اید! پس او کجاست؟ گل محمد؟  
بیگ محمد بیراهه را نشان داد و گفت:

— آنجا، خودش است. باورت می‌شود؟ گل محمد!

گل محمد پشته‌ای علف جلوی خود داشت و قره‌آت را یورقه می‌راند. بلقیس  
برخاست، نوازش را از دستهای خان عمو بیرون کشید و پیشواز گل محمد رفت. چند  
خیز مانده به مادر، گل محمد پشته علف را پایین انداخت و خود از اسب به زمین  
پرید. بلقیس پسرک را روی دستها بلند کرد و گل محمد دستهایش را، دو بال شاهینی،  
به واستاندن پسر گشود.

گل محمد داشت بچه‌اش را، اولین فرزندش را می‌نگریست و پنداری  
نمی‌توانست وجود طفل را باور کند. چه بود و که بود این پسرک؟ این چه شکل و  
قواره‌ای بود که او داشت؟ اصلاً شکل و قواره‌ای نداشت، هنوز تکه‌ای گوشت بود، با  
چند حفره و نشان روی صورت. لابد دهان و دماغ و چشم و گوش؟! گل محمد  
احساس می‌کرد که تا این دم به حالات یک کودک، دقیق نشده بوده است. به نظرش  
می‌رسید، این نخستین باری است که طفلی را می‌بیند. تند و مکرر نگاهش می‌کرد، او  
را می‌بوسید، به هوا می‌پراند و می‌گرفتش و باز هم نگاهش می‌کرد و تا — یعنی —  
زبان کودکی بیابد، صداهایی از حنجره بیرون می‌داد که تا امروز نه خود از خودش  
شنیده بود و نه دوروبری‌هایش از او شنیده بودند. گل محمد چنان به کودک دلمشغول  
شده بود که به نظر می‌رسید خیال ندارد از او دست بردارد و، بلقیس که چنین دید،  
پیش رفت و در حالی که بچه را از دست او می‌ستاند گفت:

— خیناقش کردی بچه‌ام را! بدهش به من.

گل محمد دستها را بر هم مالید و تازه کلمیشی را دید. نزدیک شد، پیش پدر به  
زانو نشست و گفت:

— یادم رفت... یادم رفت پیرسم اسمش چیست؟ ها؟

کلمیشی گفت:

— ماندیم خودت بیایی و اسم رویش بگذاری.

گل محمد گفت:

— خوب، خوب همین حالا یک اسم رویش بگذارم، ها؟

کلمیشی گفت:

— حالا وقت بسیار است. بگو ببینم این برنوها را برای چی می خواهی؟

گل محمد، زیر پرشش سخت و سمج پدر، برید. شادمانگی کودکانه، ناگهان از

چهره اش گریخت و جایش را گره ابروان گرفت. دمی ماند. پس، گفت:

— برنو را می خواهند چکار؟! مگر نمی بینی من چه جورى از محبس بیرون

آمده ام؟

— چرا می بینم!

— پس چرا می پرسى؟! اگر همین حالا یک فوج امنیه از پناه تپه بیرون بیایند، ما

چه باید بکنیم؟ سر جایمان بمانیم تا آنها آبکشان کنند؟!

کلمیشی، گرهی در روح، گفت:

— بالاخره من که پدر تو هستم، نباید بدانم تو چه خیالهایی به کله داری؟

گل محمد به برادرهایش نگاه کرد و گفت:

— گمان می کنی چه خیالهایی؟! ... هیچی! خیال دارم گوسفندداری کنم، برای

گوسفندهایم آبچر و علفچر مرغوب پیدا کنم و مثل همه مردم دنبال روزی خودم.

بدوم. چه خیالهای غیر از این؟

کلمیشی پرسید:

— پس چرا من دل به شکم؟ چرا؟!

— تو وسواس پیدا کرده ای، بابا! لابد اگر من هم به جای تو بودم، غیر از این

نبودم.

کلمیشی پرسید:

— همین حالا خیال داری چکار بکنی؟ ها! به من بگو! چرا ورنمی خیزی برویم

محلّه؟!

گل محمد برخاست و در حالی که به مرد افغان اشاره می کرد رشمه از پشته علف

باز کند، گفت:

— این حرفهای تو کم کم دارد دیوانه‌ام می‌کند! آخر تو مگر طفلی که چنین حرفهایی می‌زنی؟! من از محبس فرار کرده‌ام؟ حالی ات هست؟!  
بی‌انتظار جواب پدر، واگشت و خورجین اسب را برداشت، بر ترکبند بست و همچنان که پشت به دیگران داشت، گفت:

— می‌رویم!

مردها یکایک برخاستند، خورجین‌ها را بر پشت اسبها بستند و آماده شدند. گل محمد نیم‌تنه از تن بدر آورد، قطار فشنگی حمایل کرد و به خان محمد اشاره کرد که یکی از برتوها را بردارد. خان محمد دست یراق را برداشت. مرد بلوچ رفت تا باقیماندهٔ علفها را بردارد و درون خورجین جا بدهد. اما خان عمو مانع کار او شد:  
— تا نیابان باشد، علف هم هست. بیا این یک لقمه نان را به دهنش بگذار، مرد! مرد افغان تکه نان را از خان عمو گرفت و در جیب خود جای داد. خان محمد بر اسب نشسته بود، خان عمو نیز پا در رکاب کرد، و کلمیشی برخاست و گفت:  
— بابقلی بندار هم پی طلبش به محله آمده بود. گفت تا یک ماه دیگر هم مهلت می‌دهد. بعد از آن می‌آید گوسفندها را بُر می‌زند و می‌برد!  
گل محمد عنان قره‌آنت بی‌تاب را کشاند، قره نیم‌چرخ زده؛ پس گفت:  
— بندار با من! غمش را مخور.

بیگ محمد به رکاب برادر نزدیک شد و گفت:

— من را هم ببر گل محمد! هر جا که می‌روی...

گل محمد گفت:

— سوار شو!

بیگ محمد، بی‌درنگ به سوی اسبش دوید، پای در رکاب گذاشت و روی به مادر گرداند:

— این کتری را هم برای صبرخان به آبگاه ببر. خدا نگهدار!

کلمیشی، یا جوابی به بدرود پسر نداد، یا چنان گنگ به او جواب داد که گل محمد چیزی از آن نشنید. بلقیس به سوی گل محمد پیش رفت و کودک را یک بار دیگر به پدر نشان داد و گفت:

— شب منتظرت باشم، مادر؟

گل محمد برای پسرش تازیانه را تکان داد و آن را به نرمی بر کپل قره لغزاند، پشت خماند و اسب را به خیز درآورد. در پی او، خان محمد و خان عمو نیز اسبها را به تاخت واداشتند. بیگ محمد به مرد افغان، که بر ترک اسب او سوار شده بود، گفت:

— کمر بندم را مگیر! کمرم را بگیر. محکم!

در این دم، کلمیشی انگار دریافته بود که نمی بایست بیش از این پایی پسرهایش و برادرش بشود. دریافته بود که جز شکستن متانت پدرانۀ خود بهره ای نمی برد. زیرا به دیدۀ باور می دید که خود بر کنار افتاده است. بر کنار از آنچه می گذرد. بر کنار از آنچه می پیچد و مردهای کلمیشی را می پیچاند. بر کنار از جریان زنده و رویاروی رویدادها. بر کنار از پای رفتار و دست کردار. می دید که از عمل به دور مانده است. می دید که مردانش، مردان دست و بازو هستند؛ مردان پای چابک و رهوار، مردان نگاههای تیز و قلبهای مشوش. مردان درگیر و گرفتار. پیرمرد را، همین بر آن می داشت تا بیهوده در کار ایشان نیچد. بر آن می داشت که پیچیدن در کار ایشان، بیهوده است. اما خواری خود را نیز، ذلت ناچاری خود را نیز، همین دم که ایستاده بود نمی توانست نادیده بگیرد. می دید و به صراحت از نگاه خود گزیده می شد. چیزی مثل زنبور روی قلبش چسبیده بود و هر لحظه، در هر دم پندار، مرد را می گزید. این جلف زبانی را، این قرار از دست دادگی خود را که به درستی از عشق پدرانۀ او برمی خاست، بر خود نمی توانست ببخشد. و از آزار خود، واکنشی برابر آزاری که بر خود روا داشته بود، نمی توانست برهد: برای چه آمده بود؟ چرا، چرا خود را سبک کرده و آمده بود؟ به راستی آیا در برابر ناتوانی خود، در برابر قلب شکنندۀ خود، نمی توانست پایداری کند؟ نه! می دانست که نمی توانسته است. او خود، آگاه بود که عشق پدری، که عشق، چشم خرد را کور می کند. پس، می دانست چرا به راه زده و آمده بود. نیز، پاسخی را که دریافته بود، غیر عادی نمی دانست. اما هنوز نمی توانست بفهمد چرا نمی تواند بار شوق و هراس خود را، یکجا در کلام بگنجانند. نمی توانست بفهمد چرا نمی تواند زبان دل خود را باز گوید که چنین وارونه ننماید. که تلخی آن، آزارنده نباشد:

«ای مرد! چرا نمی خواهی به خود بقبولانی، بیاورانی که دلت برای جوانت پرپر می زده و تاب این نداشته ای تا چشم به راه فرزند، در محله بمانی؟ چرا بی تابی خود را

در عشق، با زبانی زمخت و برخورنده بیان می‌کنی؟! پوشش کلام تو، از چه چنین نابهنجار است؟ مهلت چرا نمی‌دهی تا کودکِ جان تو ای پیرمرد، خود را در آغوش فرزندت بیندازد؟ این کار را، که صداقتِ پرواز پرنده‌ایست، چرا جلف می‌پنداری؟ به عشقی بی‌امان خود، از چه مهار می‌زنی؟ گُلِ جانت را، از چه در خار می‌پیچانی؟ شوق را، به نیش چرا ادا می‌کنی؟ کودکِ مهربان روح را، در بندِ کهنهٔ عادت چرا نگاه می‌داری؟ رهایش کن، ای مرد! خود را رها کن. بگذار از چشمانت اشک بریزد. بگذار از قلبت غریب شوق برخیزد. بگذار دستهای کهنه‌ات، بازوی فرزند را بفشارند. کبر مکن! مهر خود را، خود را، در بند مکن. عشق، جاشا مکن! رفته است. گل محمد اینک رفته است. بی‌آنکه قلب بزرگ تو، شوق دیدار فرزند را، دگرگونی از خود بروز داده باشد! شوق در تو مانده است؛ دانه‌ای بر خرمن سالها. چیزی که در تو، دارد زغیک می‌شود. تنها مگر مهر، از ماندن نگندد؟! در پوستهٔ چغفر خشم، اما گم می‌شود. بازگونه می‌نماید. و خشم می‌آورد. همان‌گونه که اکنون. تو انگار گل محمد را ندیده‌ای. صد بار دردناک‌تر از ندیدن. کاش ندیده بودی! دل آرام‌تر بود اگر ندیده بودیش. با دیدن فرزند، جز کدورت چه بر جان خود افزوده‌ای؟ تشنه بر لب چشمه آمدی و، تشنه باز می‌گردی!

— تکان بخورا بچام تشنه می‌شود. باید به آب برسیم.

بلقیس نوه‌اش را بر پشت بسته و افسار قاطر را به دست گرفته بود. کلمیشی افسار از دست بلقیس گرفت و براه افتاد:

— تو گمان می‌کنی آنها کجا رفتند؟ کدام سو؟ از کدام راه؟

بیراهه!

راه از بیراهه می‌گذشت. گل محمد را هیچ چشمی نباید می‌دید. ناشتای ظهر را هم جلوی قهوه‌خانه‌ای درنگ نکردند. لقمه نانی به دهان، بر ترکِ مرکب، راه، کمر بُر، بیابان تا بیابان. نشستنی کوتاه، بر مظهر کاریز، دمی آسودن تن. نه به توقع تاراندن خستگی، یله‌ای بر بسترِ علف. اسبها به بیشهٔ نیزار. کاریز آشنا، نیزار آشنا. موج به موج یاد مارال، در پندار گل محمد. حسرت نیامیختن. تکان گوش و دم و یال اسب. قره، آن روز بیگانه بود. روز پرافتاب. برکه و تن زن. تن برهنه زن. حسرت نیامیختن. گرچه مارال، دیگر از آن گل محمد بود. اما حسرت ناکامی ظهر پرافتاب پارینه نیز از آن

گل محمد شده بود. تشنه را، آب بهنگام همان بود. دست، اما در گرفتن جام لرزیده بود!

بر شیب برکه، گل محمد لمیده و ساق دست بر پیشانی خوابانده بود و از کنار آستین، نگاه به گامهای لمیس خورشید داشت. بر گرده گاه آفتاب غروب آسمان، خورشید پنداری قصد فرود نداشت. مردان کلمیشی، راه در کوری خورشید می جستند. بیراهه، چند سوار و یراق، تاخت و تاز بی امان در روشنائی روز، هر نگاهی را به شک و اطمینان می داشت. پس، تا آستانه غروب می باید پسخو بمانند. تا منزل آفتاب، جایی و فرصتی برای مردان بود. فرصتی به گفتگو و خیال. آنها که تن به علف و آفتاب داده و خمیازه می کشیدند، می توانستند پلکی گرم کنند. آنها که سر گرفتار داشتند، می توانستند زبان و چانه بچنابند. و آنکه خیال آرام و امنی نداشت، می توانست نقشه کار خود را هزار بار در سر مرور کند.

بلوچ و بیگ محمد خفته، خان محمد و خان عمو به گفتگو و گل محمد در خیال. فتح پی در پی پهنه های خیال. چنان که سرداری دمام مانعی را در هم می کوبد و به قلمرو تازه ای دست می یابد. از این سوی بدان سوی، از این دره بدان دره، از این کوه بدان قلعه.

گل محمد، اگر نه به یقین، اما به گونه ای گنگ دریافته بود که راهش از امروز، راه دیروز نیست. می رفت دریابد که اندیشه اش را بیشتر باید به کار و ابدار دارد. به خیالش بیشتر باید جلا بدهد. تکاپو، بیشتر. آرامش اما، نه! آرامش، دیگر از آن دست که بود، نیست. آتش، شورانده شده است. خرمن، در یکپارچگی آتش. دل آسودگی، دیگر نباید خواست. خشم را بیشتر باید وابگشایی. چوبی به دست باید، چاله هایی پیش پای است. چاله هایی در هر گام. در هر نگاه. نه، دیگر نمی توان آرام بود. مرغی را می مانست، در تشویش زادن تخم. لانه ای، جایی امن. شب. پی شب می گشت. شب و بیابان، می توانست گل محمد و همپایان اش را به نوازش در شولای خود بپوشاند. در شب، می توان چهره پنهان کرد:

«پس بمان تا شب با تو دیداری کند!»

مردان کلمیشی همه با هم سوی کاری می رفتند. روی در یک سوی داشتند، اما همه با یک اندیشه نبودند. کلاته کالخونی و علی اکبر حاج پسند، برای هر کدام معنایی

خاص داشت. همه شاید بر این بودند که علی اکبر را بکشند. که پسر حاج پسند باید بمیرد. اما هر کس، به همان گونه که سهمی در کشتن او به گردن گرفته بود، نیتی را دنبال می کرد. هر کس، همان دم که با همه کس بود، با خود بود.

شاید این نقص به گمان آید که هر آدم، در همان دم که با دیگران آمیخته است، خود واحدی جداگانه باشد. اما چنین است. هر آدم به همان دلیل که خود می تواند بورزد، خود بیندیشد، خود حس کند، خود بخواهد، خود با غریزه ها و عواطفش دست به گریبان باشد؛ - درست به همین دلیل - یکی از همه است. هر تن، به همین دلیل که با تن دیگری و دیگران دوخته نشده و به ایشان چسبیده نیست، خواهش هایی دارد که به خواست دیگران چندان بسته و مقید نیست. گرچه دیگری خویشاوند و دیگران هماهنگ او باشند. گاه، ای بسا که خواستها و خواهشها به هم پهلو بزنند.

علی اکبر حاج پسند باید کشته می شد!

خوب، گل محمد از این کار چه می خواست؟ در آن، چه می جست؟ نابودی پسر حاج پسند چه آبی بر آتش او می ریخت؟ چه می خواست و چه می جوید در کشتار خویشاوند؟

علی اکبر حاج پسند، گل محمد را تا مرز نابودن رانده بود. رفته بود تا او را به نیستی روانه کند. برای پسر خاله خود، گل محمد، تله گذاشته بود. هیزم، در آتشی که می رفت تا گل محمد را بسوزاند، انداخته بود. چرا؟ آنچه گل محمد از پسر خاله خود می شناخت اینکه او، علی اکبر حاج پسند، بنده تن خود بود. اسیر داشت و نگاهداشت. غلام تنی پروار خود. برای همین هم لا بد، مشت گل محمد را برای مأموران حکومت باز کرده بود.

به گمان گل محمد، پسر حاج پسند این دانی پیش پایافته را به دست آورده بود که برای سوار شدن برگردۀ این و آن، باید به حکومت تکیه داشته باشد! همین بود اگر به حکومت رشوه می داد تا بتواند رضایت و رفاقتش را بخرد. این کار برای علی اکبر حاج پسند دو بهره داشت. اول اینکه خود را به دولتی ها نزدیک می کرد و در سایه حمایتشان پناه می گرفت و با ایشان همدست می شد. دیگر اینکه با دستهای دولتی ها، خارهای مزاحم را از سر راه خود برمی چید. و بهره نهایی به دنبال این دو



می آمد. اینکه امکان می یافت تا خود را بهتر بیوراند. یعنی به خود، که خاربوته ای در رشد بود، بیشتر بال و پر بیخشد. به دور از دست و تبر مزاحم، می توانست از خود خرمنی بسازد. او پندار پربال و پری از خود در سر داشت. پندار اینکه چناری شود و در دل خاک زعفرانی و حاشیه کویر، ریشه بدواند. علی اکبر حاج پسند که از زندگانی ایلی به یکجانشینی روی آورده بود، آرزومند این بود که از خود اربابی کلان بسازد. دخترش را هم، بی حسابی، به نامبرد پسر پندار نکرده بود. این وصلت به او میدان می داد که با آقای آلاچاقی نزدیکی و پیوند پیدا کند؛ یعنی با تنومندترین چنار پیوند بیابد، با تواناترین ارباب این بلوک.

علی اکبر به هر بهانه و در هر جا، کوششی به نزدیکی با توانمندان داشت. و در این راه چندان کوشا بود که پیچیده ترین بند و پیوند خود را با طایفه اش، به آسانی می توانست قطع کند. به آسانی قطع کرده بود. علی اکبر حاج پسند از کلمیشی ها بُریده بود. که برای یکایکشان هم، اگر می توانست، چاقو دسته می کرد. برای یکایکشان هم، اگر توانسته بود، چاقو دسته کرده بود. پاپوش دوخته بود. و آخرین زخم و کاری ترین آن، فاش کردن جرم گل محمد بر مأمورها بود. کاری که به درستی می دانست گل محمد را به نابودی می کشاند؛ بر سر دار.

پس، پسر حاج پسند باید کشته می شد. کشتن پسر حاج پسند برای گل محمد دو روی داشت. اول اینکه قدحی آب خنک بود بر گلوی تشنه. بعد، درو کردن خاری که می رفت تا خرمن شود. گل محمد یقین داشت که از این پن، با بودن علی اکبر حاج پسند نخواهد توانست بی بیم بگردد. این حکم بیابان است:

— مانع را پروب!

و گل محمد یقین یافته بود که علی اکبر حاج پسند مانع است:

«پس، شورش یک بار و شیونش یک بار!»

خان محمد پرسال تر از گل محمد بود. لابد می باید نرمخوتر از برادر باشد. اما چنین نبود. وارونه؛ خان محمد را می شد باخشم نشان کرد. زمینه جان او، انگار خشم بود. خشمگین از زمین و زمان. و بر کاکل هدف این خشم، علی اکبر حاج پسند جای داشت که به خان محمد شیوه زده بود. گوسفندی دزدی را خان محمد از پل ابریشم بُریزه و آورده بود. پسر حاج پسند گوسفند را دست به دست گرفته و به باقلی پندار رد کرده

بود. کار به آسئم افتاده بود. علی اکبر پای خود را کنار کشیده و پای خان محمد را به تله انداخته بود. خان محمد به زندان افتاده، با بقلی بندار به راه خود رفته، و پسر حاج پسند به مأمورها چسبیده بود. پس، چگونه می بایست از دندانهای خان محمد خون نچکد؟

بیگ محمد نیز از خشم بهره ای داشت، اما نه چندان که بزرگترین برادرش خان محمد. فرق عمده کوچکترین فرزند کلمیشی با بزرگترین فرزند او، در کینه ای که آنها به کسان پیدا می کردند، آشکار می شد. به همان حد که کینه در خان محمد ژرف بود، در بیگ محمد تند و گذرا بود. کینه در چاله ها و شکستگی های چهره خان محمد چنگ انداخته و بر آن لانه کرده بود. اما چهره بیگ محمد به همان صافی قلبش بود. و قلبش به همان جوانی چهره اش. در بیگ محمد هنوز بدخواهی خانه نکرده بود. دلش زخم نادیده بود و چشمهایش نگاهی روشن داشت. بیگ محمد از آن دسته آدمیان بود که بیننده بی دریغ می تواند دوستشان بدارد. زیرا در نخستین برخورد، هیچ خطری را متوجه بیننده نمی کنند: و به ظاهر، عیبی در بیگ محمد نمی شد نشان کرد. عیب او، همان حُسن او بود. و حُسن او، همان عیبش. حُسنش جوانی و، عیبش هم جوانی بود! و آدمیزاد، خامی و ناپختگی آدمیزاد را دوست نمی دارد. عیب، در حُسن، جوانی، در جوانی، جوان و عاشق بود، بیگ محمد. نه عاشق چیز یا کسی خاص. نه! عشق در جوانی او نهفته بود. پس او برای چه آهنگ کشتن پسر خاله را کرده بود؟ کینه عمیقی به پسر حاج پسند نداشت. اما عشق بزرگی به برادرهای خود داشت. و بین برادرها، عشقی بزرگتر به گل محمد. توان گفت که او، شیدای برادر خود بود. به اشاره گل محمد آماده بود که با سر به چاه برود. نه به چاه، که به اشاره برادر سینه به شمشیر می داد. پس چگونه همپای او به قتلگاه نرود؟ و خان عمو به جز این چه می خواست؟ به جز آنچه پیش روی بود. مرد کهنه کار، خود خواسته بود تا گل محمد بدین راه برود. و چه بهتر از اینکه گل محمد، خود بدین راه کشانده شده بود. انگیزه و کردارها، همه به دلخواه خان عمو بود. خان عمو نیز، در این راه، مهبای هر کار بود. پس چرا در کین نباشد؟

و بلوچ افغان؟ او دین به گل محمد داشت و می خواست تا از گردن خود بزهاند؟ دین خود را بپردازد. همین. و این دین هر چه زودتر ادا می شد، بار زودتر از دوش مرد

غریب برداشته شده بود. دیگر اینکه او ناچار از رفتن بود. پس بی سخن و خاموش، چرا در پی گل محمد راه نپیماید؟

چنین بود اگر هر کس، گرچه با کسان، اما یک کس بود.

— سیر خواب شدی، بلوچ؟

به صدای گل محمد، بلوچ نیمخیز شد و نشست. پلکهایش را مالید و به دور و بر و بالاسر خود نگاه کرد. خورشید نبود، همه بیابان سایه بود. مردهای کلمیشی به کار محکم کردن تنگ و زبر تنگ اسپهای خود بودند. بیگ محمد مشک را از آب کاریز پر می کرد. گل محمد قلاب خورجین را در پسین زین قره آت گیر می داد. خان عمو تفنگش را می آزمود. خان محمد بر اسب نشسته و آماده بود.

بلوچ به لب جوی دوید، زانو خواباند و پوز و روی در آب فرو برد. شستشو برای نماز. اما وقت تنگ بود و نماز هم قضا شده بود. بلوچ افغان فکر کرد روی اسب، نماز خواهد خواند. بیگ محمد مشک آب در خورجین جا داده و پا در رکاب داشت. مرد افغان سوری بیگ محمد دوید، دنباله زین را گرفت و از گرده گاه اسب بالا کشید. این دو، دیرتر بر اسب جابه جا شدند. گل محمد پیشاپیش می تاخت؛ خان محمد و خان عمو داشتند به او می رسیدند؛ و بیگ محمد رکاب زد و شلاق بر کپل اسب کشید. حال، چهار اسب دم گرفته، بر گونه کبود غروب سم می کوفتند و خاک تیره و پاکیزه را در پس پاهای خود، غبار می کردند. چهار اسب در هر پرش خود، تکه هایی از خاک را به سم برمی کنند و پیش می تاختند. آسمان به رنگ اسب خان عمو درآمده بود، خاکستری؛ و زمین به رنگ اسب خان محمد. مهتاب اگر می بود، آسمان و زمین به رنگ اسب بیگ محمد در می آمدند. و شب، اگر به جوهر خود دست می یافت، هم رنگ مرکب گل محمد می شد.

چهار اسب، دم گرفته و سیر، خستگی زدوده و سرحال، می تاختند و از یکدیگر پیشی می جستند. اما قره آت مجالی به پیشتازی همپایان نمی داد. او خود را هلاک می کرد تا همچنان پیشتاز بماند. تیزپاتر و کم گوشت تر بود. تکیده، جوان تر و نژاده بود. ماهها می گذشت که بی سوار مانده و تازه، سوار خود را یافته بود. مسرت غرور و سرخوش بالندگی، بیزاری کسالت چندماهه را در ضربه های سم بر سنگ و خاک، از خود برون می ریخت. قره نمی تازید، می پرید، شال و بال سواران، در نسیم شبانه

دشت، رقصی داشت. شب، دمام بیشتر پهنا را می‌کرد. بیابان را، وهم برمی‌داشت. سواران و اسبان، دم به دم بیشتر درهم گره می‌خوردند، یکی می‌شدند و با تیرگی در می‌آمیختند و به هر سُم، تکه‌ای از گردهٔ زمان برمی‌کنند و به تاخت، در شب فروتر می‌شدند. سر و شانه بر قریوس زین خوابانده، چشمها هم آورده، پاها کمان کشیده؛ سواران!

شب دیگر به رنگ قره‌آت درآمده بود.

قلعهٔ کهنه، بر فرودست زعفرانی.

گل محمد عنان کشید و قره‌آت نیم‌دور واپس چرخید. خرمنی غبار. مردها کمر راست کردند. تنفسی. گرد آمدند. اسبها، سر بر سر. گوش در گوش. رویاروی هم، گرد هم. بالهای بینی‌شان می‌پرید. مردها، گوش به سخنان. گل محمد سینه از غبار صاف کرد و گفت:

— یک کله می‌رویم. به یک تاخت. بی‌امان. آنجا کلاتهٔ کالخونی است!

عنان رها کردند؛ رو در کلاتهٔ کالخونی. در شب، کلاته چون کتلی می‌نمود. روز اگر می‌بود، دیوارهایش قهوه‌ای می‌نمودند. اما در شب چنین نبود. دیوار و بام و بالاخانه، هیولایی خسته را می‌مانست. صدای زنگ کورِ درای، از دور. در انتهای شب، گوسفندانی گویی به چرا بودند. یا گلهٔ پسر حاج پسند در آغل جا به جا می‌شد. به یقین که علی اکبر در چنین شبهایی هم، گله را به آغل می‌آورد. دزد از دزد بیشتر می‌هراسد! شاید هم نه گله، که پرواری‌هایش بودند. پارس سگی. سگِ همو نباید باشد. پسر گل خانم، چوپان علی اکبر، لابد سگ سیاه را به سیاهی کیش داده است. آماده!

مردها یکایک تفنگها را آماده کردند. علی اکبر حاج پسند، به گمان، یا در ایوان بالاخانه نشسته بود و داشت قلیان می‌کشید؛ یا در آغل، به عشق تمام میان گوسفندهایش می‌گشت و به زیر دنبه‌های غربال‌وارشان دستِ اندازه‌یاب می‌زد. در بالاخانه اگر باشد، چابکی و نرمی بیشتری می‌خواهد. رخنه، ملایم تر باید. ملایم تر، امانه کندتر. و درون آغل اگر باشد، هجوم می‌بایست. هجوم ناگهانی از چهار سوی گلوله باران. گفتار گرفتار!

مانده به دیوار کهنهٔ کلاته، سگ سیاه علی اکبر حاج پسند، پرهیاهو پیشواز

شتافت. دم فته کرده و کلف گشاده، له‌له‌زنان و چشم دریده. جای درنگ نبود. بگذارد پارس کند! سُمضربه‌های اسبان سگ را می‌رمانید، اما باز هم به سماجت پیش می‌شتافت و پوزه به رکاب سوار می‌گشود و با برخورد پا بر دک و تندانش، واپس می‌نشست. اما سماجت سگ را، انگار پایانی نبود.

یک‌خیز دیگر. پای و پناه دیوار. بلندی دیوار، تا سینه یک‌مرد. چشمها، چیره بر آغل، به آسانی می‌توانستند پسر حاج‌پسند و چوپانش محمدرضا گل‌خانم را ببینند. آغل مالامال قوچ و میش بود. علی‌اکبر حاج‌پسند، تنومند و کله پرگوشت، لابه‌لای گرده‌های گوسفندان به کندی گام برمی‌داشت و به سوی در آغل می‌آمد. می‌نمود که از سرکشی و دیدار آخور و آذوقه دست برداشته و رو به بالاخانه‌اش می‌رود.

خان‌عمو، بیگ‌محمد، و خان‌محمد در سه سوی، دیوار آغل را به اختیار گرفتند. گل‌محمد و مرد افغان جلوی در آغل را سد کردند. علی‌اکبر حاج‌پسند در پرتو فانوس دستش نزدیک در آغل پرهیب گل‌محمد و مرد همراهش را دید و بی‌اراده پاهایش سست شدند و ناگهان احساس لرز کرد. ناباوری بر جا خشکانده‌اش بود. آنچه می‌دید، نه انگار در بیداری می‌بیند. پنداری کابوس. در عین حال، همه چیز بر او آشکار بود. گاه آمدن و چنین آمدن؟! واگشتی به پیرامون. سر و شانه و دستهای سه مرد، بر دیوار سه جانب. از یال هر دیوار، لوله تفنگی او را نشانه گرفته. کار، تمام می‌نمود. با این همه چاره‌ای باید. اما کدام چاره؟ دستهای تهی مرد به چه کاری توانايند؟ بی‌تفنگ و بی‌سنگر، در نشانه دهان گلوله! اما جان، بی‌مهلت اندیشه، به حراست خود می‌کوشد. واکنشی خود به خودی. پیش از شیهه شلیک، فانوس از دست پرتاب کرد و تن به سوی چار دیواری کنج آغل - خلا - کشاند. به سینه، از شکاف تن گوسفندان، شلیک. شلیک. شلیک در پی شلیک.

سه میش، هم‌ناله، در غلتیدند.

به صدای گلوله، گل‌اندام و خدیج و اصلا ن بندان از در کلاته بیرون زدند. گل‌محمد رو به ایشان نشانه گرفت و در جا نگاهشان داشت:

- دور بمانید از معرکه! دور بمان، خاله‌جان! بروید توی خانه! زود! تو هم پسر

گل‌خانم، از لای میشها بیا بیرون! تو در امانی.

پسر گل‌خانم به دشواری تن راست کرد، چوبدست چوپانی از دست رها کرد و

با رنگ مردگان بر چهره، لرزان و بیمناک از درِ آغل به بیرون پا گذاشت. گل محمد به او امر کرد که بیخ دیوار بایستد. پسر گل خانم خود را به دیوار چسباند و خشکید.  
شلیکا!

گل محمد تفنگ بالا آورده و فریاد کرد:

— خاموش! گلوله‌ها را حرام نکنید! زد به قال.

خان محمد بر جا، در سنگر ماند. بیگ محمد و خان عمو از دو سوی، خود را به درون آغل انداختند و پیش آمدند. پاهای، آشنای راه رفتن میان گوسفند بودند. پس، بی‌شتاب و بی‌غلتاندن میشی، تفنگ بر سر دست، خیره به دهنه تنگ چار دیواری، پیش می‌آمدند. مانده به چار دیواری، در چهار قدمی در، ایستادند. خان عمو درون چار دیواری را نشانه گرفت. شلیک. دود در دهنه تنگ چار دیواری پیچید و فغان پسر حاج پسند برخاست:

— سوختم، نامردها!

شاید سوخته بود. اما بر هیچکس روشن نبود که علی اکبر حاج پسند از جگر بند سوخته است، یا — بینگار — از زانو. هر چه بود، معلوم نبود که او کشته شده باشد. خان عمو بار دیگر درون چار دیواری را نشانه گرفت و دو گلوله پی در پی به درون سوراخی فرو کوفت. صدایی از علی اکبر بر نیامد. شک، فزون شد. زخمی کاری هم اگر برداشته بود، به این زودی نمی‌باید از نفس افتاده باشد. و زخم اگر کاری نبود، پس دست کم ناله‌ای، نیم‌ناله‌ای می‌باید از دل برآورد. پس، شک! این خاموشی نشانه چیست؟ یعنی علی اکبر حاج پسند، چندان تواناست که بی‌دم‌زدنی درد گلوله را تاب بیاورد؟ یا چنگیز است تا پنهان در درون لنگه‌های پشم، نیش نیزه را در کف پای، تاب آورد؟

خان عمو عرق پیشانی پاک کرد و پرسید:

— ها؟ شما چی گمان می‌برید؟

گل محمد گفت:

— باید یقین کنم. از این روپاه، هر چه بگویی برمی‌آید!

مرد افغان جای کار خود را یافت:

— این کار را به من واگذار، خان!

گل محمد گفت:

— به او تفنگ بدهید!

بیگ محمد تفنگش را برای مرد افغان انداخت. بلوچ تفنگ را در هوا قاپید و نرم، به سوی سوراخی پا پیش گذاشت. اما در دم، آشوب برپا شد. علی اکبر حاج پسند توانسته بود لوله تفنگ را بگیرد، مرد افغان را به درون بکشاند، بر زمین بکوبد و خشت قطور و پهنی را که آماده نگاه داشته بود، به ضربی محکم در گیجگاه مرد فرو بکوبد. کار و کشتی به تندى تندر. علی اکبر حالا تفنگی را صاحب شده بود. در پناه نعش و بیخ دیوار، سنگ گرفت و به تاریکی شلیک کرد. گلوله از بیخ شانه گل محمد گذشت و بر دیوار نشست. در دم، گل محمد شلیک را به شلیک پاسخ داد. علی اکبر حاج پسند بار دیگر فغان کرد.

گل محمد گفت:

— شیوهات قدیمی شد، پسرخاله جان! تفنگ را بینداز و خودت بیا بیرون اگر می خواهی نیمه جانت را برای مادرت نگاه داری. بیا بیرون!

علی اکبر پاسخ گل محمد را به دشنام و گلوله داد. خان محمد، که از پناه دیوار به معرکه نزدیک شده بود، با اشاره به گل محمد نمایاند که سر علی اکبر را گرم بدارد. گل محمد بار دیگر گفت:

— می خواهی میان خلا بمیری؟! بیا بیرون، ناجوانمرد!

پسر حاج پسند پاسخی نمی داد. به نظر می رسید که هوشیار کار خود است و نمی خواهد حواس خود را پرت و پراکنده به حرف و سخن کند. به درستی چنین می پنداشت. اما دیگر کار از کار گذشته بود. خان محمد، به چالاکی گریه ای، بر بام پیچیده و لوله برنو خود را در سوراخ تنگ سقف جا داده بود.

و این کاری بود که علی اکبر حاج پسند حسابش را نکرده بود. تگرگ ناگهانی گلوله، سرمای دشت! تنه سنگین علی اکبر حاج پسند به زانو درآمد. تفنگ بر خاک افتاد و لوله کبودش از دهنه در بیرون ماند. کار، پایان یافته بود. با این همه، پروا می بایست. مبدا نیمه جانی باقی مانده باشد. همان قدر که بتوان انگشت بر ماشه فشرد. بیگ محمد بیخ دیوار خپید و سینه خیز پیش رفت و دست به سوی لوله تفنگ خیزاند. لوله تفنگ هنوز داغ بود. بیگ محمد تفنگ را کشید. اما تفنگ گیر داشت و

بیرون نمی آمد. لابد علی اکبر همچنان چنگ از تفنگ رها نمی کرد. چنین اگر بود، پس چرا شلیک نمی کرد؟ این هم شلیک. گلوله از میان دو ساق خان عمو گذشت و قوچی را از پای درآورد. آخرین شلیک!

خان عمو، شعله ور از خشم، پیش آمد و پا روی ساقه تفنگ گذاشت و لوله پشته خود را به درون چار دیواری فرو برد و زان پس، خود از روی نعش بلوچ افغان گذشت و درون دخمه گم شد. جا تنگ بود و فضای درون چار دیواری از تاریکی و دود باروت پر شده بود. تنه علی اکبر حاج پسند، خمیده روی تفنگ، پیشانی و زانوها بر خاک، بیخ دیوار افتاده بود. خان عمو زیر بغلهای علی اکبر را گرفت و او را روی نعش بلوچ، بدر کشید. خون گرم همچنان از چشمه چشمه تن مرد برون می جوشید و خاک را سرخ می کرد. خان عمو او را بر خاک انداخت و گلوله ای به قلبش فرستاد. بیگ محمد تفنگ خود را از دستهای پسر حاج پسند بدر آورد و گلوله ای در شکم او خالی کرد. خان محمد خود را از بام فرو انداخت و دهن برنو را به دهان علی اکبر چسباند و شلیک کرد. شلیک و باز شلیک. گل محمد، به خشم از خشم دیوانه وار مردها، بازوی خان محمد را گرفت و نهیب زد:

— مگر کارخانه گلوله سازی دارید، شماها؟ عقلمان کجا رفته؟ هر یکی از این گلوله ها را برای یک نفر درست کرده اند. برای یک نفر که صد تا گلوله را حرام نمی کنند! هه!

گل محمد، بی انتظار پاسخ، مردها را واپس راند. از آغل بیرون آمدند. اهل کلاته بیخ دیوار بالاخانه جمع شده بودند. مردها اسبهاشان را فراهم آوردند و به درون دالان کلاته بردند. خان عمو اندک ساکنین کلاته را سینه کرد و به طویله تپانید. مادر علی اکبر، میان بازوهای پسر بندار، عاجز و مبهوت مانده بود:

«شمرها! شمرها!»

خانه آشنا بود. بیگ محمد از پله های بالاخانه بالا رفت و بر بام، فراول ایستاد. خان عمو دم در خانه ایستاده بود و ممانع دختر علی اکبر می شد. خان محمد و گل محمد، در بالاخانه و هر سُم و سوراخ به جستجوی پراق های پسر خاله؛ آنچه خود داشت و آنچه از دولت به امانت گرفته بود، پرداختند. شگفتی گل اندام تازه شکست و شیونش برخاسته بود و می خواست بگذارند برود پسرش را ببینند. خدیج دختر



علی اکبر هم فغان می کرد. اصلان، پسر بندار، جرأت دم زدن نداشت. همچنان بیخ دیوار چسبیده و خشکیده مانده بود. گل محمد، تا شیون را دور کند، به ایوان آمد و گفت:

— بگذارشان بروند بالا سرش. تو هم پسر گل خاتم، راه بیفت بیا بالا! مادر و دختر علی اکبر حاج پسند بیرون رفتند. خدیج به سوی آغل دوید و پیرزن، در دستکندی سکندری رفت. اصلان ترس آن داشت که بیرون برود و زیر بازوی گل اندام را بگیرد. خان عمو به پسر بندار نهیب کرد که بیرون برود و به خویش و قوم خودش کمک کند. اصلان بیم زده بیرون رفت. اما پیش از اینکه او به گل اندام برسد، پسر گل خانم پیرزن را از زمین ناهموار برخیزانده و دستش را به دیوار آغل داده بود تا پیرزن کور بتواند راه به نعش پسر، ببرد.

— بدو، های!

به نهیب خان عمو، پسر گل خانم به خانه دوید و از پله ها بالا پیچید. خان عمو اهل کلاته را به درون راند و قید کرد که لب به دندان بمانند. گل محمد بیخ بازوی چوپان علی اکبر را چنگ انداخت و از او خواست که جای یراق ها را نشان بدهد. پسر گل خانم، گل محمد را به پرخو برد. یک برنو، دو قوطی فشنگ، یک ده تیر روسی و یک ارژن. خان محمد یراق ها را برداشت و به روشنایی برد. خان عمو به شتاب بالا پیچید:

— حالا چی؟ بعدش؟

گل محمد به چوپان گفت:

— اسبها را جو بده!

پسر گل خانم به فرمان بیرون رفت. خان عمو همچنان پُرسا و جستجوگر بود.

گل محمد به او گفت:

— یراق ها آنجاست، پیش خان محمد!

خان عمو به نزدیک خان محمد رفت و گفت:

— خوب؟ خوب؟

و به گل محمد نگاه کرد. گل محمد گفت:

— شام را می خوریم و می رویم.

خان عمو واکنشی نشان نداد. بار دیگر درون اتاقها به پرسه درآمد و با لحنی آمیخته از شوق و دروغ گفت:

— بین چه دم و دستگامی به هم زده بوده! قالیچه‌ها را می‌بینی؟ ظرفهای چینی! سینی‌های برنجی را نگاه کن! اینجا، این آینه عشق‌آبادی را! ای حرامزاده! صبح به صبح جلوی این آینه می‌ایستادی و سیب‌لهایت را تاب می‌دادی، ها؟! گل محمد به خان عمویش نگاه کرد و گفت:

— به یک زیراستکانی‌اش هم نباید دست بخورد. این قدر پيله نکن!  
گل محمد بیخ دیوار نشست و بیش از این هیچ نگفت. گره تنش انگار از هم باز شده و پهنه خیالش گسترده شده بود. چهره‌اش آرام گرفته و نگاهش زلالی خود را باز یافته بود. آرامش غریب خانه بی‌صاحب، خانه پسرخاله، انگار گل محمد را به گذشته برده بود. به دورانی که با پسرخاله به شترچرانی می‌رفتند. به گله می‌رفتند. روزهایی که با چوبهایشان مار می‌کشتند، که برای بیشتر کشتن مار، شرط می‌بستند. یاد بازی‌های بیابانی. یاد آن غروب که آسمان ناگهان درهم پیچید، در بالادست فرو کوفت، سیل. آنها که غافلگیر شده بودند، می‌باید به شتاب تمام، گوسفندها را از شیب کال بالا ببرند. که روخانه، دمام، مالامال سیل می‌شد.

نگاه گل محمد مانده بود. خان عمو کنار او نشست، تکیه به دیوار زد و گفت:  
— تو هم با این خلق و خویت بیشتر به کار پیشنهاد می‌خوری! مگر پسر حاج‌پسند این دارایی را از کجا آورده که ما نباید به آن دست بزنیم؟ از خانه ننه‌اش؟! — از هر کجا که آورده باشد، دیگر این دارایی مال او نیست. مال صغیر است. مال نوه خاله من است، خدیج. مرد از سفره خود نمی‌دزد!

— آخر میان این سفره، زیادی نان هست! گوسفندهای پرواری را نگاه نکردی؟ می‌دانی در کون هر کدامشان چند من گوشت و دنبه تاب می‌خورد؟  
— نگاهت را پاک کن!

— نگاهم را چه جوری پاک کنم، می‌گویی تو؟ اینها همه‌اش مال دزدی است! من در آن سهم دارم. خان محمد هم در آن سهم دارد. ما به همراه هم این میشها را از پل ابریشم بزرده‌ایم و... تو چه می‌گویی، خان محمد؟  
خان محمد که دم در، میان راهرو به حالتی شبیه قراول ایستاده بود، پا به اتاق

گذاشت و گفت:

— میان دو عزیز، من چه بگویم؟! اما من... این کجکار را برمی دارم. نمی توانم برندارم!

خان محمد کارو کج را با غلاف چرمی آن از طاقچه برداشت و بیخ کمر زد. گل محمد، تا کار برادر را ندیده بگیرد، برنو علی اکبر را به سوی خان عمو دراز کرد و گفت:

— بگیرش، اگر این سیرت می کند!

خان عمو لبخندی بر چهره، برنو را از دست گل محمد گرفت و گفت:

— یعنی تو دلت گواهی می دهد که ما آن پروارهای نازنین را همین جور به امان خدا رها کنیم و برویم پی در به دریمان؟

گل محمد دیگر پاسخی نداد. برخاست. به ایوان رفت و در سیاهی شب ایستاد. پیش رویش، جز شب و کویر، هیچ نبود. شب و کویر، آغوش در آغوش. اشک، بر زلالی چشم گل محمد رویه بست. چه ناگهانی قلبش در هم شکسته بود؟! حس می کرد از درون دارد و امی ریزد. پنداری تازه، عمیقاً دریافته بود که پسرخاله خود را گشته است! شانه هایش بی اراده می لرزیدند. تا تکان تن، کُند کُند، آرنجها بر دیواره مشبک ایوان گذاشت و خمید. نگاهش بر آبگیر، ماند.

روزی، نه چندان دور، به وامخواهی آمد. پسر گل خانم در به روی او نگشود. علی اکبر از همین جا، از روی همین ایوان، نگاهش کرد. چه چشمهای درشتی داشت، علی اکبر حاج پسند! آن روز، علی اکبر پسرخاله خود را مردانه نپذیرفت. چای و قلیانی. علی اکبر می خواست که شیرو در خانه او، جای زن اولش را بگیرد. اما شیرو...

«جوانمرگ شوی، شیرو!»

شیرو تن نمی داد. تن نداده بود:

«لعنت بر تو، شیرو!»

بوی خون!

از شب، بوی خون می آمد. خون گرم علی اکبر، پسرخاله. شیرو اگر تن داده بود، شیرو اگر مایه پیوند نزدیک تر شده بود، شاید کار به اینجا نمی کشید:

«نگاه کن! خاله ام، مادر علی اکبر را نگاه کن! نوحه خوان می آید. مویه می کند

پیرزن؛ مویه می‌کند، موی برمی‌کند، پیراهن می‌درد و می‌آید. تنهاست پیرزن. به شمعی خاموش می‌ماند. نگاهش کن! خدا کند پایش به گودالی گیر نکند. گیر کرد! افتاد. برخاست. صورت چروکیدۀ پیرزن باید از اشک خیس شده باشد. چگونه او را ببینم؟ با او به چه روی، روبه‌رو بشوم؟ چگونه؟ هزار بار نان ساج و کماج از دست پیرزن گرفته‌ام. خواهر بلقیس، بزرگ‌ترین خاله‌ام: گل اندام. گل اندام. مادرم! گم شد، گل اندام. زیر دالان گم شد. باید به پله‌ها پیچیده باشد. کورمال کورمال دارد بالا می‌آید. ناله‌هایش پیش از خودش می‌آیند. ناله‌هایش، مویه‌هایش، آوای اندوهناکش پیش از او می‌آیند. خانه را پر می‌کنند؛ غمناله‌ها، خانه را پر می‌کنند. پر می‌شود. خانه از اندوه پر می‌شود! پر شد. خانه از اندوه پر شد.»

گل محمد، دشوارتر از آنچه به پندار درآید، کمر راست کرد و واگشت. ماسد، ناتوان و پیرتر، در آستانه در ایستاده بود:

— گل محمد، گل محمد، بی‌باقی کورم کردی!

بیش از این، گل محمد نتوانست دل‌گریه‌های خود را به لرزش شانه، در گلو و پشت چشمها، مهار کند. پس، گریه‌ای مردانه از سینه رها کرد. عربده. خودداری نتوانست. پیش دوید و خاله‌اش را در آغوش گرفت و فغان به شیون پیرزن درآمیخت. دل که بشکند، دل گل محمد که بشکند، خان محمد چگونه می‌تواند خاموش بماند؟ نه، نتوانست. پس، بی‌قرار صیحه زد.

خان‌عمو تاب نتوانست. فغان فزون از اندازه بود. برخاست و به ایوان رفت. اما آرامش نمی‌گذاشتند. گریه و ضجه‌ها آرامش نمی‌گذاشتند. و خان‌عمو به حالی بود که انگار برهنه‌پای بر ریگ داغ ایستاده باشد. خود نمی‌گریست، اما گریه‌ها او را می‌گدازانید.

از بام هم، از فراز سر خان‌عمو، گریه می‌آمد. بیگ محمد بود که می‌گریست. این دیگر تاب خان‌عمو را برید. از ایوان واگشت، کمر اتاق را به دو خیز برید و به بام پیچید، تفنگ از بیگ محمد ستاند، جای او را گرفت و او را پایین راند:

— برو! تو هم برو به عزا!

بیگ محمد به عزا پیوست. صدای عزا، از عزاخانه. پیرزن به گردی مرثیه می‌خواند، سینه می‌چاکید و موی می‌پریشید:

— به عزایت موی مقراض می‌کنم، علی اکبرم! علی اکبرم، علی اکبرم!  
برادرها، همنوای گل اندام، نام علی اکبر را گویه می‌کردند و مشت بر سینه  
می‌کوفتند.

پیرزن دم می‌گرفت:

— علی جان، علی جان؛ علی جان، علی جان!

مردها واگویی می‌کردند:

— علی جان، علی جان؛ علی جان، علی جان!

پیرزن شور می‌کرد، در صدا اوج می‌گرفت و نام پسر را تا توانی در سینه و گلو  
بود، تکرار می‌کرد. برادرها به خاله خود پاسخ می‌دادند:

— علی! علی! علی! علی! علی!...

و این فغان، تا پایان شب، تا پایان هزار شب می‌توانست دوام داشته باشد. اما  
مهلت نبود. پیش از سپیده‌دمان، می‌باید بی‌رد می‌شدند.

پسر گل خانم مجمعه را آورد. بره‌ای درسته کباب کرده بود. گل اندام، خواهر-  
زاده‌هایش را به شام خواند. مردها، اشک در چشم، دور مجمعه حلقه زدند.  
بیگ محمد ران بره را به چنگ برکنند، برخاست و به قراول بر بام شد. خان عمو فرود  
آمد و کنار مجمعه زانو زد. پسر گل خانم آب آورد. خان عمو، لقمه در دهان، گفت:

— این پسر بندار کجاست؟

پسر گل خانم گفت:

— گمانم گریخته باشد، خان! خدیج آن پایین، کنار مطبخ تنها نشسته است.

خان عمو گفت:

— برو یکی از آن اسبهای علی اکبر را برای خودت زین کن. شام که خوردیم

می‌رویم!

پسر گل خانم گفت:

— من هم؟!؟

خان عمو به نیمرخ گل محمد نگاه کرد و گفت:

— تو هم! پرواری‌ها را می‌بریم! برو پاتاوه بینیچ، برو!

پایان جلد چهارم کلیدر

## واژه‌نامه

توقید /Tārghebid/ نام درخت	آستم /āstōm/ طاقباز
تکّه /tākā/ عنوانی برای نرین، نیز نام قبیله‌ای ترکمن	آرخائق /ārkhāiōgh/ تنبوشی به قواره قبا، ردا
تنبّه /tōnbā/ در یک لت	ارژن /ārzhān/ چوبدستی که سر آن بیضی - مدور و احتمالاً میخکوب شده باشد.
تنبیدن /tonbidān/ فرو ریختن - آوار شدن. (رُمیدن هم آمده است)	آزونه /ārvānā/ شتر ماده
تيجانندن /tidjāndan/ افسرانیدن	آکره /ākāra/ مرادف عمله (عمله آکره)
تیزده /tizdā/ سهم آسیابان از آرد کردن جو یا گندم	بالست /bālast/ از ریشه بالیدن
جُل /Djōl/ پالان	بخواو /bekhāv/ ابزاری که به پای متهمان می‌بستند.
جُلّت /Djōllat/ زبل - ناتو	بَرگستوان /bārgōstvan/ پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند - پوششی که هنگام جنگ، روی اسب افکنند.
جُلّین /Djōllein/ نام محل	بُله /bōlhi/ ساده لوح - نادان - خنگ
چُرْمک /chōrmāk/ تلنگر	بسی‌رو - بیبری /biru/ چیدن پشم و موی گوسفند و بز
چُمبّه /chōmbā/ مرادف چوب. (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود.)	پَتّک /Pātāk/ شال‌واری که ساربانان و چوپانان به پای پیچند.
چنغ /ch'nāgh/ چانه	پوِخُو /Perkhāv/ دستدان
حَصّه /hāssā/ سهم	پَسَره /Pārrā/ پهنه - دور و پرت افتاده (پره بیابان)
خُچانندن /khōchchāndan/ درون آب کسی با چیزی را فرو فشردن	پُشه /Pōtē/ بوده برف، کنایه از برف اندک، به اندازه یک برف = فوت!
خَرَنَد /kh'rānd/ ردیف. (غالباً در مورد متصل به هم چیدن خشت به کار رود.)	پِکی /Peki/ تیغ دلاکی
خِلّ /khell/ آب غلیظ بینی	پُلُغ /Pōlkh/ ناصاف و ریشه ریشه. (در مثل: نوک قلم نی که کور و پَد شود.)
خَویر /khavir/ کُزّت	پَلخمون /P'lekmoon/ فلاخن
خویس /kh'vis/ بخار آب. (در مثل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته برخیزد.)	پوش /push/ گسیخته
خیناق /khināgh/ خنّاق	
دستحلال /Dāsthālā/ ختنه	تُخس /tōkhs/ مرادف تُنک
دوسیه /Dōsiye/ پرونده، واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی	تُربانیدن /tōrpānidan/ تشر زدن - با تهدید سخن راندن

زَبَك /zebāk/ آرواره

زَغِيك /zeghčik/ بشکل و بهن سمکوب شده  
آغل احشام در طول سال

سُم /sóm/ نخب. جای زمستانه گوسفندان  
درون تپه سار

سنگاويز /sängäviz/ غریبال، با چشمه های  
درشت

شِپَات /sheppät/ ضربه دست یا پای شتر.  
(بینگار: لگد - لگد زدن)

شَرَنگ /shäräng/ در اینجا معنای مستقیم  
آن، جشن و پایکوبی است در عروسی یا  
ختنه سوران

شَلَات /sh'läät/ گل و آب آلوده

شَلَار /sh'lär/ جلوه فروشی - نمایش خود -  
خودنمایی (شَلَار دادن = خودنمایی کردن)

شِمَه /shemä/ آقوز

عَلَفَه /äläčä/ آستانه ماه نوروز (کنایه از رویش  
گیاهان)

قَوَش /Ghäräsh/ سیاه

کالار /Kälär/ بز دو، سه ساله

کیان /Käpän/ پلاس واره ای که روی تن برهنه  
اسب یا چارهای دیگر اندازند.

کرای /Keräi/ معادل ارزش؛ مثل کرانمی کند  
= ارزش ندارد.

کَرپَه /Körpä/ دیرزا - بره یا بزغاله ای که دیر از  
مؤعد معمول از مادر بزاید. در مورد محصول

دیرکشت هم به کار می رود.

کیرت /Kerät/ بار - دفعه

کیرخانه /Kezkhänä/ لانه پرنده

کفچه /Käfche/ ابزار دستی که در وجین به کار  
می رود، نیز در چیدن علفهای بهاره. ساده تر از

علفتراش

کَلخچ /K'läkhch/ یک جور خار - هیزم

کَلغَر /Kelghär/ یک جور هیزم

کلینه /K'linä/ تلقین - تأثیر افسونی به قصد  
سلب اراده دیگری

کندابی /Kändäbi/ آبکند - برکه - آبگیر

گَزک /gäzäk/ بهانه

گَزنه /gäzäne/ تیزی بدنه شاخه

گنجفه /gändjäfč/ ورق، بازی ورق

لِپِر /Läbpär/ لبریزی

لِخچَنگ /Lekhcheng/ تی یا

لَخَه /Läkhä/ کفش پاره

لَسَا /Lä'sa/ سفید مایل به شتری

لَفچ /Läfch/ لب - (اختصاصاً در مورد شتر به  
کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)

لِم /Lem/ شیوه

لِنگه /Lengäh/ رفیق - جفت - همتا

مایمی /mä'i/ می خواهی

مَغیش /M'ghisäh/ نام محل

مِيار /miär/ ابزار شخم زدن

نامبرد /nämbörd/ نامزد

نَخَاهَن /näkhähän/ ابزار شخم. آهنی مثلث  
شکل که به نوک میار تعبیه کنند برای شیار زدن.

نومته /nömätä/ نوکیسه - تازه به دوران رسیده

وِجِر /vedjer/ اخم

وِری /verü/ لته

هوج /höch/ خوف ندا

هوزق /hörgħ/ کپک

هونگ /häväng/ هاون

یکه یا لغوز /yeke yälghuz/ مجرّد